بسم الله تعالی شانه العزیز

در روزگاریکه سریر سلطنت و دارائی ممالک دکن صانها الله تعالی
عن الفتن آراسته بود بوجودِ مسعودِ اعلیحضرت قدر قدرت شهریارِ جمجاه
و پادشاهِ مظفر سپاه اخترِ برجِ فتوت کامگاری و گوهرِ درجِ مروت
و تاجداری مهرِ فلکِ سعادت و اقبال و ماهِ آسمانِ جلادت و اجلال
خدیوِ اکرم و خسروِ معظم سرکارِ میر محبوب علیخان بهادر
المخاطب به فتح جنگ نظام الدوله نظام الملک آصفجاه
خلد الله ملکه و سلطانه و مسندِ صدارتِ عظمی و وزارت کبری مزین
بود بشخصِ شخیص و نفسِ نفیسِ زیبندهٔ چهار بالشِ مصدرِ فرماندهی حکمرانی
و زیور بخشِ مجلسِ انفاذِ امور و اصدارِ احکامِ دولتی و مملکتی بانیِ جنابِ
جلالتمآبِ امجدِ اکرم نواب محمد مظهر الدین خان رفعت جنگ
بشیر الدوله عمدة الملک اعظم الامرا امیر اکبر آسمان جاه



لطف‌الله پورِ محمدحسین خوشنویسِ اسپهانی فرخوانده به (دولت یار جنگ بهادر)

فهرست
غزلیاتِ دیوانِ
میرزا نصر الله خان
فرخوانده به دولت یار جنگ
بهادر المتخلص به
فدائی

بهادر (کے سی ای اے) مدار المهام سرکارِ عالی دام اجلاله
و آمده معین المهامی اولِ ممالکِ محروسه گشاده بود بروی خامهٔ پیشوای
کارگزارانِ امورِ دیوانی و مقتدای مدبرانِ اجرای احکامِ کشور رانی
فرازندهٔ لوای عدل و انصاف و برازندهٔ متکای عقل و کفاف
گلبنِ چمنِ بزرگی و اقبال و نهالِ گلشنِ بزرگواری و کمال جناب
جلالتمآب اشرف انجم نواب محمد فضل الدینخان سکندر جنگ
اقبال الدوله اقتدار الملک وقار الامرا بهادر معین المهام
اولِ ممالکِ محروسهٔ سرکارِ عالی دام اقباله بزیورِ چاپ
آراسته گردید

فهرستِ غزلیاتِ دیوان

حرفِ الف

شماره	مصراع	صفحه
۱۴۵	ازین دنیای فانی چون نظر کردم نکو دانش	۱۸۰
۱۴۶	نقشِ توام برد تشویر و بیر	۱۸۱
	حرفِ ز	
۱۴۷	ندیدم آتشی در خویشتن نوز	۱۸۲
۱۴۸	هرکه را دیده شد بروی تو باز	۱۸۳
۱۴۹	والا شعلهٔ روی غمش بسوز و بساز	۱۸۴
۱۵۰	تا بکی خنگ آوریم و ستیز	۱۸۵
۱۵۱	شبها کند بهجرِ تو سوزم بیانِ روز	۱۸۷
۱۵۲	باشد اگر دلی که بود آشنای راز	۱۸۸
۱۵۳	روی دلدار پسِ پرده نهانست هنوز	۱۸۹
۱۵۴	دلِ سودا زده در بندِ نگار است هنوز	۱۹۰

شماره	مصراع	صفحه
۱۵۵	چندان بحسنِ انگلِ اندک بقا مناز	۱۹۰
۱۵۶	دلم از دوری دلبر نشکیبد هرگز	۱۹۱
۱۵۷	دست برخِ ماش ندیده دیده هنوز	۱۹۲
۱۵۸	بیا و بیشتر از این به بیدلان مستیز	۱۹۳
	حرفِ س	
۱۵۹	درین زمانه دلم خون شد از غم ناکس	۱۹۴
۱۶۰	کسی نگیرد اگر دامنِ هوا و هوس	۱۹۵
۱۶۱	جان برخیِ آن نگارِ فارس	۱۹۶
۱۶۲	دلِ خراب که شد با خیالِ عشق انیس	۱۹۷
۱۶۳	هند دست خورد عنابِ فردوس	۱۹۸
۱۶۴	شد آرام از دلم افسوس افسوس	۱۹۹

نومرو	مصراع	صحیفه
۳۷۳	هزار قطرهٔ جان بجمالِ تن بچکانی	۳۶۴
۳۷۴	دلا بعشق اگرش ترکِ مال و جان نکنی	۳۶۵
۳۷۵	چون طرّهٔ او ز تاب بشکندی	۳۶۶
۳۷۶	دارم ز تو جستجو سؤالی	۳۶۷
۳۷۷	از چینِ زلفت ار گرهی وا کند کسی	۳۶۸
۳۷۹	با عشق اگر نصیحت مدارا کند کسی	۳۶۹
۳۸۰	چه شد که جانبِ ما روی نازنین ننمودی	۳۷۰
۳۸۱	خوش آنکه خنده کنان آئی و کمر گشائی	۳۷۱
۳۸۲	بنگر نظری ز عینِ بینائی	۳۷۲
۳۸۳	یکمو اگر گشاده ز زلفِ نگون کنی	۳۷۳
۳۸۴	با این خرام اگر قدم ای نوجوان زنی	۳۷۴
۳۸۵	ای گرفتارِ موی عنبر بوئی	۳۷۵
۳۸۶	وه که یکباره شد شکیبائی	۳۷۶
۳۸۷	آگاه اگر ز حالتِ اهلِ نظر شوی	۳۷۷
۳۸۸	خوشا دلی که تو مه در مقابلش باشی	۳۷۸
۳۸۹	کدام دل که بخون خاک بر سرش نفشانی	۳۷۹
۳۹۰	اگر اینسان دل ای دلبر ربائی	۳۸۰
۳۹۱	ندانم از چه بدلدادگان نمی‌سازی	۳۸۱
۳۹۲	الا ای کافتِ دل خرابی	۳۸۲
۳۹۳	تا تو با قامتِ موزونِ صنوبر گشتی	۳۸۳
۳۹۴	ای گلِ گلستانِ روحانی	۳۸۴
۳۹۵	بسرِ خاکِ ما بکن گذری	۳۸۵

بیاریِ یزدانِ مهربان و دارایِ زمین و آسمان

دیوانِ

غزلیاتِ میرزا نصر الله خان المتخلص به فدائی فرخوانده به دولت یار جنگ بهادر در چاپخانهٔ خانگی

خودِ نوابِ معزی الیه بزیورِ چاپ آراسته گردید

تو بگوی شورِ حجازیان تو بگو نوای عراقیان
ز فریبِ گرمیِ سوزشان تو بگو که شعله فشانیا

بسرای کای بتِ سنگدل نه چه ام اسیرِ فراقِ تو
چو ز فرطِ واحدیت مرا تو بجای من بمکانیا

همه آرزوی فدائی این بود ای یگانه نگارِ من
که چو رخ ببارگهت نهد تواش از عتاب نرانیا

نپوشی از دیدهٔ صاحب نظر رخسارِ زیبا را
که طاقت شد برون از تن روانِ ناشکیبا را

دلم اندر شکنهای سرِ زلفِ تو پیوسته
خدا را اینقدر مشکن بهم زلفِ چلیپا را

درین گلشن که روی گل بشور و خاطرِ بلبل
ندیدم لاله همرنگ آن روی دلارا را

بگوشِ دل پیامِ دلبرِ ترسا نسیم آمد
سحرگه ناله بر شد چون ز دل ناقوسِ ترسا را

اصفیان گر ز روی آن زیبا صنم سرمست شد جانم
بمژگانِ ادب روبم همه ایوان کلیسا را

گر انفیان ساز ز وحدت میکند آهنگِ یکتائی
بدیر و کعبه دریابم جمالِ یارِ یکتا را

بجا در چشمِ من سرو و صنوبر نازنین آید
که می‌بینم بر دامن کشان آن قدِ رعنا را

در آن موقف که یارِ من لبِ شیرین بجنباند
بیا و زنده بنگر دفعهٔ دیگر مسیحا را

برو شکری کن ای ابله که گر عشقت بدل آید
نخواهی دید دیگر با دلِ خوش روی دنیا را

بسم الله الرحمن الرحیم

تو اگر حقیقتِ هر عیانی و گر از دو دیده نهانیا
بدو دیده ذات بدو دیدم چه دو نور دیدهٔ عیانیا

بگمانِ خود دگر اندمی که گمان کجا و صفاتِ تو
بعیونِ ذاتِ تو دیده شد که شئونِ عینِ گمانیا

کیم از دل آمده برونی که بدلبریت شکی رود
تو که ز اشتهار دلاوری چه کلام هابد بانیا

شود این چگونه که یکنفس کنیم ز همنفسی جدا
ز تو دور بودن زندگی که کند که جانِ جهانیا

بروانِ گوهر دلان روان دمی ارچه سرو روان شوی
چو دو چشم روشن شبان شود که تو سرو روحِ روانیا

من و غیر روی تو مقصدی من و غیر کوی تو مامنی
من و غیر موی تو محبسی تو که بهتر از همه دانیا

من و غیر ذکرِ تو همدمی من و غیر فکرِ تو مونسی
من و جز بماهِ تو الفتی چه سزد که مهرِ زمانیا

ز چه رو توانیم انقدر که ز شهرِ خود بدرم کنی
عدمم حواله دگر کنی که در آن ز نام نشانیا

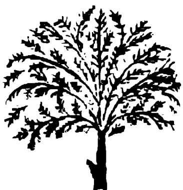
چه نشسته بله مطربا بگذار بر لب مرده نی
نفسی بر آتشِ شوقِ من تو بدم که شعله زبانیا

گز عاشقان به تب آتشش گرفته هست　　آنهم کی ز خاک نشینان در مرا

شرم آمدم نگفته خود گرچه ز آفتاب　　مهوشش تری نیامده اندر نظر مرا



خاموش شو فدائی ازین گفتگو که هست　　راهی به پیش دیده دل پر خطر مرا



هیچ معلوم نگردیده نشانی ز تو مارا　　غیر وهمی که فرید بگمانی ز تو مارا

نوری دل که تو همسایه و دل بیخبر از تو　　قول یکفرقه که فرق است مکانی ز تو مارا

دل ز بیداد تو خون گشت و خلاصیش نباشد　　گر پی داد بکف نیست عنانی ز تو مارا

چه کنم گر نکنم خاک بسر در غم رویت　　که شوم خاک نیاسوده روانی ز تو مارا

از تو آگاه نگشتیم و بمردیم بحسرت　　شد تبه جان و نشد شاد زمانی ز تو مارا

لکه بمیرم غم ایم کشد آخر که بعمری　　نرسیده است بغم راحت جانی ز تو مارا

نروی از دل و دل ز غم هجران تو خون شد　　چه بلائی تو که دل خوش نشد آنی ز تو مارا

نه عیانی نه نهانی نه بجسمی نه بجانی　　در جهان کشف نشد راز نهانی ز تو مارا

موئی از عاج و کلافی ز سیه مشک بدوشش　　بنظر آمده در موی میانی ز تو مارا

من اندر عشقبازی در ره دلبر خطا کردم | باشید یکی از جانان به بینم خوش عدا را
بدان ره کاندر آن رفتار یارم را یقین دانم | ز خاکش سرمه سازم از بصیرت چشم بینا را

فدائی جز غم و حسرت نصیبت نیست پندارم
که خون دل حوالت شد ز گردون رزق دانا را

عمریست تا نشانده بره منتظر مرا | لیکن نداده روی نشان یک نظر مرا
بر خاک غم نشانده و فکری نمیکند | کان خون جگر نشسته بره منتظر مرا
بسیار داده اند نشانش بمن و لیک | پیدا نشد ز هیچ نشانش اثر مرا
چون یارم ندیده رخش خاک ره شدن | آیا چرا نشاند درین رهگذر مرا
این غم کجا برم که بمیرم در انتظار | وان سنگدل گذر ننماید بسر مرا
وین چیستم که در آتش غیرت کشد همی | آید چه بر سر آخرت ازین سفر مرا
باشد اگر قیامتش آرم عنان بکف | عیشی میسر است چنان نیشکر مرا
لیکن کجا رسد بکامم که اشتیاق | در خاک نیستی بکند جان بسر مرا
گفتم که آفتاب بود چهره تو ماه | لبها گزید و کرد بسی خون جگر مرا

کرمانشاهان

افروخته دیدم رخش از باده های دلبری — کردم سراغ صد جهان رنگ نسیما رفته را
جز من کسی به رنج ره خاک سر کویش نشد — آری بمقصد بود کی خویشی ره نارفته را

گر شد فدائی زندگی برباد دل خونین مکن
کافسوس بس بیجا بود نزدیک دانا رفته را

بیهوده گوی پند ما را — محکم نمای بند ما را
آن یار که در دلست با آنکه — راضی نشود گزند ما را
گویم بنوید بوسه کرده است — لبهاے تو ریشخند ما را
گوید که چرا زنی زسودا — تهمت لب نوشخند ما را
گر عرض کنم که جز غمت نیست — همدم دل مستمند ما را
فرمایدم این که نیست درمان — جز غم دل دردمند ما را
عاشق ز رقیب اگر بر آرد — بهتر که ز خویشتن دما را
هجران تو پشت پا از آن زد — این آرزوی بلند ما را
کاقبال طبیعت بلندت — پرداخت ز دل پسند ما را

دلم آزاده ازین شد که گسست روی بریده
نه همین جلوه نفرسوده نشانی ز تو ما را

هیچ تسکین نپذیرفته دلِ زارم اگرچه
هر کسی شغبه نماید به بیانی ز تو ما را

چون فدائی شده کوتاه ز دامان تو دستش
چه شود گر بدهد دست عنانی ز تو ما را

بگرفت دل دنبالهٔ ترکِ به یغما رفته را
دیگر چه سان آرم بکف مرغ بصحرا رفته را

راهی که بنمودی بمن پایان ندارد رهبرا
بگذار بر احوالِ خود این خسته وارفته را

از سر فتادم در رهش کو دستگیری تا دهد
زوریکه برخیزم زجای این پایِ از جا رفته را

با صد جهان ناز آن صنم بهرِ تماشا شد برون
جانها گرفتند از نهان گردِ تماشا رفته را

پس رفته و بند از رخش هوش از سرم آوا شنید
تا خود چه پیش آید براه آن شاهِ تنها رفته را

من دست شستم از خرد زین پس من و دیوانگی
زانرو ندیده کس دگر خویشِ ز دنیا رفته را

آگه ز کارِ خود نیم دانم همین کز پرورش
جا بر سرِ شاهان بود درِّ ز دریا رفته را

بگذاشتند از هوش و جان ها را و رفتند از میان
گردی مباد از ما بدل یارانِ بیمار رفته را

بخشیدی از رفتار و تن شد می و سرو وادیِ ایمن ترا
از من صبا گیره بگوی آن پیرِ سینا رفته را

چشمت نبود اگر دو بهمزن چرا خورند
از فتنه خون دل جگر داغدار را

چون باشدم یقین که بحیرت شوم تباه
مشنو دلا روایت بی اعتبار را

چشمم ز آتش غم دل می نیارمد
تا ننگرد جمال شه تاجدار را

محبوب علی خدیو دکن خسروی که یافت
در پیکرش زمانه مجسم وقار را

با آنکه مرد حرص فدائی عجب مدان
مدح ار کند ز شوق خداوندگار را

گفتم که پرورید به گلزار من ترا
فرمود آنکه کرد ببر خار من ترا

گفتم که سر برآورم از دامنت چو خار
فرمود کنده سر کند اسرار من ترا

گفتم که در کنار تو آزرده چون شوم
فرمود مرحمت بود آزار من ترا

گفتم که رحمتی کن و آزادگیم بخش
فرمود خود تو کرده گرفتار من ترا

گفتم بگو نجات من از من چگونه است
فرمود بیخودیست به پندار من ترا

گفتم که بیخودم کن و کن از خودم خلاص
فرمود بر در سگ خونخوار من ترا

گفتم سگ تو بر درم شیر نر شوم
فرمود خون براندش از بار من ترا

از تارِ محبت چو پود است
مهرِ تو ز دل جدا نگردد

نسجِ دلِ چون پرندِ ما را
بر زند چو بند بندِ ما را

راندی چو مگس که ای فدائی
زحمت مفزای قندِ ما را

بنهاد دل بجامِ جهان بین مدار را
وز دوره دور کرد بلای شمار را

وجد شرابِ کهنه ره آموز دولتی است
کارد برون ز رهنِ حدث روزگار را

وصفش چو دل شنید قراری بکف نداد
آثارِ او ربود دلِ بی قرار را

تا در درونِ پرده چه باشد که دل بسوخت
از یک نگه که کرد برخ پرده دار را

ای عندلیبِ جان دگرش داستان مگوی
کان گل بخست چون تو هزاران هزار را

فردا که شه چو بنده شود خاک کیست آن
گر ز من رهی تمیز دهد شهریار را

ای غایتِ امل بدلِ بنده دیدنت
دانی که دیده ام چه کشید انتظار را

یک فرقه شرحِ قولِ تو مبسوط داده اند
من کرده برخِ دهنت اختصار را

زانرو بروی نقلِ همه پشتِ پا زدم
گر نیستی گزیده دهانت دثار را

تن شود خاک و غبارش ننشیند بر جان
یا که در پهلوی حوری نشکنی بستر ما

زلفه بندگیم باز سرافراز کنی
یا کنی خاک فراق ابدی افسر ما

چون نگاهم ز عیانت بدهانت افتاد
شد یقینم که عدم آمده آبشخور ما

بعد از اینها همه فرمود فدائی خاموش
نیستی واقف از اندیشهٔ دور از بر ما

در سرش چیست ندانم دل دیوانهٔ ما
که بشد شیفتهٔ دلبر مستانهٔ ما

این دل زار ندانم که چه در سر بودش
که برفت از عقب موکب جانانهٔ ما

آشکار است که بسیار تفاوت دارد
قدرت دلبر و عجز دل دیوانهٔ ما

زهره‌ام نیست که با او بدهم نسبت خویش
گر دمی دهر کند پاک ز افسانهٔ ما

گفتم ای دوست چه باشد که چه زندان طریق
نام خویشی بنهی بر دل بیگانهٔ ما

خواهم از لطف تو کز کوی شما آرد سر
راه گمگشتهٔ پر شیون افسانهٔ ما

گفت خاموش که جز کوی سنت جائی نیست
غافلی از سعت حضرت شاهانهٔ ما

این چه از یار شنیدم بدل خود گفتم
خاک تر بر سر سودائی دیوانهٔ ما

گفتم به آب لطف تو شوییم لبش ز خون
فرمود اگر بیافت طلبکار من ترا

گفتم چه برد درد تو مسیحا دهان او
فرمود اگر شناخت نگردد ار من ترا

گفتم بهای وصل تو چیزم به دست نیست
فرمود فقر ساخت خریدار من ترا

گفتم کنون بعشق بگو چیست پیشه ام
فرمود پیشه آمد بهر کار من ترا

گفتم قضای تو چه رضای فدائی است
فرمود کرده عشق من ایثار من ترا

آب شد ز آتش هجران تو چون پیکر ما
در هوای تو شود خاک تبه بر سر ما

تن ما سوخته گردد چه به نیران فراق
خوش که افتد به جهت سوخته خاکستر ما

چونکه واقف نشد از راز دل من فرمود
غم مخور می رسی آخر ز جهان تا در ما

گفتم ای دوست چه گویی که فراقت خواهد
قفل هفتاد منی زد بدرت از بر ما

هست اگر دیده که بیند رخ تو شاهم من
بی نصیبی است نصیب دل غم پرور ما

آتش این غم نسیم افتاده بجان گر کویت
بعدم رحمت کشاند نفس آخر ما

یعنی آییم برت ایشان نه نماییم خور و خواب
یافت آمده معنای می کوثر ما

حالتِ دل ضعفِ دل احوالِ دل دیگر مپرس
گر رضای او نخواهی چون بری با او بسر
عاشقان باید که نازِ دلبران از جان کشند
آنکه امروز است در اقلیمِ خوبی شه شه است
بر فدائی ظلم اگر خواهی مطیعِ میلِ تست

چون ببیند وز دو چشم از هم زدن آشوب را
در کمندِ شه چه آید عاجزِ مغلوب را
بس خریدار است هر جا تحفهٔ مرغوب را
سر نشاید تافت حکمِ حاکمِ منصوب را
لیک رحمی کن بحالِ آن خستهٔ منکوب را

ور هلاکِ دل پسندی سر نپیچم زامر
لیک باز نفس فرمان آن گر زنِ گرد کوب را

حیفست رسومِ دلستانی را
از چشمِ تو گرچه من فتادم تو
چون بر سرِ عشقِ تو نهادم من
شاید که بحالِ من کنی رحمے
دیدی که فریبِ چشمِ او خوردم
باشد که بچاره ره رساند این

گر یاد ببرده مهربانی را
از دست مده نگاهبانی را
از اولِ کودکی جوانی را
شکرانهٔ حسنِ جاودانی را
بنهادم عقل و کاردانی را
درماندهٔ دردِ ناتوانی را

ما که از چشم بهم بر زدنی بی خویشیم / چشم مست تو زند سنگ به پیمانهٔ ما

این چه بازیچه و مستی است ز چشم تو حریف / گر نگاهی بهر مات بفرزانهٔ ما

ترسم این شدت حیرت ننهد تا که اجل / به نثار تو کند هستی کاشانهٔ ما

اینچنین بیهده گوئیت فدائی نسزاست / که غم یار فنا ساخته همخانهٔ ما

وصف زیبائی آن یوسف جمال خوب را / میکنم گر بازلیخا بنگرم یعقوب را

خیره گردد عقل در اندامش از سر تا بپای / هیچ نقاشی نپرداز د چنین اسلوب را

اینچنین یاری سزاوار است بارش را کشند / باری ار روزی تحمل بایدت محبوب را

با کمال حسن عیب است ار کنی جانش دریغ / کاین چنین یاری نشاید عاشق معیوب را

من نگویم دولت وصلت بکف خواهد رساند / اینقدر دانم که صبری در خوراست ایوب را

چاره جز مطلوب چه بود در طریق عاشقی / طالب آن باش کو مطلوب شد مطلوب را

من در آن معبر که یارم پای عنا می نهد / سازم از مژگان عین بندگی جاروب را

دل بتیر غمزه سازش تا بدید از جان خرید / زخم آن در کف کمان ترکان شهرآشوب را

کسیکه دل بغمِ اوست از دل آگاه است | چه حاجت آنکه شناسند دلستانِ مرا

ملامتش نکنم گر کند ملامتِ من | کسیکه یار نشد یارِ مهربانِ مرا

بدورِ آن لبِ شیرین دو زلف باد آورد | گرفت خسروِ چین گنجِ شایگانِ مرا

جمالِ کعبه که دور از زیانِ آفت شد | بخاک سود چرا جسمِ ناتوانِ مرا

کس ار بعرصهٔ هستی نخواهدم جستن | نخواهد از دو جهان یافتن نشانِ مرا

صفایِ عشق و محبت دریده پرده نگر | که کرد زیر و زبر شوق خانمانِ مرا

چو شورِ او بسرایم که ذوقِ جان بخشد | سزاست زهره ببوسد اگر دهانِ مرا

بگفتمش کنی ار جو بپیشه زین بیشیم | همان که می نشناسی خدایگانِ مرا

جهانِ جود حسینِ علی که در کنفش | فلک ز رشک خورد حسرتِ مکانِ مرا

شبی بگفتمش ای سروِ من تذروِ توام | سزد که گوش کنی نالهٔ نهانِ مرا

بگفت سرو فدائی چو من نباشد لیک
هزار چون تو تذر و است بوستانِ مرا

حواله داشت چو دل با غمِ زمانه مرا | زمانه غم شد و برداشت از میانه مرا

نتوان چو برفت قوت و قدرت
آغاز نهاد نوحه خوانی را

از بنده چه دید دلستان یار
گر من بنهفت مهربانی را

هرگز نگشود راهی اندر دل
در بارهٔ بنده بدگمانی را

بسیار شد اتفاق کو با من
آورد میان غم نهانی را

چون در دهنش دلم فرو رفتی
می‌یافت مقام بی‌نشانی را

چون گشت که ناگهانم اندر دل
ره داد بلای ناگهانی را

دل چون بدمی دگر بیاساید
کازرده بدید یار جانی را

بربند لب ای فدائی از صحبت
بگشای کتاب بی‌زبانی را

چنان بشرار محبت بسوخت جان مرا
که برنمود ز خاکستر استخوان مرا

حدیث قصهٔ مجنون فرامشت گردد
بعشق نامه بخوانی چو داستان مرا

صبا بپیچ بزلفش چو مرغ دل بگرفت
مکن دگر تو پراگنده آشیان مرا

بشاهراه نفس راه ناله بست دلم
مباد آنکه کسی بشنود فغان مرا

چشم از فریاد آمد و پرخوناب دید از تو دل ‌‌ ‌ انصاف نبود بهره اش دایم کنی خوناب را

گویند مردم دل فتد اندر بلا از دیدگان ‌ ‌ لیکن خلاف دیگران من خوانده ام این باب را

تا زیب آن گیتی فروز کانجا نیابد دیده ره ‌ ‌ وز حسرت تو لاجرم سازد روان سیلاب را

منشین بجای خود دلا و اندیشهٔ باطل مکن ‌ ‌ کارد بچنگ آن نازنین بنمود رخ احباب را

شمع سرایوان وا ز تاب عالمگیر خود ‌ ‌ در جان فروزی پرورد خورشید گردون تاب را

من با تو همراهی کنم گر نگذری از حق دلا ‌ ‌ کی لاف خورشیدی رسد مر کرمک شب تاب را

گر آگهت از خود کنم با وی دهم پس نسبت ‌ ‌ دانی زنم هم کمتری آن بحر بی پایاب را

من هم ندانم چیستم کاینگونه پندت میدهم ‌ ‌ اینقدر دانم کان صنم زینت دهد جلباب را

من خشک میگشتم بجای ار نمیرسیدم در یقین ‌ ‌ گر عاشقان دیده کسی آن روی اختر تاب را

خرم همی باشم از آن کان دلستان تا جاودان ‌ ‌ بر روی گیتی بسته ره از وصل دلکش باب را

نقل سخن از لعل هر کس فدائی کرد و شد
ما گفتگو بگذاشتیم این میوهٔ نایاب را

با خود اگر برد شبی آن گل باغ جان مرا ‌ ‌ داده تمتع جهان سربسر آسمان مرا

مگر که نوحِ امیدم دهد نشانِ نجات — هم از تلاطمِ این بحرِ بیکرانه مرا
ندانم این چه تجلیست کز شرارهٔ آن — نماند پیکرِ خاری در آشیانه مرا
رها نشد ز کمانخانهٔ قضا تیری — که آسمان ننموده از و نشانه مرا
رهِ سلامتِ عشاقِ خسته میزد چرخ — بسوخت عافیتِ دل بدین بهانه مرا
سرِ نوازشِ دلدادگان فلک بودش — بدل نواخت ز محنت بتازیانه مرا
فسونِ عزلتِ آزادگان چو نقش گرفت — بشکلِ عنقا دیدند بی فسانه مرا
چو بر فروخته شد التهابِ آتشِ عشق — فراگرفت تن و جان بیک زبانه مرا
ز موج خیزِ سرشکم نگردد شرم مگر — که سیلِ حادثه از بن بکند خانه مرا
ز رنجِ هجر و جودم تجنه کرد قیاس — که رخنه کرد بدل غم چو موریانه مرا
اگر بدنیی و عقبی غمم حواله کنند — بس است فکرِ خوشِ آن بتِ یگانه مرا

بخوی زشتِ فدائی ببین و بدنامیش
بسوزِ دل نگرد شورِ عاشقانه مرا

دانی دلا که بهر چه چشمم نبیند خواب را — از بسکه گریه در غمت واماده ام غرقاب را

بر حم

داده ام این وعده بدل بارها / کاخرت از سوز بسازد رها
دل نپذیرد که شناسد ترا / گر همه چیزیت بود جز وفا
نیست معین که تو ای جان ما / خوزچه بگرفته دلت با جفا
غصهٔ درد من دل خسته را / باز نگر درد تو سازد دوا
هر سحری بر پر مرغ صبا / نامه به بندم که برد در سبا
وردهدش دست که بلقیس را / از طرف من برساند دعا
گویدش ای دلبر دیر آشنا / خوب ربودی دل ما مرحبا
تا تو گرفتی بدل مرده جا / نقش عدم یافت بهستی بقا
دور نگشتی ز دل و جان ما / تا ز دل و جان بدویم از قفا
غیر توام نیست کسی دلربا / جز بتوام نیست امید و رجا
زنده بود جان ز تو ای جانفزا / بی تو جهان تنگ نماید فضا
گر نشود دل ز حضورت جدا / هیچ ننالد بحضور خدا
ور نکنی صحبت وصلم ادا / چرخ کند نالهٔ دل پر صدا

خسپم اگر بتخت وی درهمه عمر خود شبی | گشته ز بخت رهنمون دولت جاودان مرا

صحبت او اگر شبی دست دهد بکام دل | فوت نگشته مطلقا نعمتی از جهان مرا

برخورم از وصال او هیچ دگر نبایدم | دیدن او فراغتی میدهد از جهان مرا

این همه هست اگر کند جانب من نظر ولی | کی بحساب آورد زین همه عاشقان مرا

ور ز هجوم طالبان نوبت آن نمیرسد | تا بکند به بزم خود یکشبه میهمان مرا

آنقدرم ز لطف او شاد که دل ز دیدنش | گر بدهد همین قدر خانهٔ خود نشان مرا

تا چو سحر بدیدنش بخور برخ بتر از وی سحر | چشم براه ننگرد پهلوی پاسبان مرا

من چه نخست افتم و بوسه زنم بپای او | پس غم عشق سر کنم ماند اگر زبان مرا

کای چمن سهی قدان رونقش از تو بیشتر | جان بستان به پیشکش بذل کن ارغوان مرا

کوشش بنده چه دیت سود نکرد بهر قدر | جذبهٔ دلربائیت برد کشان کشان مرا

جان نه فدائی ای صنم بهر خدای دکن
حیف بود دهی کف البته رایگان مرا

چند بسوزد دل ازین ماجرا | رحم نیاری بدل ما چرا

دل کی برهاند ز کمندِ تو فدائی
گر ز موی به پابند نهی بادِ صبا را

درین وادی که آهو شل کند با آن دویدنها
چه گمراهی که پیش آمد پس از منزل رسیدنها

کجائی ای هوای گلشنِ یاران که تا بینم
دمی بر سبزه زارِ دل نسیمت را وزیدنها

بیا و با همه بیگانگی با بنده خوشی کن
که در دردِ فرقتت از دل جدا کرد آرمیدنها

بطفلی دل فکندی در کمندِ طرّه ام بنگر
درایامِ جوانی لاجرم در قد خمیدنها

خزانِ هجر خورد آن سان بهارِ آرزوی دل
که یادم رفت در باغِ وصالت میوه چیدنها

چنان در کنجِ تنهائی دلم فرسوده از غمها
که با یارانِ گلشن شد فراموشم چمیدنها

نه آن سانم جگر تفته ز خونِ دل تکیدن شد
که بتوان گفت اناری شد کفیده از تکیدنها

کنون در حیرتم از چشمه چون زنده رودِ دل
ز دیده بنگر و چون دیده خونِ دل چکیدنها

هنوز امیدوارم بوسش گل گر خدا خواهد
پس از بسیاریِ خارِ غمم اندر دل خلیدنها

غبارِ جان کنم آن نازنین افشاند از دامن
نیاز و دامنِ نازش که دامن کشیدنها

ز تن تیر دو سرم بهتر که تر در رشتهٔ الفت
چو میلِ خاطرش وقتی کشاند در بریدنها

آه فدائی بگذشت از سما
از چه نیاید بدیار شما

خوبان که صفا داده رخ حور لقا را
افسوس که نیکو نشناسند صفا را

فریاد که با اینهمه جانبازی عاشق
از سنگدلی نام نپرسند وفا را

ای آفت صد خاطر شوریده چه باشد
از خاطر اگر دور کنی میل جفا را

روزی ببر عاشق بیچاره بنه پای
ترسم که برآرد بشبی دست دعا را

بندبش ز آهی که کشد از دل پر درد
وز گریه بعیوق دهد راه صدا را

تا چند کنی جور و نترسی ز خداوند
اندیشه کن از عاقبت کار خدا را

جور از چه قبائیست باندام نکویان
ای از همه بهتر بگشا بند قبا را

آرایش خوبی که شد اندازهٔ قدت
ترسم که دهد راه ببالات بلا را

بر صاحب باطن که شد ابروی تو محراب
چون است که کج ساختهٔ قبله نما را

بر چهرهٔ ما چون در وصلی بگشاید
شادیم همین قدر که جوید دل ما را

من دانم ازین حادثه جان در نبرد دل
کز حلقه گره ساخت سر زلف دوتا را

خسرو غم چو بر ایوان فدائی بنشست
میسر شادی ننهد پای بکاشانه مرا

ای آتش خانه سوز جانها — وی داده بباد خانمانها
از نالهٔ خستگان بیندیش — کز جور تو شد بر آسمانها
ای پرتو آفتاب روشن — بر طلعت تو ز سایبانها
تا چند کشی به پیش چشمم — از موی بروی طیلسانها
راضی شوی ار که بینمت روی — قربان رخت کنم جهانها
یکبار اگر لبت ببوسم — در شکر ز مو کنم زبانها
مطلب چه بیان کنم که از من — آگاه تری تو بر نهانها
در پیش حکیم عین جهل است — اظهار نمودن عیانها
در وصف دهان تو که هیچ است — گفتند هزار داستانها
یک نکته بیان نشد ز لعلت — با این همه شرح و این بیانها
دل تا ز میان کنارت آرد — چون موی شد و تند از میانها

بر آر ای بلبل شیدا فدائی وار فریادی
بماتم داری رخون سیراب تپید نهالی

آتش از شمع نیفتاد بکاشانه مرا — سوخت سرمایهٔ دل ماتم پروانه مرا
گنجی از شادی ایام نیندوخته ام — مار غم حلقه زده بر دل ویرانه مرا
از چه آوارهٔ صحرا و بیابان نشوم — کاتش عشق شد افروخته در خانه مرا
شیون من همه زانست که با رنج چنین — ندهد دست بکف دامن جانانه مرا
گر گدا بینیم ای صاحب زر خرده مگیر — سر بمنت ننهد همت شاهانه مرا
رکعتی زاهدم از کرده چو بخشش نکند — به تکبر زچه رو میکند افسانه مرا
بره بندگی خویشم از آن میخواند — کز خدا مثل خود انگاشته بیگانه مرا
اعتدالیم نسنجید بمیزان عقول — گرچه مردم همه پنداشته دیوانه مرا
جامی آنست که سر بر سر مستیش نهم — ساقی این باده که پیمود به پیمانه مرا
یار چون ساقی عشاق شود چون ننهد — سر شیدائی و مستی دل فرزانه مرا
من چه در صحبت رندان قدمی چند زدم — تا ابد کم نشود صحبت رندانه مرا

در عهدِ کمانداران از من چه بجوئی دل
بس جان و دلت در ره شد خاک و نپرسیدی

هر ذرهٔ آن باید پرسید از پیرکانها
کاینها چه شدند آخر رفتند کجا آنها

از خویش فدائی را حیفست کنی محروم
با آنهمه کافزودی جان من احسانها

افزود غصه نالهٔ مرغِ چمن مرا
کاورد یادِ صحبتِ یار و وطن مرا

گوئی بدین صفت که فکندم بقید هجر
مانندِ خود شناخته پیمان شکن مرا

آن سروِ سیمتن که نمودم ز خود جدا
خون کرد دل بدیدنِ سرو و سمن مرا

ای آفتابِ اهلِ نظر روی مهوشت
چندین مخواه سرزنشِ مرد و زن مرا

پروانه در آتشِ غیرت کنند فرض
چون شمع خود کنند ترا انجمن مرا

بوسد مگر لبم کفِ پایِ مبارکت
روزیکه خاکِ راهِ تو گردید تن مرا

دیدی که چرخ ز آرزوی دل ندیده کام
آخر بریشت رشتهٔ تارِ کفن مرا

بنهفتیم چو چهره گلگون ز دیده چون
گلگون ز خونِ دل نشود پیرهن مرا

تا سر ز آستانِ وصالِ تو شد برون
رختِ حریر خوش نبود بر بدن مرا

مرغ دل من بدام خو کرد — گر تیر تو شد تنش نشانها

آرایش دام جعد سازت — بر دوش ز خیال آشیانها

در بند اسیریت فدائی

دریاد نیامدش جهانها

دریاد نیاوردیم با آنهمه پیمانها — وان عهد که شد یارش سوگند بهمه جانها

خوش باش بکام دل ای لیلی مشتاقان — گر همرهی مجنون گشتیم بیابانها

جز دل که خوشیت یارب مقصود ندانستم — چون نیست که دلتنگم افکنده بزندانها

جز فکر وصالت را در دل نگشودم در — خوبست که دریاری خواهیم بهجرانها

دانم نکنی یادم هر گاه که با یاران — دامان تفرج را گیری بگلستانها

شکرانهٔ آزادی یادی ز اسیران کن — هر گه که شوی چون سرو آزاد به بستانها

عشق من و هجر من روی تو و وصل تو — این جمله شوند آخر افسانهٔ دورانها

خورشید جمالت چون بنمود گریبانت — دلها همه بدریدند بر خویش گریبانها

از تو که طبیب دل باشی رسد ار دردی — بالله که باشد دل بیزار ز درمانها

دل بهیچی نرسید از پی آن افعی زلف
لیک پیمود لب بر غایت ویرانی را

خضر مانند رسان راهبری تا که اسیر
دل گشته است بره غول بیابانی را

ببقا راه فدائی طمع خام بود
بخصوص آنکه نظر داشت بقا فانی را

دیدم چو بباغ یاسمن را
میخواند دعای یار من را

گر چشم بدان نگاه دارد
حق آن گل یاسمین بدن را

من نیز بدل بگفتم آمین
از صدق خدای ذو المنن را

کز زاویه چمن شنیدم
صوت خوش بلبل چمن را

کز سوز جگر همین سرائید
وصف آن گل لاله پیرهن را

یارب که همیشه تازه داری
از آب جمال آن سمن را

ای مه که ز شدت محبت
در روی تو گم کنم سخن را

دل دید بر آفتاب رویت
شد صید دو زلف پر شکن را

رویت که بزرگوار مهری است
شمعی است تمام انجمن را

رازی اگر بدل بودت ازمنش مپوش / کایزد گهرسرشته لبی‌ئی ثمن مرا

عمر عزیز و دور جوانی تباه شد / در صحبت عجوزهٔ دهر کهن مرا

قربان آن نگار فدائی که وصل وی
در حالت کرشمه رباید ز من مرا

بسکه فضل است به اناخر دهقانی را / میخورم حیف لبی عالم نادانی را

داوری کو که تظلم کنم از طایفهٔ / که نهادند ز کف رسم مسلمانی را

دل من بیشتر از آنکه بزلف تو فتد / دید در خواب شبی حال پریشانی را

تا نسیم سر کویت بمشام سحری / نوزد کی شنوم آیت روحانی را

گفتم ای زمرهٔ خوبان بدرت خاک نشین / دیده کی نگرد آن چهرهٔ نورانی را

گفت هیهات که بیهوده سخن سر کردی / هین درازش منما تنگ پیشانی را

گفتم ای یار جواب همه بگذار کنار / وین میان آر و بده داد سخندانی را

سخن ار بیهده نبود چه درازیش بود / سخن بیهده دان قصهٔ طولانی را

چون چنین گشت ز زلف تو حدیث آرم پیش / که بلند است کمندش دل زندانی را

کجا طبعِ حکیمی می نماید | بیانِ هر کمانی را تقاضا
نزیبد گر کند عاقل بدعوی | محلِ هر محالی را مهیا
من آنم از سلامت دیده بستم | که بنمودم بعقلِ خویش شیدا
فدائی را نباید سرزنش کرد | حرم فرق ار ندارد از کلیسا

کنون باید فنا گیریم خود را
چه میداند کسی احوالِ فردا

رحمتِ جانِ ناشکیبا را | پرده بردار روی زیبا را
تو نه آنی که صبر دست دهد | از رخت عاشقانِ شیدا را
گرچه یوسف ز حسن مستغنی است | نیست طاقت دلِ زلیخا را
رویت ای آفتابِ حسن فکند | نور بینش دو چشمِ بینا را
این چه سحریست کز سرِ موئی | بشکنی پنجهٔ توانا را
هیچ در دل نمیتوان ره داد | تا توئی دلستان تمنا را
از نگاهی که نورِ جان بخشد | بنما لذتِ تماشا را

جان زنده و پایدار باشد — از تابِ رخِ تو مرد و زن را
از زلف چرا بحفظِ رخسار — بگماشته دیو اهرمن را

خواهد که **فدائی** تو سازد
قربان به رهِ تو جان و تن را

چو رخ سازد عیان خورشیدِ فردا — همین دانم که محوم در تماشا
بود فردا که روزِ وعدهٔ تست — کسان را عمرِ جاویدان تمنا
من این دانم که چون رخ برفروزی — نماند ذرّهٔ غیر از تو پیدا
در آن محفل که خورشید است شمعش — اگر دارد ز سوزش پروانه پروا
چه خورشیدی که خورشیدان چو خویند — بچرخِ عارضش عقدِ ثریا
گمانم نیست کاید شر پیشش — که خود در پرده بنشسته است تنها
سکندر در رهش خاکِ فنا خورد — که بر آبِ بقا شد خواست دارا
نمودش مرتبت خاکستری را — اگر آئینه نه بیند روی همتا
اگر دیوانه وصالش جست سهل است — عجب دارم اگر جوئید دانا

یار ار بحزم نهد دهم دستش — ریش خر لنگ کربلائی را
دور است ره ای رفیق تا منزل — بگذار طریق رهنمائی را
بیهوده مکن ملامت عاشق — کاگه نه آیت سمائی را
ای باد صبا اگر وزی روزی — در سلسله دلبر سنائی را

برگوی که خسته گشتم از ظلمت
شمعی بفروز ره فدائی را

گفتم که کرد بسته گیسوی تو مرا — گفت آنکه کرد دلبر بدخوی تو مرا
گفتم خوش آیدم همی از خوی تو چنان — گر تیغ سر برند به پهلوی تو مرا
فرمود خوی من نپذیرد دست ترا — زانرو که ننگ آید از آهوی تو مرا
گفتم کمال حسن چو آذین عاشق است — شاید کنند نیک به نیروی تو مرا
فرمود پا چو بر ره ما در طلب نهی — ایثار قدر تست بزانوی تو مرا
گفتم کمان میر که رسد از کمان سخت — جز آفرین بقوت بازوی تو مرا
فرمود غره گی مکن اینسان که ناسزاست — آزار حلق بسته چو آهوی تو مرا

تاب مویت که بگسلد رگ جان ننهد آسوده هیچ انسان را
ما بامید لطف تو زنده تو بر آن تا تبه کنی ما را
نظری کاش چهره بنمائیم چون نمائیم وداع دنیا را
دانم آخر که دل بخاک برد حسرت آن رخ دل آرا را

کی فدائی است شاد دل امروز
که نداند حساب فردا را

ای کرده نصیب من جدائی را ناخوانده کتاب آشنائی را
نشنیده یک آیت از وفاداری بر کرده حدیث بیوفائی را
بی برگ طرب نهاده و گوید خوش دار قدوم بینوائی را
خورشید چو رخ عیان کند فردا سوی در او روم گدائی را
شاید که بیک چراغ غم افروزد در سینه روح روشنائی را
ور زاهد شهر مدعی گردد برهان کتاب کبریائی را
برخویش گذارمش که خود یابد البته سزای ناسزائی را

ساقی ز روی دخترِ رز پرده برفکن
بردار از جمالِ حقیقت نقاب را

سر رشته بدستِ من از موی خود بده
تا بگسلم ز خیمهٔ گردون طناب را

صبحی اگر بچشمِ خمارت کنم نگاه
تا شامِ حشر نشاء فزایم شراب را

آسان تر است پیشِ فدائی شکستِ چرخ
از اینکه بشکنند بر آبی حباب را

مژدهٔ وصل ز عشاق بجز جان مطلب
زین فنا آمدگان خارج از امکان مطلب

چون ز اسبابِ جهان بهره ندادند بما
دولتِ وصل عنایت کن و سامان مطلب

عهدِ ما با سرِ زلفت گسلد گر پیوند
ور فرشته است کز و سختیِ پیمان مطلب

گر وفا نورِ رخِ معنیِ ایمان نبود
تو ز آئینهٔ ما صورتِ ایمان مطلب

ما طمع گرچه بوصلِ تو نداریم تو هم
بهرِ ما اینقدر ایجان غمِ هجران مطلب

گر پراگنده دلان درخورِ وصلِ تو نیند
دلِ ما را بخمِ زلفِ پریشان مطلب

زندگانیِ ابد جامِ جهان بین دارا است
ای سکندر تو ز سرچشمهٔ حیوان مطلب

بیدل از دردِ جدائی نبری جان بیرون
عمر ضایع مکن و بیهده درمان مطلب

گفتم سیاه خالِ تو بر رویِ آتشین
آتش پرست کرده و هندوی تو مرا

فرمود هندوی خوش و آتش پرست خوب
باید جز از حضور خوش از خوی تو مرا

گفتم شعاعِ طلعت از غایتِ ظهور
ننهاده نور در نظر از روی تو مرا

فرمود اگر نظر شودت همچو نور محو
افتد شعاعِ چهره بمشکوی تو مرا

گفتم گشاد جانِ فدائی ز حیثیت چون
دل بسته شد بیک گره از موی تو مرا

فرمود آب رفته بیاید بجوی باز
زان قطره کافتد از یم در جوی تو مرا

گفتم که مهرِ روی قتیلِ تو ام بدل
تا جلوه بت است بمشکوی تو مرا

فرمود نورِ چهره ازینجای لازم است
دادن بهم ستمونیِ سینوی تو مرا

از دل ربوده تابِ دو زلفِ تو خواب را
زانرو که کس بخواب ندیده است تاب را

کو مطربی که بزمش کهکشان بچنگ
در وصفِ آن جبین چو سراید رباب را

ذکری نموده هر کس از آن ماهِ خرگهی
وز پرده گیش نیست خبر آفتاب را

افسوس از اینکه دستِ رسایم نداده اند
تا بر رخش فزون نگذارم حجاب را

۳۵

چون همراهیِ عشقش رهِ دوری سپری — پوستها هر قدمی بفگن و پایان مطلب

این رهی نیست که کس دیده بود غایت آن — آنچه جاوید بود از همه پنهان مطلب

کیمیائیست فره عشق ببازارِ وجود — جانِ گیتیش بهائی تواش ارزان مطلب

من گرفتار چو از چند به دلدار شدم — بجود آزادیم از چنبرِ زندان مطلب

پاکیِ دامنِ شاهد چو بود شاهدِ حال — بهرِ پاکیِ دلِ دلشده برهان مطلب

نخورد عشق بجز خونِ دل و جان و خرد — گرت این جمله عزیز آمده مهمان مطلب

ور ضرورست ترا طبعِ بلند و باذل — بجز از پیشگهِ حضرتِ دیوان مطلب

مالکِ جان و دل و دین همه مختار الملک — طاعت از من برهش ننگر و طغیان مطلب

ای بزمِ وزرا شمعِ عدوسوز زرای — بندهٔ مخلص از امثالِ من آسان مطلب

سر نه پیچم بگزینی بمن از غیر ولیک — صفتِ آینه از خاطرِ سندان مطلب

ای فدائی چو ثنا داور خود را گوئی
طولِ عمرش بجز از درگهِ یزدان مطلب

ندهد بر دلِ بیتاب جواب — چه بگویم درین باب جواب

ای یار چو خواب من ربودی | چون بر رخ ماه من کنی خواب
ای لعل نگار تا کی و چند | من تشنه بمیرم و تو سیراب
دل در ذقن تو سر فرو کرد | افتاد در آن عمیق گرداب
ای زلف که چون رسن درازی | وقتست دل غریق دریاب
آن چهره آفتاب مانند | از دیده بچهره ریزدم آب
یا از جگر کباب هر دم | شد آتش دیده پر زخوناب
یا رب چو شدند فارغ از من | کن فارغم از خیال احباب
سر زد چه خطا که حق صحبت | با من نگزاشتند اصحاب
سرگشته سپهر از آن مدام است | گزدهر وفا نمیشود یاب
ایدل نگرفتی از چه روپند | از نقل سفندیار و داراب

یکره زفدائی ای زمانه
آموز ره وفا بهر باب

گفتمش کی میدهی بر ما جواب | گفت بنشین تا دهم فردا جواب

از فروغ شمع رخسارت فروزی گر نیافت
از چه روز افزون افلاکِ برین است آفتاب

صبحگاهی سر برآور بیحجاب از خوابگاه
تا عیان سازم که دارای زمین است آفتاب

ختم شد زور آوری انگشتِ سیمین تو را
حلقهٔ انگشتر چرخ و نگین است آفتاب

باش تا من فاش سازم رازِ روشن رای تو
گرچه روشن روی همثیل و قرین است آفتاب

گیسوی پرچین چو حسن افزونِ رخسارِ تو گشت
شد مسلم اینکه شاهنشاهِ چین است آفتاب

نسبتِ رویت چو با خورشید دادند اهل دل
شد یقینم قبلهٔ اهل یقین است آفتاب

اینهمه گردنکشانِ حسن در ایران چراست
گرز رخشان کوکبِ ایران زمین است آفتاب

هندوی خالش چو نتوان کرد از رخساره دور
شاید هم گفتن که در خلدِ برین است آفتاب

تا بکی پنهان گذارم سوز دردِ عاشقی
از تف سوز دلم چون آتشین است آفتاب

کار بر دل تنگ آمد می ندانم چون کنم
با چنین دلدار کش خالِ جبین است آفتاب

مرد در حسرت فدائی مشکلی آسان نکرد
اینقدر هم گرچه دایم نازنین است آفتاب

ای زلف مخور بچهره آتش تاب
ای ابر مشو حجاب مهتاب

ای

فکند شدتِ مستی چو بدل عشقِ شراب ‌‌ فاش تر دان ز دلم رازِ درون از هر شب

امشب این می نتوان گفت که باشد ز چه خم ‌‌ گر لطیفی بودش ذائقه دون از هر شب

وعدهٔ وصلِ تو فرداست مگر کامشب دل ‌‌ در سرش بیش بود شوقِ جنون از هر شب

قامتت تا چه قیامت بنماید که بهوش ‌‌ بیش بینیم اثرِ کن فیکون از هر شب

خبرم نیست ز فردای تو و زبیخبریم ‌‌ شده کمتر بدل آرام و سکون از هر شب

سرِّ این هم ندانم که بود از چه سبب ‌‌ کاخِ دل از میِ غم بیش نگون از هر شب

ساقیا باده نخوردیم ز هر شب افزون ‌‌ لیک مستی شده بسیار فزون از هر شب

تا براهِ منِ گمراه چه راه آید پیش ‌‌ که شده گمشده تر راهنمون از هر شب

چشمِ ساقی بچه افتاد که جامش بفتاد ‌‌ این چه می بود که افزود فسون از هر شب

طرهٔ شب برخِ انجم و رخسارهٔ ماه ‌‌ بیش آید بنظر غالیه گون از هر شب

تا چه کوکب بطلوع است فدائی که کند
جلوه افزون فلکِ شعبده گون از هر شب

تا بدیدم آن دو چشمِ نیمخواب ‌‌ خوابِ خوش دیگر مگر بینم بخواب

گفتم این صحرا شدم گم سنگدل | گفت بدهد کوه بر صحرا جواب

گفتم آب دیده‌ام عالم گرفت | گفت خواهم داد در دریا جواب

گفتم این غوغای ما آسمان مگیر | گفت مشکل کاید از غوغا جواب

گفتم از عشق تو مهوش غافلند | گفت قدهای هلال آسا جواب

گفتم از قد بلندش نکته‌ای | گفت او از عالم بالا جواب

گفتم از لا نفی عالم دیده‌ام | گفت در هستی ما الا جواب

گفتم از مژگان تو دارم سؤال | گفت هستش تیر دل فرسا جواب

گفتم آئینه سکندر روی تست | گفت از محرومی دارا جواب

گفتم از تو کی شوم راضی بوصل | گفت هرگز نشنوی این را جواب

گفتم آخر نرم میسازم دلت | گفت سختی میدهد خارا جواب

گفتم از کف شد فدائی در سؤال
گفت آید در کفش اینجا جواب

ساقیا گر طلبم باده فزون از همه شب | بگذر از جرم که شوریست فزون از هر شب

بیهوده ای رقیب بر بیدلان مگپ — زرلی تو خدمت شرفای زمان مگپ

از خیره پیش آنکه نئی همچو او ملاف — در طیره با کسیکه نئی همزبان مگپ

چون بیوقوفی از همه ره بند کن زبان — ور بیکسی بجز بر نابخبردان مگپ

چون الکنی بخلقت و فرتوت و کودنی — اندر محافل فصحای جوان مگپ

چون نیست جاهلی ز خدا بیخبر چو تو — با عارفان کامل بسیاردان مگپ

چون در خصال غول بیابان وحشتی — آنجا کز اهل انس بود کاروان مگپ

دیوی تو نزد اهل صفاهان مشو سفید — جز در میان جنگل مازندران مگپ

در بزم انس سر زده هرگز درون مشو — ور میشوی خموش نشین جاودان مگپ

هم از دو دیده کور شو بر این و آن مبین — گفتم میان عاشق و معشوق هان مگپ

عاشق چو پا بکوچهٔ دلدار خود نهد — با او مکن درشتی و دیوانه سان مگپ

گر افتدت پیام رسانش بدلستان — ورنه ز حالتش بر هر پاسبان مگپ

تا زنده‌ای ز پند فدائی مپیچ سر
یعنی بهرزه هیچگه ای سخت جان مگپ

گر بخاک آتش فتد نبود عجب | کآب رویش از دو چشمم ریخت آب
ساغر چشمم پر از خون جگر | تا چه مستی در سر آرد این شراب
میگذشت از راه و حیران گشته خلق | خانهٔ شهری ز بیدادش خراب
عقدهٔ گیسو نهاده بر جبین | رویش از زلف پریشان برده تاب
خلق یکسر تکیه بر دیوار و محو | همچو صورت تا چه دل سازد کباب
من دویدم پیش و افتادم بخاک | کای بدیدارت امل را فتح باب
ای که دادن بر بشیرت لایق است | دیدنت را فرزدگانی آفتاب
از پی قتل که خنجر کرده تیز | دست تا در خون او سازی خضاب
ناگهان افکند در ابرو گره | وز دو لعلش ریخت شکر با گلاب
کز برای چون تو نادان عاشقی | آمدم تا سر کشم خونت چو آب
شرم ناری ذکر من هر انجمن | میکنی و میدری بر من حجاب
وانگهم چندان برین خسته جگر | زخم کاری زد که ناید در حساب
ای فدائی آب خضر از تشنهٔ | بازجو از خاک راه بوتراب

لعلت ز جبین گلی ز باغی است / یا بر قمری ز لاله داغی است

روی تو در انجمن فروزان / یا شمع بمحفلی چراغی است

ای کعبهٔ حسن عالم افروز / بر کوی تو گلشن بهشت لاغی است

با قبله روی دوستانت / بالله که ز کعبه ام فراغی است

آن دل که بود بفکر رویت / شک نیست که در کفش چراغی است

دیوانهٔ طلعت تو دیدم / آنرا که ز عقل بر دماغی است

هر نرگس مست ز خواب مستی / کز مطلع این مبیش ایاغی است

هرگز که شنیده ای پریرو / زان باغ که کدخدائش زاغی است

زاغین سیاه تو برخسار / دیدم که بجستی کلاغی است

ختم است بر این که وصف آثار / از روی تو الکن ار بلاغی است

افزایش خط بجنت این لب / از سبزه چه خوبتر ز راغی است

شاهد رخ او بس ای فدائی / از گل چه لطیف تر بباغی است

صحبتِ دولتِ عالی که کمالِ بشر است | گر مگر رشود از صحبتِ دولت بدر است
عدل با فضلِ شجاعت نتواند شد جمع | هر دو را گرچه گذرگاه یکی رهگذر است
سالها بود که با دوست بعهدی بودم | که ز حکمش نکشم سر که خداوند سر است
این هوس نیز دلم در شکنِ زلفش کرد | که پر از حلقهٔ چین اژدری از نشتر است
راهم ابروی کجش زد بطریقی که نماز | تنگ تکلیف شد از بسکه چراگاه خبر است
طرهٔ پرفتنش آنقدر ره از توبه شکست | که چو چین سر زلفش نه مجالِ شمر است
گفتم ای دوست دگر عهد بزلفت نکنم | که دلم در شکنِ زلفِ تو ایمان شکر است
گفت بسیار مبن حمله و از کف مگذار | این کمندی نکنم را که جهان در گذر است
چون سر اندر رهِ جانانه سپردم دیدم | که بزیر قدمش جمله جهان سر بسر است
اختیارم چو بدر برد ز دستم دیدم | بفضای کرمش هرچه جهان مختصر است
الغرض احوالِ دل از چه میپرسی باز | که هنوز آن زده داغِ تو بیدادگر است

جایت اکنون دلِ خونینِ فدائی نبود
کاختیار دلم امروز بدستِ دگر است

بدور لب خط مشکین عبارت — کنار آب خضر آمد خضارت

چو من هرگز نه بیند نیک بختی — که یابد نکتهٔ از این عبارت

دل من شد خراب از دست هجرت — بفرما تا کند وصلش عمارت

تمنائی دل من از تو دارد — ولی جرأت ندارد در جسارت

تو یاری کن که دل یارا ندارد — که لعلت را کند یکدم زیارت

دل سودائیم سرمایهٔ جان — تبه کرده زیان برد از تجارت

نباشد دیدن روی تو منظور — اگر دل را چه کار آید بصارت

نشاید داشت پنهان شعلهٔ عشق — سرایت چون توان برد از حرارت

اسیران کمندت در تزلزل — که کی ز ابرو کنی بر قتل اشارت

ولی من این اشارت چون ببینم — همان ساعت دهم جان بر بشارت

ببوی آنکه مویت را ببویم — چه دولتهای دل دادم بغارت

بچشم آنکه لعلت را ببوسم — چه خونها خورده و برده مرارت

ولی دانم که تو با فرّ شاهی — نظر بر من نیاری از حقارت

دلم دستِ نگاری بی بدیل است ولی چون مور زیر پای پیل است

سبیلِ عشق را هر کس بریده است بداند گر چه خونِ من سبیل است

هر آنکس را نظر بر لعلش افتاد چه محتاجِ شرابِ سلسبیل است

نمیرد زندهٔ جاوید گردد هر آنکس در رهش چون من قتیل است

دو هاروتش هلاکِ جانِ زهره است بر آن صورت که معنایِ جمیل است

چه خاکستر نموده استخوانها دو چشمانش که پیوسته کحیل است

همی دانم که طاقت رفت از پای ندانم تا بمنزل چند میل است

خدا را ساربان آهسته تر ران که بار افتادهٔ اندر رحیل است

اگر خود جان دهد بر مرده بارش که ما را خار قسمت از نخیل است

مرا شد عمر از آن بسیار کوتاه که دل در بندِ آن زلفِ طویل است

نه پندارم که صد روزِ قیامت شبِ هجران تارم را عدیل است

فدائی چون دهد جان گر شد آه
نه راد است او که در غایت بخیل است

قلعهٔ ناز از غرور حسن محکم تا بچند — آه عاشق در اثر کمتر ز توپ شاه نیست
ایدل از هنگامهٔ وصلش زبان کوتاه کن — اندرین ره یک قدم نبود که چندین چاه نیست
خدمت شاه معظم طاعتی مقبول اوست — آنکه با سرورگری پابند مال و جاه نیست
مرزبان راد محبوب علی شاه دکن — کاسمان چون بزم او زیبنده رامشگاه نیست
شاد زی ای ایزدت هر جا نهی پا دستگیر — زانکه غیر از نیکوئی نام تو در افواه نیست
خدمتت را در لیاقت از حد افزونند لیک — در صداقت راست میگویم چو نصرالله نیست

تا جهان ماند بمان با دولت جاوید نام
کاندرین دولت چو دولت یار دولتخواه نیست

کو جان که کنم نثار جانت — کو دل که ببر کنم روانت
این هر دو تو دادی و گرفتی — دیگر بچه میرود گمانت
دل رفت به تیر غمزه سازت — جان خست ز ابروی کمانت
بهر چه دگر کشیده گردد — پیوسته دو تیغ ابروانت
دستی بدعا کنون برآرم — تا موی نگیرد از میانت

فدائی ترسم آخر عالمی را
بشورانی ازین شیرین عبارت

من نگویمش گر بسویش عاشقان را راه نیست
سر نتابم ور بگردم خاک از آن اکراه نیست

گر غبارِ ما فتد در چنگِ بادِ تند سیر
باز بیرون از فضای کوی آن درگاه نیست

اینکه داند حالِ عاشق از برای ما بس است
کی توان گفتن که از احوال ما آگاه نیست

حسرتم میکشت اگر کین بوصلش بود شاد
از همین شادم که سویش هیچکس را راه نیست

چون بباید زیست بی رفتارِ آن سروِ بلند
عمر اگر یکروز باشد همچنان کوتاه نیست

دستِ ما افتادگان بر دامنِ او کی رسد
شمسِ ایوانِ بلندش را نظر با ماه نیست

بارگاهِ عزتش دارد بجدی ارتفاع
کز غبارِ آسمان گردیش بر خرگاه نیست

دستگاهِ دولتش راهست آنسان اتساع
کافتابش در شبستان جز چراغِ راه نیست

من اگر خود گفته ام باید بعشقش صبر کرد
حال میگویم که این در خاطرم بالله نیست

جان ندانم در جدائی از کجا بر لب رسید
کز هجومِ درد و غم در سینه راهِ آه نیست

در سپاهِ عاشقان رایت نباشد غیرِ آه
طبل و سازِ بیدلان جز نالهٔ جانکاه نیست

ترا پایه است بر خورشید و خاک
بدامان بلندت کی رسد دست

دلم کز شاخ سدره آشیان جست
در آن زاغ سیه زلف تو بنشست

عجب دارم از آن دل کو بیکبار
فتادت در کمند و باز در جست

من آن روزیکه جستم آشنائیت
ندانستم که نتوان زین بلا رست

بریدم مهر کونین از دل زار
چه سازم مهر روی دوست بگسست

فدائی کی بگیرد دل ز دوست
که با بودت نداند دیگری هست

کو دلی کان نشان تیر تو نیست
یا گزیری که ناگزیر تو نیست

چاره جز رضا بهر چه کنی
پیش طبع بهانه گیر تو نیست

تابی اندر دل مه و خورشید
در بر طلعت منیر تو نیست

نقشی اندر همه نگارستان
شکل رخسار دلپذیر تو نیست

همه روی زمین بگردیدم
در تمامی کسی نظیر تو نیست

گر همه بنده گر همه آزاد
کو که در بند غم اسیر تو نیست

رفتی به پس سرادق غیب | بر کام دل گروبیانت
من نیز نشانده جان پس در | تا سوی دل آورد بیانت
دیدم همه را چو خویش حیران | زانها که بجستمی نشانت
یک گویدم این حدیث بگذار | یک گشته چو بنده جان فشانت
جستم بسوی تو زآمدن راه | از حاجب بار آستانت
گفتا نرسی وگر بگردد | نه پله چرخ نردبانت
ای شعلهٔ قلب سوز صفهان | آیا رسدم بکف عنانت
گر نالهٔ من بگوشت آید | سازد دل سنگ مهربانت

روزی بحسد کند فدائی
جان بر سر حرفی از دهانت

دلم چون بر سر زلفش به پیوست | تو گفتی ماهیئی افتاد در شست
کسی آگاه باشد از دل من | که یکبار شش بدل زلف تو پیوست
دری بر رویم ای اقبال بگشای | که گردون غم در آمال بربست

صبا ز سلسله جنبان اهل درد بپرس / که از چه رشته خون گردن دل افتاده است
رسد غبار رهت کی بچشم این مشتاق / که از تو دور بچندین مراحل افتاده است
ظهور صورت وصل تو جان عاشق را / نظیر معنی تحصیل حاصل افتاده است
مرا امید وصال تو تا ابد هیهات / خوش این هوس بکسی کز تو غافل افتاده است
بچشم مرشد جادوگران لعبت باز / تویی که عکس تو جانرا به محفل افتاده است
ز تاب دایرهٔ یاره دست ماشطه ات / چو مهر و ماه هزاران جلاجل افتاده است
ز بس بسوی تو دل راه بی نهایت یافت / به ره نشسته و در فکر باطل افتاده است
مگر رسد بتو در پیروی صدر رکن / که از کمال بهر کار کامل افتاده است
سپهر حوصله سالار جنگ حکمت خوی / که در منازل خصمش زلازل افتاده است
ندیده خویش چو در عهد او توانگر ملک / از آن خزانه که در دست عامل افتاده است
بر آستان بلندش سرم فرود آمد / هزار پیشکش [illegible] بر هم منزل افتاده است
ز وصف او نکنم تا بوم بگیتی شور / ببانگ شور سبلی از عنادل افتاده است
فدائی از الم آسوده باش کت سر و کار / ز ضعف با سخنی راد [illegible] دل افتاده است

تا چه سازی بعاقبت با دل | دل که آگاه از ضمیر تو نیست
گر ترا عزم بخشش است کسی | مستحق تر ازین فقیر تو نیست
گو جوانی که در طریقت عشق | بنده در پیش عقل پیر تو نیست
نه فلک را بدان خضارت حسن | جلوهٔ خط مستدیر تو نیست
گرچه خوش چشم میشود آهو | چون سیه چشم شیرگیر تو نیست

ای فدائی به پیش تیر قضا
سپری چون دل حسیر تو نیست

کسی بضربت شمشیر قابل افتاده است | که باشارت ابروی مقابل افتاده است
مرا که در طلبش کار با دل افتاده است | مگو ز کار که بسیار مشکل افتاده است
ببحر عشق ز بیم کشتیان غافل خوار | خوشا دلی که ز موجی بساحل افتاده است
کجاست خاک شهید عتاب مه روئی | که زیر تیغ نگاهش بقاتل افتاده است
شده است تیر ز چشم سپهر محمل رنگ | ازین شعاع که بیرون ز محمل افتاده است
بدور حلقهٔ زلفت که حلق دلها بست | تسلسلیست که دستش سلاسل افتاده است

صبا

به فدائی حسد نباید برد
عاشقی دولتی خداداد است

آن سرو که چون روان روانست — گوئی تن مرده را روانست
آسایش دل امین جهانست — آرامش تن تن توانست
سرمایهٔ عیش جان مشتاق — پیرایهٔ مهر آسمانست
شمعی است ببزم نازنینان — ماهی بمیان روشنانست
اندر چمن زمانهٔ پیر — نخلیست که تازه و جوانست
در انجمن خدای بینان — آئینهٔ روشن جهانست
از روی بهشت عدن و از لب — سرچشمهٔ کوثر جنانست
پیغام منش که میرساند — جز باد کش از پیمبرانست
کای گلبن گلشن نکوئی — دور از تو غریب تو چنانست
کز موی تنش هر آنکه بیند — اندیشه کند ترا میانست
بر دل بنهاده کوه اندوه — با آنکه چو کاه ناتوانست

گذار تیغ غمت بر مفاصل افتاده
کشش میانهٔ مقتول و قاتل افتاده است

دل عاشق چو در غمت شاد است
شکر باید چه جای فریاد است

جان عاشق چو زنده در غم تست
مرده آن دل که بی غمت شاد است

عشق اول بنای گیتی حسن
گر ازل تا همیشه آباد است

خانه جز در سرای عشق مگیر
کاین بنا استوار بنیاد است

تخت بر نه بگوشهٔ گردون
کانچه در تخت اوست بر باد است

هرچه جز عشق چون ز یاد رفت
بفزاییم بر این که در یاد است

کی ز چشمش توانم ایمن زیست
که خود آبادیش ز بیداد است

غمزه تا پای بند شیرین است
تیشه دیهیم فرق فرهاد است

ملکت عشق چرخ آزاد است
شاهش از عشق نیز آزاد است

بنگر این بوستان آن بالا
کهکشانش کمینه شمشاد است

زاهدا در گذر ز شاگردیم
که مرا پیر عشق استاد است

حیفست که چشم پوشد از لطف / آنکس که برحمت تواناست
زین دست قیامتم بپا کرد / آن دست که قامت تو آراست

بنشاند غمت بدل فدائی / صبر از دل بیقرار برخاست

جز عشق که مایهٔ حیاتست / هر چیز بدهر بی ثباتست
هر ماده که یافت صورت از عشق / واجب شود از ممکناتست
هر رای پر از کفایت عشق / سهل است اگرچه مشکلاتست
ای عشق تو چاره ساز دردم / باز آی که نوبت ممات است
شوقم بتو با تو گردد افزون / چون تشنه که برلب فراتست
خوشتر بکمند تو که آزاد / در بند تو جاودان نجاتست
سنگش زن و استطاعتش بین / این بنده که واجب الزکاتست
یکنام تو رفت بر زبانم / زان گفتهٔ من چو طیباتست
محراب دو ابروی تو دل دید / تا حشر مؤذن صلواتست

در گوشهٔ بیکسی چو عنقت | از چشم جهانیان نهانست

دست من و دامنت از این پیش | پیسند غمش که خار از آنست

احوال حزین خود فدائی

گوید چه که پیش تو عیانست

ما را بدل از تو یک تمنا ست | و زگفتن آن مرا نه یار است

و امکان نبود نهفتنش چون | جانم به نهفتنش ز غم کاست

این مشکل ما کی لطف های | آسان که بر تو آشکار است

زین پیش اشاره زهره ام نیست | گر یار چه حاجت تقاضاست

چون پیش تو مطلبم چو خورشید | اندر وسط السما پیداست

گر بر دل من دلت نسوزد | دل نیست بر تو سنگ خاراست

از گریه که روز و شب کنم من | تا چشم رود ز اشک دریاست

انگشت منه به لطف اکنون | کاسباب عنایت مهیاست

زین درد نماند هیچ تابم | تو بیخبری خدای داناست

گفتم که توان رستن ازین بار گران سنج
فرمود کزین بار ظهوری ز توان نیست

گفتم چه زمان زین غم هم آزاد نمائی
فرمود زمانی که بگویند زمان نیست

گفتم که غم فرقت آزرده روانم
فرمود که از فرقتم آزرده روان نیست

گفتم که ز ابروی تو تیغی است بتسلیم
فرمود که این زخم به از زخم کمان نیست

گفتم که لشکرانه بکش زخم دگر زن
فرمود درین مرحله حاجت به بیان نیست

گفتم که دکن شاه ز خود کرده مرا دور
فرمود مرا زان شه دل هیچ گمان نیست

گفتم که مرا مهر وی انداخت بغربت
فرمود که در مهر شهان هیچ زیان نیست

گفتم که فدا بادهمش جان فدائی
فرمود فدائی را پروای ز جان نیست

آنرا که بعالم خبر از عالم ما نیست
عیبش منما کاینه اش غیب نما نیست

می نوش و ز واعظ سخن بیهوده منیوش
کان بیهده گو واقف از اسرار خدا نیست

آن جنگ که زاهد بمن آورد ز مستیش
کردند همی گفت درین چون و چرا نیست

منع دل شوریده کسی میکند از عشق
کاگاهیش از راه نمود از قضا نیست

دستان دو جادوانه چشمت | سحریست که فوق معجزاتست
با لفظ تو معجزات توام | یا چون صفتی که عین ذاتست
گر بگذرد ت بلب ز بیم نام | تلخیش بجو زندگین نباتست

نظم سخن فدائی ایجان
زان لعل سخنورش صفاتست

گفتم که غم مات فرمود چنان نیست | گفتم که نشان تو چه فرمود نهان نیست
گفتم که نشان تو بگوئین بجستم | فرمود ز ما هر دو جهان غیر نشان نیست
گفتم که جهان از تو عیانست بچشمم | فرمود جهان بی رخ ما هیچ عیان نیست
گفتم بمیان تو که موئیست رسد دست | فرمود چه دستی است بر ما بمیان نیست
گفتم که سر موی تو پیوسته بجانم | فرمود که غیر از سر موی بمیان نیست
گفتم که شد از عشق دهان تو دلم تنگ | فرمود سخنورش خبر از راز دهان نیست
گفتم که بوصف تو مرا گشت زبان لال | فرمود که توصیف مرا ره بزبان نیست
گفتم که ز بار غم عشق تو تنم خست | فرمود که تن خسته جز از بار گران نیست

بر چرخِ سپهر دردت این بس — کاسایشش آفتِ مدار است

ای عشقِ تو خانه سوزِ افلاک — آن کیست که بی غمِ تو یار است

با عشقِ تو گویم ار برآدم — این فخر کجا که ننگ و عار است

زان روز که زادنی عدم بود — با عشقِ توام سر است و کار است

چون بر که ز اوستادِ نیرنگ — بر بند دو پایش استوار است

هرگاه که سازِ تیغ سازی — رقاصیِ من فرازِ دار است

ای من نه بر تو من سگِ تو — در ساز که وقت در گذار است

این خود چه جسارت است و جرأت — چون وقتِ توام نفس شمار است

یک تیرِ تو از کمانِ تو دور — صد جسم ز خون پر از نگار است

در شورشِ چشمِ تو فدائی
بیخود شده است و بیقرار است

چه ماه است این که بر دستش چراغ است — که از مهر رخش بر شمع داغ است

تو گویی طورِ موسی مینماید — بچشمِ من که از مهرم فراغ است

وصل ار کندت شاد نه آئینِ طریقت / هجر ار بدهد غم بدلت شرطِ رضا نیست

همت بنهادم که عدو دوست شمارم / در دوست بدیدم که نشانی ز وفا نیست

یا من بجهان خیره سر و چشم سپیدم / یا هیچ صفا در دلِ اخوانِ صفا نیست

زانرو رسد این جور بما از ستمِ دهر / تا دوست نگیریم کسی را که بقا نیست

زین پس من و کنجِ دل و اندیشهٔ جانان / کاندیشه اش از جان همه حال جدا نیست

با آنکه بمرغانِ چمن سنبلِ اورا / بوئی ز دمِ بادِ صبا نافه گشا نیست

روزی نشود شام و شبی روز نگردد / کز جادوی چشمش برم آهوی خطا نیست

پیغامِ دو زلفش سوی آشفته دلِ من / یکدم نه که اندر دهنِ بادِ صبا نیست

گر درد نهد بر دلِ من راحتِ جان است / بارش بکشم گرچه محال است روا نیست

یارب هنرم بخش بجان باختن از عشق / تا یار بگوید چو فدائیم فدا نیست

این درد که بر دلِ فگار است / پنداشتمی ز روزگار است

حال از تو چه دردها که بینم / خود بر دلِ روزگار بار است

کسی چون من نداند حال مجنون — همه دانند لیلی کز حجاز است

من آگاهم ز سوز درد محمود — همه گویند معشوقش ایاز است

تو ای بی مثل دلدار یگانه — که سر را بر درت روی نیاز است

دل چون آتشم را کوره عشق است — دهان افعی زلف تو گاز است

رقیب خانه سوزم سرزنش کرد — ولی شادم که لطفت چاره ساز است

بروی من نه بینم جز حقیقت — همه گویند عشق من مجاز است

حدیث غمزهٔ دلبر ز من پرس — مپرس از آنکه شب در خواب ناز است

چه سان مخفی بماند راز در دل — که چشم خون فشان نمام راز است

چو بر دازحالتم محراب ابروش — چه روی قبله و جای نماز است

فدائی مردیش از مرگ و نشگفت
که کوته عمر از آن زلف دراز است

صوفیان را می شراب کوثر است — حال آنان حال کون دیگر است

باده در آنها بود چون سلسبیل — لیک در قوم دگر درد سر است

اگر خود عطر سازد روحانیانند — که جان را زین شمامه تر دماغ است

که باشد ساقی این می که از بویش — دماغ قدسیان تر بی ایاغ است

صبا زحمت مبر زین مجلس امروز — که مستغنی ز تبلیغ و بلاغ است

وگر از دلبران پیغام داری — کلیم با نای بلبل میل کاغ است

حریف ما چو بی شبه و نظیر است — کلیم خاطر هواخواه بباغ است

ببین تا کیست رعنا عندلیبش — گلستانی که خورشیدش زاغ است

در جنت سرا گو تا ببندند — که سرو جنت آرایم بباغ است

به بندیدش در ار خود جبرئیل است — که اینجا شهپرش بال کلاغ است

نشاید باز هیچ چرخ شطرنج — بریدن کش هنوز آغاز لاغ است

درین غم رشته آه فدائی
طناب چرخ را همچون بباغ است

خوشا چشمی که بر چشم تو باز است — وگر چون صعوه در چنگال باز است

بپرس احوال من از پای مجروح — همین دانم که منزل بس دراز است

دلی نمانده که باشد ز بیم بند آزاد | بموی سنبل تو لها ز بسکه بیباک است
صبا چو حلقه شماری ز تار گیسویش | به جنبش از نفرائی حساب دل پاک است
چو راه عشق بمقصد مجوز ره نزدیک | ولی پر آفت و کم راحت و خطرناک است
شرار عشق در آتش فتاد روز نخست | از آتش است هوائی که بر سر خاک است
ز عشق طلعت او هیچ چیز خالی نیست | اگر تحت زمین یا بفوق افلاک است
نصیب زمرهٔ عشاق جز تحیر نیست | درین سراچه که پروین چو خوشهٔ تاک است
گرفتم آینه‌ات پاک چون کنیش ادراک | که نفس مدرکه عاجز ز درک ادراک است
بس است ظالم بدکار را همین یک پند | گرش وقوف بر انجام کار ضحاک است
کس از بد نشود همچو برق خرمن سوز | بیک کرشمه چنان ابر دامنش چاک است

عبث مکوب فدائی چو دیگران در وصل
که وصل آرزوی مردم هوسناک است

والهٔ روی تو صاحب نظری نیست که نیست | ساکن کوی تو بی پا و سری نیست که نیست
نه همین مردم چشم ز تو بینا تنهاست | روشن از پرتو روی تو بصری نیست که نیست

چون بوجد آیند هر یک ز اجحال | چهرهٔ گلگون ز اشک احمر است
پیش شان سرتاسر عالم یکیست | گر مسلمانست اگر خود کافر است
صورت ار بینند یا نقش حجر | عشقشان دردانه با صورتگر است
من نگویم خود مسلمانند لیک | دین ایشان از مسلمانی سر است
عاشقند و عشق شان پنهان بجان | وانچه آید در نظرشان دلبر است
گرچه نبود دین شان لیکن دلا | گر گزینی دین ایشان خوشتر است
پیش ایشان هر چه خار آن نعمت است | وانکه در دلشان عزیز آن در بر است
در سماع از خویش بیرون میروند | جان شان در خانهٔ تن بسته در است
در دل ار صوفی بوند اینسان بوند | ور نه پشمینه لباس هر خر است

ای فدائی آتش اندر خرقه زن
رخت عریانی تنت را در خور است

سوار صید فگن آن نگار چالاک است | که دل ز تیر نگاهش اسیر فتراک است
دلا ز بند کمندش نجات چون خواهی | بکار اگر نشتابی سرت بفتراک است

درنفسش جهت چو هستی بی انتهائیست
پس آن یکی که هستی بی انتهاست اوست

گویند آنکه هستیش از خود بود خداست
این گر بود درست کسی کو خداست اوست

بیگانگی ز بحر عدد چون متوّجی است
پس آنکه در من و تو و ما و شماست اوست

در غیب آنکه پرده نشین است جاودان
وندر شهود تا به ابد خودنماست اوست

بنشین فدائیا بگشا چشم و لب ببند
کاندر رد آنکه راهبر و رهنماست اوست

یکی علامت عاشق ضعف و ناتوانیهاست
جز جنون و بیخویشی عشق را نشانیهاست

عاشقی که صادق شد در مذاق تمکینش
نیش خنجر دلبر نوش مهربانیهاست

زخم تیر جانانش کارگر کجا باشد
قتل عاشق از رنجش یا ز سرگرانیهاست

هر زمان زند معشوق سنگ یا دهد دشنام
عاشق ستمکش را عهد شادمانیهاست

من به خنده شادم زان لبان و ممکن نیست
کاین سکوت جاویدش شرح بی زبانیهاست

موسیا درین وادی بگذر از لقا کاینجای
سنگهای نومیدی دست لن ترانیهاست

ایدل از بد گردون غم مدار و خرم باش
کو چنانکه دانستیش خصم کامرانیهاست

بنشین ای دل و مشتاب که اندر ره عشق
کمتر از گمشدگان راهبری نیست که نیست

راه تسلیم و رضا چون ره ما بی خطر است
در ره زهد مگر خطری نیست که نیست

آن شکار افکن دل طرفه طلسمیست بحسن
ورنه در آه اسیران اثری نیست که نیست

هرگز آن آینه رو رنگ نگردش تغییر
گرچه اندر پیش آه سحری نیست که نیست

پیش با او نرود کاید صنعی است بدیع
ورنه در حلقهٔ عاشق هنری نیست که نیست

در توهم ز حدیث لب لعلش به جهان
همچو یاقوت پر از خون جگری نیست که نیست

خبر عالم از آن جو که ز خود بیخبر است
که بر بیخبر از خود خبری نیست که نیست

موسیا طور بنه وز دل ما آتش خواه
کاندرین وادی از این شجری نیست که نیست

من از آن روی زدم تیشهٔ مژگان بر قلب
که درین بحر و درین کان گهری نیست که نیست

در دل پاک فدائی بنگر طلعت دوست
که درین باغ ز دولت ثمری نیست که نیست

آن دلستان که هرچه دل و دلربا ست اوست
جایش مگو کجاست که خود هرچه جا است اوست

خرم فضای نامتناهی است گر مکان
البته آنکه شاغل خرم فضاست اوست

تا چه دید اینکه گشت سرگردان
چون دلِ من سپهر گردانست

گرچه فرزانه بود عقلِ نخست
گشت چون من ندیده حیرانست

طوطیِ جانِ بیدلان خاموش
در برِ لعلِ شکّر افشانست

جانِ مشتاق پا بعرش زدی
گر رسیدی بدست دامانست

زهره چون آب شد فدائی را
چون گذارد قدم بمیدانست

پیشِ شاهی که بر سرِ کین است
چکند بنده که مسکین است

نکند دیگر آرزوی نجات
که کمندش دو زلفِ مشکین است

بازوی شیرِ زورمند شکست
از سرِ پنجه که سیمین است

دمبدم خواهم از خدا کانرا
که زخونم حنائش رنگین است

در قیامت نگیردش بقصاص
روز تا شب دعای من این است

هر دلی نالد از جفای نگار
در خورِ لعنت است و نفرین است

طاقتم رفت و پا شکست و عجب
که کنون منزلِ نخستین است

مرد در جوانیها غافل از غم پیریست | حسرتش چو گردد پیر حاصل جوانیهاست
با چنین حیات ای دل در خم جهان گردون | نیستی بنزد من به ز زندگانیهاست
چون عماد دولت خواست کاین غزل کنم انشاد | گر پسند دارد از من این لب ارمغانیهاست
یارب از کجا دانست آن خلاصه سادات | کاینچنین غزل گفتن کار اصفهانیهاست

چرخ اگر فدائی را کرد در وطن گمنام
در جهان ز حق مشهور او بخوش بیانیهاست

تا بود جان فدائیم جانت | تا نمایم وفا به پیمانت
خون دلها بخورد لعل لبت | کآب بخشد بدرد دندانت
تشنه در آفتاب بادیه مرد | از تف گرمی بیابانت
معجزهای لب تو خضر و مسیح | که بمردیم ز آب حیوانت
فتنه آخر است عالم را | که عیان شد ز چشم فتانت
نه گمانم که بیند آزادی | آنکه امروز شد بزندانت
دل حیران تبه کرده بود که شد | در خم زلف همچو چوگانت

مایه

پس فتاد مرغ روحم از پرواز — نوبت آن دم به بلبلِ سحر است

نجیبه داند از چه رو گشتم — آنکه جانش ز عشق باخبر است

گر پسندی بگیر جانِ عزیز — کیست آن کز توام عزیزتر است

از چه چشمم ز خونِ دل تر کرد — چون خود اندر دل است و در نظر است

با فدائی مگو منال ز عشق — چون ننالد دلش مگر حجر است

با دل از آن زمان که خیالِ تو همدم است — دل در سرادقِ حرمِ قدس محرم است

گلزارِ عاشقان رخِ جنّت مثالِ تست — هر دیده که دیده بهشتش مسلّم است

هر کوچه که لحظه آنجا شدی سپید — تا جاودان چه ساحتِ فردوس خرّم است

چون از دلم برون ننهی پای جاودان — بینم جمالِ تو و گرم دیده برهم است

با زلفِ تو چو حلقهٔ گردون علاقه یافت — کارِ جهانیان ابدالدهر درهم است

مجروحِ عشق را ابدا او علاج نیست — زخمِ دگر بر زخم زنیدش که مرهم است

دانی اگر بدان صفِ مژگان کنی نگاه — کاسبابِ غارتِ دلِ عالم فراهم است

ای رخِ یار عافیت سوزم / بی‌توام فرش خاک بالین است

چهره بنمای تا شود خونبار / دیده را که عاقبت بین است

ذوقِ شکّر بود بزهرِ غمش / خسروی را که چون تو شیرین است

با فقیران تخت عزت و ناز / چون شما را هوای تمکین است

از فدائی سپوش دیده فضل / کانهم از بندگان دیرین است

جان من در رهِ تو منتظر است / گوش بر راه و دیده بر در است

تا کی آئی و جان من گیری / جان من زان ام جان بسر است

همچو مویم ضعیف از آن شد تن / که ترا دید موی در کمر است

آبِ آتش فشانِ اشکم سوخت / هرچه در روزگار خشک و تر است

سوزِ عشقش نهان چه ماند چون / دیده پرده دار پرده در است

بهرِ تسکین خاطر از رخِ دوست / هر شبم دیده باز بر قمر است

تا سحر از جگر کشم فریاد / گرچه دارم یقین که بی ثمر است

بی

روزه خوردن مسلکی عام است بگزین این طریق
گفتن الحمد لله نیز بس دشوار نیست

با من ای ساقی بغیر از باده و مطرب مگوی
کاختران را جاودان بر یک نهج رفتار نیست

شاید ار ما پشت پا بر تخت سلطانی زنیم
زانکه ما را سرفرازی جز فراز دار نیست

از حدیثی ناامیدان را بقای جان ببخش
کیست زین اندهکده دور از چشم تو بیمار نیست

جاودان آیات حسنت در بقا روشنگر است
دل از آن نالد که می‌بیند ز من آثار نیست

بخت عشاق ار چنین باشد که من دیدم بخواب
وازمودم این صنم بازی حیاتی یار نیست

در فضای این کهن گیتی که پایانش نیست
ز آفرینش جز فدائی ذره بیکار نیست

محروم از آنیم که کسی همدم دیم نیست
تا دم زنم از اینکه جهان جز دم دیم نیست

در حلقه رندان گذران چون می ناب است
آسوده از اینند که بر رفته ندم نیست

ای رفته و آینده و ما برخی حالیست
گر شادی وصلم رسد این فرّخی غم نیست

غم گرچه سوی عاشق تو راه نداند
این غم که چرا راه نداند غم کم نیست

آن شاه شکاری که کمند آور جانهاست
پرواش ز دلبستگی صید حرم نیست

چیزی نشد پدید بجز کشته تندرست
این غمزه نیست بلکه بلای مجسم است

گر خیل اختران به نثار رهش دهند
نیبی هنوز در نظر عاشقان کم است

گفتی خیال وصل تو از سر برون کنیم
ناشاد آن دلی که درین فکر مبهم است

تعداد کشتگان حریم دو ساق تو
روشنگری که مبطل برهان سلّم است

ریزد صبا عبیر نشاطگی زموت
گوئی صریر خامه دستور اعظم است

سالار جنگ را که رالیش بکار ملک
روشن چو آفتاب و چنان کوه محکم است

گر روزی التفات کنی سوی بیکسان
با شرط افتقار فدائی مقدم است

گر بماه روزه ساقی ازمیت انکار نیست
بارها ای من بر خیت پر کن گرین کار نیست

خود تو آگاهی که بی می یار غنوده ام شبی
نامور تر این همه از ماه صیام یار نیست

باده خور چون عارفان لب خشک کن چون زاهدان
چون نگوئی روزه ام با تو کسی را کار نیست

ور چو من بالذات نتوانی سخن در کذب راند
مرد را با اهل شهر از هم طریقی عار نیست

هرکه پرسد روزه الحمد لله گو چو شیخ
گر بکار ناپسندت حالت اقرار نیست

راز تو بعالمی بگویم — بیرون ز تو هیچ عالمی نیست
وصل است که اصل شادمانیست — از هجر تو جان خرمی نیست
بارید ز بسکه دیده ام اشک — در چشم کفیده ام نمی نیست
با آنکه گناه پیش لطفت — تا عرش اگر بود همی نیست
گفتی که گنه عقوبت آرد — هجر تو عقوبت کمی نیست
گمگشته عشق جوئی ارنه — بی عشق تو هیچ آدمی نیست

سلطان غمت کنون فدائیست
غم نیست که این ادهمی نیست

نیست مرا جز بولای تو دست — جز تو ندانم دگری نیز هست
آنکه چو من تیر و کمانت بدید — گردن خود را بکمندت ببست
رست ز هجران و بمطلب رسید — هرکه چو ماهی بقناعت نشست
یافت مرادی که مدام از تو خواست — هرکه چو من تیر تو قلبش بخست
هرچه خیال از دو جهانم بجاست — فکر تو تا آمد و بر دل نشست

این جلوه که من دیدم از آن قامت موزون — در سرو کجا در روش هیچ صنم نیست
آزاده کسی دانم ازین قید نفس تاب — کز دولت وصل تو اش امید ارم نیست
این لقمه که در حلق گلوگیر جگر گشت — از چیست که آلوده جز از سوزش سم نیست
افسوس که اندر همه نه دایره افلاک — یک نقطه پدید از خط شیرین رقم نیست
بیداد تو ام صبر ببرد از دل و آرام — لیکن چه کنم جور ترا هیچ حکم نیست
تا پای بداند طلبت سعی نمودیم — درمانده کنونیم که در دست قدم نیست

گفتم بغنیمت نیست کس انباز فدائی
دیدم بغنیمت نیست روانی که درم نیست

ما را بجهان ز غم غمی نیست — وز ماتم دهر ماتمی نیست
خواهم که بعشق تو زنم دم — در خلق زمانه همدمی نیست
آن تیر زدی ز غمزه بر دل — کش هیچ دوا و مرهمی نیست
افتاد چو دیده ها برویت — بی روی تو دیده بی نمی نیست
اسرار غمت بکاست جانم — حیفا حیفا که محرمی نیست

سرد از آن شد دلم ز سودایت
از شهان گرم دید بازارت

چشم شد خیره از شعاع جمال
که نبیند نظر پدیدارت

تا بدرگاه تو گذارم سر
سر فرود آورم در اسرارت

استخوان دل اول افگندم
در بر کلب حاجب بارت

حیف از آن چشم نرگسین جفا
که بخوانند چشم گلزارت

همه جانها رهین مهر تو شد
لاجرم هر دلی طلبکارت

تو بخون رنگ کن جهانی را
کیست تا دم زند ز پیکارت

من که باشم که بخت تاجوران
خواب رفته ز بخت بیدارت

رحمتی ای لب تو تریاقم
که برد زهر بر جگر بارت

خون چندین هزار بیچاره
ظاهر است از دو چشم خونخوارت

چه شود گر رهی فدائی را
بنمائی که شد بزنهارت

هر که جانرا بمهر جانان داشت
تابش مهر بر دل و جان داشت

تن ز ضعیفی شده ام همچو موی — تا نگر آرم بمیان تو دست

دل که صفا یافت ز روی تو دوست — عاقبت از دست تو سالم نجست

آینه ام در کف کودک فتاد — ذوق همیکرد و بسنگش شکست

رشته دلرا چو به پیوست زلف — موی به پیچید و طنابم گسست

کیست نکردی دلش از مهر داغ — کیست که از قید تو سالم برست

آنکه بیک مرتبه چشمت بدید — شد بدر از مرتبه جاوید مست

قصد که داری که دو ترک ترا — مست همی بینم و خنجر بدست

شکل تو در دیر بود گر بتی — از حرم آیم بشوم بت پرست

عشق تو از جان فدائی بدور
تا بابد نیست که بود از الست

من نه تنها شدم گرفتارت — هر دلی را سریست با کارت

تا که بیند ز بخت خود یاری — که بگردد بجاودان یارت

مشتری چون مگس بدورت جمع — تنگ شد عرصه بر خریدارت

جامهٔ کش ندوخت مهرِ نگار
بهترش هیچ از دریدن نیست

با طلبکارِ راهِ وصل بگوی
که رهش جز ز سر بریدن نیست

سهل باشد شهیدِ عشق شدن
که بغیر از بجان رسیدن نیست

چون بیاید نشانمش بر چشم
فرصتِ فرش گستریدن نیست

آنکه امروز شاهِ وقتم کرد
هیچ در دستش آرمیدن نیست

زانکه جز قتل گوسفندان را
هیچ قصدی ز پروریدن نیست

بارِ سختی گران دلم خسته است
چرخ را طاقتِ کشیدن نیست

آنچنان تند بگذرد از چشم
که کسش را مجالِ دیدن نیست

باغبانم ندانم از چه براند
چون مرا دستِ میوه چیدن نیست

نیست چون دستِ جامه بدریدن
چارهٔ غیرِ لب گزیدن نیست

لب ز افغان فدائیا بربند
گوشش را تابی از شنیدن نیست

با که حسنِ تو نردِ عشق بباخت
کاندمش دل نبرد و مات نساخت

صبر داند کسی که سوخت به عشق
زآتش سوزناک نتوان داشت

دست بر دو گره ز زلف گشاد
دل جمعیتی پریشان داشت

انتها را نیافتم موضوع
موضعم تا درین بیابان داشت

من ندیدم بعشق تا که بدید
که شب فرقت تو پایان داشت

مسلک من هزار ساله ره است
کاولین گام محو و حیران داشت

گریم ار از فراق نیست عجب
که بوصلم نظر بهجران داشت

دیده زانروز ز اشک وا نگرفت
که برش دست در گریبان داشت

دست ما زان بدامنش نرسید
کاسمان را بزیر دامان داشت

چون نبارم گهر که تشنه مرا
کشت و در لعل آب حیوان داشت

نیست زیبا ز دوست نالیدن
گرچه ام خود بعمد نالان داشت

جز فدائی که پرده اش بدرید
راز چندین حریف پنهان داشت

دیده کز هجر یار دیدن نیست
قابل هیچ جز کشیدن نیست

بفرقِ بیزم از اندوه هر کجا خاکست — بسینه کوبم ازین درد هر کجا سنگ است
مباش غره زسنگین دلی که ناخنِ آه — برابرِ دلِ تو همچو تیشه با سنگ است
زاشک باریِ پیوسته ام مکن پرهیز — که سیل چرخ دهد چرخ آسیا سنگ است
ندیده که کند چشمه کوه را سوراخ — مکن حذر که دلت پیشِ چشم آسنگ است
ورت عقیده برآنست در طریقتِ حسن — که جرمِ عشقِ پریروی را سزا سنگ است
برم مرافعه نزدِ مکرم الدوله — که در ترازوی عدلش زر داد با سنگ است
عطاردیست که باشد مربیش خورشید — چنانکه از نظرش کاه کهربا سنگ است
بنا نهاده یکی باغ چون بهشتِ برین — که خاکِ بیخته اش جمله توتیا سنگ است
فزین آمده از قصرهایِ خوش اسلوب — که در هزارهٔ هر یک هزارها سنگ است
ز دور هر که ببیند کند قیاس که آن — ز سر چو کوهِ دماوند تا بپا سنگ است
در ارتفاع ستونهاش بر نظاره سقف — چنانکه از وسطِ ارض تا سما سنگ است
براسطوانه اش آورده سر بطانهٔ چرخ — در آن مناظرش از شمس پر بها سنگ است
همیشه باد مکرم بدولتِ جاوید — باعتقادِ فدائی جماد تا سنگ است

که ندید آن کمند مشکین را / که نه خود بر گلوی خویش انداخت
آب لعلهای خلق و موی تو جوی / داند این نکته زلف آنکه شناخت
ناپدید از جوی و آب عیان / چشم بندی ببین که موی تو ساخت
چشم آتش فشان شد از آرزوی / که دلم را شرار عشق تو سوخت
من چگویم که آتش این آب / سر زجان برگرفت و دل بگداخت
پرده ام زان دریده شد در عشق / کز پس پرده تیغ ابرو آخت
من غم عشق او نگفته هنوز / که بتعجیل خون من پرداخت

شد فدائی ز خویش بیگانه
تا ترا گشت آشنا و شناخت

ازانکه در نظر هندوان خدا سنگ است / بسی عجب نبود گر دل شما سنگ است
گرم بدیدهٔ الفت نظر نیاری کرد / مرا خیال تو باری بسر چرا سنگ است
گرفتم اینکه نیرزم بخاک راه زقدر / چرا نصیب ز درگاه تو مرا سنگ است
گر آرزوی تو باشد علی الدوام همی / که بر سر من مهجور از جفا سنگ است

مرو چو باد ز پیشم که پیش آن صدرم
که از نهیب سپهدارش آبها سنگ است

خدیو مرتبه سالار جنگ ملک طراز
که بر سر عدویش خاک و بر قفا سنگ است

بجویش حاسدش آید ز سر بسنگ چنان
که گوئی از پی او در کف قضا سنگ است

بعهد دولتش انسان دکن عمارت گشت
که چوب چون زر و چون سیم در بها سنگ است

نگویم اینکه ضمیرش بود چو خرمن ماه
کسی نگفته که جام جهان نما سنگ است

بتا بدار به فدائی سهیل تربیتش
شود چو لعل گران ورنه بینوا سنگ است

چشم تو ز شور می خراب است
یا بخت سیاه من بخواب است

بگشای دو چشم فتنه انگیز
تا فتنه ندانم از شراب است

تابید بر آتش رخت زلف
زان روی دلم به پیچ و تاب است

او کافر اگرچه من مسلمان
از سوزش آن دلم کباب است

زلفت چو شد آشیانه دل
مرغ دل از آن در اضطراب است

آنکس که بسوخت خانه اش عشق
داند ز چه خانه ام خراب است

که گوید اینکه بسختی دلِ شما سنگ است — ز سنگ ناله برآرد دلت کجا سنگ است
مرا مخواه که یادت ز دل کنم بیرون — دلی که گشت ز دلدارِ خود جدا سنگ است
هر آنکه دید مرا در پیت شتابان گفت — که همچنان ز فلاخن شده رها سنگ است
شود بروی تو عشقم چو همتراز وی عقل — بکفهٔ خردم نه سپهر پاسنگ است
دو دل چو بنگرمت در رهِ فراق و وصال — دو مردمک بدو چشم دو آسیا سنگ است
دل ار بود بحقیقت مکان حق در قرب — گه تقرب تو منزلِ خدا سنگ است
اسیرِ حلقهٔ زلفت دلِ رقیبان نیز — درست گشت که در منخرِ اژدها سنگ است
بکوه نعره کشیدم جوابم آمد باز — چه با دلِ تو کنم من که بی صدا سنگ است
کسیکه خالِ لبت قبلهٔ دل و جان داشت — به پیشِ دیدهٔ او کعبه بی صفا سنگ است
بعشق پای نهادم نهاده دل بسر دست — وزین مضیق بغفلت که جا بجا سنگ است
دلم که نازک و نرم است با دلت خو کرد — تو آبگینهٔ من بین کش آشنا سنگ است
بفهمِ من نرسد کز محبتِ اطفال — نثارِ قامتِ دیوانگان چرا سنگ است
من از جنون نشدم عاشقت که چون طفلان — تلطفت بسرِ من تمام با سنگ است

جز وصل مهم دیگرم نیست ای روی تو کاشف المهمات
پاداش وفا و حق خدمت هجران بکه داده کس مکافات
زنده کندم لبت ببوسی وقتست نمائی این کرامات
ور بی ادبیست این لبت را جان زنده کنم بیک ملاقات
زاهد که جبین بداغ آراست عن حبک قلبه فقد مات
صوفی که جهانیان فریبد شد راهزنی ز دلق و طامات
خالی ز ریا و پر ز انست کنج دل و گوشه خرابات

آزاد کنی فدائی از تست ور تیغ زنی زهی سعادات

در کوی تو بر توام گذر نیست ور ز کوی توام رهی بدر نیست
اینجای ز سرکشان سری کو کافتاده بخاک رهگذر نیست
بردی چو سر از تنم ببازی بر پات چه افکنم که سر نیست
این جان و دل اولم تو دادی بر دادهٔ خود ترا نظر نیست

در هجر تو بر نتابدم دل
در دلیست گران محال تاب است

آن تشنهٔ دردمند مشتاق
باشم که هلاک من از آب است

آب ار کشدم چه غم که تشنه
بی آب بزرگتر عذاب است

بسیار بریدم این بیابان
هر بحر که دیده ام سراب است

از آب دو دیده بایدم خورد
کاندر پیم آن فلک حباب است

در دشت مواصلت فدائی
پس تر فتد آنکه در شتاب است

در راه چو شوق یار با تست
خود در راه کلید فتح باب است

سودت چه کند بر هروی جهد
چون حلقهٔ آسمان رکاب است

بتوان گرو از تو برد هیهات
کت پیش ز کشتنه ام مباهات

شبها بفلک رسانم افغان
باشد بتوام رسد مناجات

سرمایهٔ عاشقان حضور است
گر رد نکنی ز بنده طاعات

خواهم دل سنگ تو شود نرم
گر می‌کنیم قضای حاجات

اول نمود چهره بامید من وصال — وقتی که عشق چهره نمود از بدایت
اینک کشوده بر رخ من دو رخ فراق — ایندم که حسن قصه بگفت از نهایت
دانم من ار چه قصد جفا داری از فراق — شاید شود فراق خوری در حمایت
خاموش از این نشسته‌ام ای سر دلبران — کان گوش نیست تا بنیوشد روایت
بس بی بهاست عاشق دلداده پیش یار — گر نیست از چه درد دلم شد عنایت
آخر نگویی با که توان گفتن این حدیث — کاندر رهت نموده دلم گم هدایت
بهتر بود که بس کنی این جور بی قیاس — ورنه ستاده‌ایم بیاور کفایت

واضح کند فدائی و رسوا شوی بشهر
از حد گذشت قول من اندر کنایت

با تهیدستان بساط دوستی چیدن نداشت — ور گناه تنگدستی بار بر چیدن نداشت
چون بعیب فقر ما آگاه بودی از نخست — سر ز عهد ما پس از تألیف پیچیدن نداشت
سرگرانی با گدای کوی خود زیبا نبود — ور ز دو چشم بیوفائی سوی او دیدن نداشت
ور حسودان بر دل بیمهر تو ره یافتند — قول بدگوی غرض پرداز بشنیدن نداشت

در حضرتِ چون تو کبریائی ‌ ‌ ‌ جز عجز وسیلهٔ دگر نیست

خواهی بنواز و خواه بگداز ‌ ‌ ‌ من جز تو وسایلطم ببر نیست

فریاد هم از تو بر تو آرم ‌ ‌ ‌ غیر از تو مرا چو دادگر نیست

سودای دل از دلم چه پرسی ‌ ‌ ‌ آمد غمت و از او اثر نیست

روزی که خبر ز خود بدادیم ‌ ‌ ‌ از خویش و دو عالمم خبر نیست

سروی تو ولیک هیچ سروی ‌ ‌ ‌ خورشید و مه و ستاره بر نیست

چشمِ من از آن ستاره بار است ‌ ‌ ‌ کش بهره ز بارِ آن شجر نیست

این میوه فدائی از چه باغ است ‌ ‌ ‌ بر شاخهٔ سدره این ثمر نیست

سر چون گذاشتی که کند سر حکایت ‌ ‌ ‌ دل بر که داشتی که بیارد شکایت

امی دردِ جان گداز نکویان امان امان ‌ ‌ ‌ دیدی چگونه گشت دلم را سرایت

چندین هزار صولتِ دولت شکسته کرد ‌ ‌ ‌ غمزی که رمز ساخت عیان از درایت

از این و آن بهان چه که در راهِ عاشقی ‌ ‌ ‌ پایم بماند تا بزنم حدّ غایت

رهروان را همه گفتند ولی بود دروغ
که سر کوی شما قافله اندازی هست

گرچه خشکیده بچشم از تف دل گشته سرشک
ناله در پرده شنیده است که غمازی هست

زلف مفتول ترا حیف که داود ندید
تا بداند ز سر موی زره سازی هست

سحر و اعجاز زمانرا ابدا رنگی نیست
تا چو چشم سیهت شعبده پردازی هست

دل نمیخورد غم دانشش اگر میدانست
که چو مژگان کجت خانه براندازی هست

جان نثار درت از راندگی آزرده نگشت
بی نیازی همه جا لازمه اش نازی هست

من ز کوی تو بگردون نکشم سر بیرون
که هم از تست گر از مهر در بازی هست

زنگ کریاس تو ننواخته یک نغمه هنوز
وز جلال تو بهر سو شنوم آوازی هست

جز بر صدر رکن وصف تو نتوانم گفت
که بعشق تو مرا اوست گرانبازی هست

دانش آموز وزیران همه مختار الملک
که بجود است و بعدلست اگرش آزی هست

سازد ار کار فدائی دهدش نیز رواج
ور نسازد مدد بخت خداسازی هست

ای فتنه خدایگان بدورانت
انصاف چو یوسفی بزندانت

خود گرفتم مدّعی بر فتنه سازی دست یافت / برمرادِ دشمنان از دوست رنجیدن نداشت

من نگویم در طریق از من خطائی سر نزد / اینقدر گویم خطایم این سزا دیدن نداشت

جرمِ ما دلدادگان گر بود سنگین تر زکوه / در پناهِ غایتِ حسنت نبخشیدن نداشت

گر نیامد گریه ات در بارشِ چشمم ز درد / باری ای نامهربان چون برق خندیدن نداشت

بعد ازین خاموش مانم در جفایت پیش ازین / چون ز اسبابِ ستم سودیم پرسیدن نداشت

وز بدِ گردون ننالم جز برِ سالار جنگ / زانکه پاسخ نشنوم هرگز که نالیدن نداشت

آن دکن دارا که جانش از مکارم جسم یافت / وز شرف جز در هوای مجد بالیدن نداشت

مدحتِ او را فدائی خواست سنجید بطبع / خود بدیهی بود افزونیش سنجیدن نداشت

پیشِ پروانه مقرّیم که همرازی هست / معترف خدمتِ شمعیم که دمسازی هست

کی توان آگه از انجامِ غمِ عشق شدن / چون تصور نتوان کرد که آغازی هست

مرغِ دل در قفسِ سینه بمهرت خو کرد / باخیالات خبرش نیست که پروازی هست

بود غافل چو هوایِ سرِ زلفِ تو گرفت / که بهر سوی پر در چنگلِ شهبازی هست

دانی نشاندت از چه ز حضرت بخاکِ ره — تا در میانِ خلق کند خاک بر سرت

با بی‌نصیبی از درِ دلبر مپوش چشم — ور چون غبار دور نمایند از درت

از دستِ جان رها منما دولتِ حضور — ور مدعی بقتل کند مهر محضرت

ای آفتابِ حسن و صباحت جمالِ تو — از دست رفت ذرّهٔ خورشید انورت

از تابِ شمعِ دورِ زمان در زمین بسوخت — پروانه که دور شد از ماهِ انورت

من خود بزیرِ تیغِ تو گردن نهاده‌ام — خنجر بشوق بفشرم آخر بخنجرت

دامن تو دور دار چو بینی بخون مرا — تا دستِ خون نیامده دامانِ اطهرت

از تابِ طلعت گهر است آفتاب را — تا پرتوِ سرشت چه باشد بگوهرت

دل همچو لعل خونِ جگر میخورد مدام — تا کی ز لعل دست دهد شهدِ شکرت

شاید بچهرهٔ تو بود خالی آفتاب — یا نی در اشتعال گلِ رخ یک اخگرت

با این کمالِ حسن فدائی که ذرّه ایست
محو است پیش طالعِ خورشید اخترت

ای حسرتِ عارفان وصالت — ای قبلهٔ روشنان جمالت

تا چند اسیر غصهٔ عشاقت — تا کی دل من بقید هجرانت

یکدل نبود ز فتنه آسوده — در دولت چشم مست فتانت

هر جا نگری ز خیل تا شان بس — در غارت دل برند فرمانت

ناچار ز بیم چشم تو کردم — اول دل خویش من بقربانت

دیگر تو ز جان من چه میخواهی — ای جان زمانه برخی جانت

جمعی بنهاده اند در شورش — دل بر سر طرّهٔ پریشانت

قومی دگر از کمال نیکوئی — چون بنده بمانده اند حیرانت

خورشید همیشه آرزو دارد — مشرق بنماید از گریبانت

لیکن چکند که گوی زرینش — افتاده بگوشهٔ ز میدانت

ای کعبهٔ جان آرزومندان — مردیم و نگشت طی بیابانت

رحمی بفدائیان حیران کن
ای دست همه دخیل دامانت

بگذشت ایدل از برت امروز دلبرت — تا دیگرت چه جرم گذشتت در برت

آغاز نمیرد از خجالت

عشقش بدلِ خراب بنشست ‌‌ ‌ در بر رخِ کاینات بربست

غم آمد و کوه بیقراری ‌‌ ‌ بر سینهٔ زارِ خسته بشکست

زلفینِ رسن گرهِ درازش ‌‌ ‌ تا بید و طنابِ عمر بگسست

لاغر تنِ من ضعیف تر خواست ‌‌ ‌ زان روی ببارِ فرقتش خست

امروز بصد کرشمه و ناز ‌‌ ‌ از پهلوی من گذشت سرمست

چشمش بمن اوفتاد و استاد ‌‌ ‌ من جان ز تنم بخاک بنشست

برجستم و دامنش گرفتم ‌‌ ‌ کاید و ستیز زد ز دامنم دست

پایم چو زکویِ خود بریدے ‌‌ ‌ جانم بطلسمِ خاک پیوست

از سایهٔ قامتِ بلندت ‌‌ ‌ دور از تو شدم بخاکِ غم پست

تا بار نگشت بر منت چشم ‌‌ ‌ آویختم آسمانِ و در بست

ناگاه چو آتش از کفِ من ‌‌ ‌ دامن بر ماند و بر هوا جست

بگذاشت بقیدِ غم فدائی

خورشید و دوصد هزار چون او ... بر چهرهٔ حسن جای خالت

ای پیشروان آفرینش ... حیران جمال با کمالت

زاهد بخیال باغ جنت ... من دست بدامن خیالت

ما هر دو بفکرهای باطل ... افتاده بغفلت از جلالت

عارف بچه جرأت این ندانم ... بربسته خیال اتصالت

ای خرمی هوای دلبند ... مردم بوفور اعتدالت

آواز دلم طرب فزا شد ... چون چنگ بدست گوشمالت

ای دل شده نالهات دل انگیز ... افسوس نمیدهد مجالت

ای مطرب عاشقان بزن ساز ... پرورد چه روح من نوالت

در بادهٔ چشم مست ساقی ... سرمست نموده در حمالت

تو چنگ بنه بدست تا من ... گیرم بدو دست زیر بالت

ور ساز دلم نمیکنی ساز ... میدان که نمیکنم حلالت

جان پیشکش ار کند فدائی

باد ار بوزید گفتم این اوست

تو و ترک جفا هیهات هیهات
من و غیر از وفا هیهات هیهات

بها نبود بروی مهر و مه را
منت گردم بها هیهات هیهات

ز بند تو که چرخست در کمند است
دلم گردد رها هیهات هیهات

تو گر خوی خودی بیگانه با من
بگردی آشنا هیهات هیهات

گرفتم باد در زلفت گذر کرد
بچنگ افتد صبا هیهات هیهات

تو بر آهنگ دلها نغمه سازی
ز دل ناید صدا هیهات هیهات

جدا گردد سرم از تن بگردد
دل از مهرت جدا هیهات هیهات

درین وادی که پر غوغای غول است
بیابم رهنما هیهات هیهات

بیاید بیدلان را تا توئی برگ
نوائی بینوا هیهات هیهات

گر آید جان ما بر لب لب تو
بر آرد کام ما هیهات هیهات

ره گم گشته عاشق زین بیابان
رسد بر انتها هیهات هیهات

فدائی شاه گونیش فدائیت

خود همچو عقاب از نظر رست

دردت شده جای جانم ای دوست / مهرت بدلم چو مغز در پوست

سرپنجهٔ شکست شیر نر را / چشم سیهت که همچو آهوست

دستان گر مادر عفاریت / پروردهٔ دایگان جادوست

آخر بکمند غم گرفتار / کردیم ز بدوستی نه نیکوست

این قطرهٔ اشک من چه سازد / با سنگ دلت که آهنین روست

از نالهٔ زار دل چه خیزد / چوگان ترا کش آسمان گوست

خون شد جگرم ببوی زلفت / تا نافه چه سازدش کش این بوست

بشگفت چو نرگست بگلزار / صد چشم دریده ات زهر سوست

من چند هزار سر ببینم / کز دست تو بیوفا بزانوست

روزی تو بحلقهٔ اسیران / گر سر بکشی ترا چه آهوست

تعریف تو پیش هر که کردم / گفتا افسوس از آنکه بدخوست

چسان ز سوز نگریم که شمع عارض تو — میان انجمن چشم دردگین من است
بیا بکشتی چشمم نشین و دریا بین — که از غم تو روان از دو آستین من است
بپرسش دل من خیز و رستخیزی کن — که آخرین نفس صبح واپسین من است
بوعده گاه قیامت مکن خوشم ز بهشت — که سرو قامت تو روضه برین من است
دمی ز عمر نمانده است پیش من آی — که تا حسود ببیند که همنشین من است
گرفتم اینکه اثر عشق در دلت نکند — نه بینی اینکه در انفاس عنبرین من است
بدور نرگس تو کاسه سر جمشید — چو آب جامه پر از آب آتشین من است
چگونه دور توان کرد از جگر سودا — که خنده لب تو شیر و انگبین من است

فدائی از چه خرد ناز نازنینان را
که جان نثار کف پای نازنین من است

چون دایره خط عنبرینت — گردید به لعل دلنشینت
از قبضه روی چون سلیمان — شد در کف اهرمن نگینت
بیگانه گشته ام ز آفاق — در حسن نیافتم قرینت

ترا سازد فدا هیهات هیهات

گر شود ممکن که تو سنم خاک پای نازنینت
تا قیامت شکر گویم جز ثنا و آفرینت

همدمی با کس نکردم تا زدم دم در وفایت
حیف باشد گر کنی نومید با حسنی چنینت

تا کدامین صحبت از عاشق غبار خاطرت شد
گر ز ملال دل بسی امروز می بینم غمینت

هرگز از خار خسان ای گل بتن رنجی مبادت
دست گلچین باد کوته از درخت یاسمینت

گر گزندی آیدت باد النصیب دوستانت
چشم یاران بنگرد با خاطر اندوه گینت

بهر چشم زخم مردم گر نکوئی بیق[illegible]
بانگ ماشاءالله عشاق بادا همقرینت

دور باش عاشقان سوخته اندر یسارت
طمطراق جان نثاران حزین اندر یمینت

کور باد اندر عذار خوب چشم بد پسندت
قطع باد از گلستان حسن دست لاله چینت

هرکجا پائی نهی چشم فدائی فرش راهت
حیفم آید اینکه گویم دست او در آستینت

از آن شهر بر قضا در پی کمین من است
که عشق کیش و رضای حبیب دین من است

تو ای نگار دلفروز گر فروز رخت
زمین پر از شرر اشک آتشین من است

بمن که طالب دشنام از لب تو بجان
ز روی کبر نگوئی سخن چه شد باعث

بگلشنی که لبت غنچه عندلیبش من
چو لاله باز نگردی دهن چه شد باعث

شهید کوی ترا تیر عشقت ار ندرید
مرا ترشح خون بر کفن چه شد باعث

فدائی از الف رویت اگر چو موی نتافت
ضعیفیش ببدن چون رسن چه شد باعث

میبر به برقع مشکین رخ چو ماه عبث
مخواه بخت جهانی چنین سیاه عبث

بچهره گیسوی مشکین متاب هر ساعت
هلاکت دل یک عالمی مخواه عبث

نداری ار سر تسلیم عاشقان بلا
بیک کرشمه جهانی مکن تباه عبث

بانتظار کشی چون امیدواران را
چرا نشانی از اول بخاک راه عبث

بپرس از آهوی چشمت چرا فکند دلم
که صید مرده نیفکنده پادشاه عبث

چو جان زنده دلی میستانی از نگهی
بجانب دل غافل مکن نگاه عبث

اگر بروی تو دیدن گناه چشم بود
باختیار که خواهد کند گناه عبث

دلت بهانه اگر کرده قتل عاشق را
بکش دگر مطلب شاهد و گواه عبث

یکشب من و عاشقان تمامی | خواهیم نشست در کمینت

درگوشهٔ ره شویم پنهان | آنها ز یسار و من یمینت

ناگاه چو باد برجهم من | وفتم بمیان آستینت

تا فهم کنی که این فدائی

در برده ام از کف زنینت

جدائی تو ندانم ز من چه شد باعث | مرا فراق تو اندر زمن چه شد باعث

سپید گشت مرا دیده ز اشک غم سیهی | ترا بدیدهٔ عفریت فن چه شد باعث

ز خاری که تو دادی مرا بدل خار است | ترا طراوت گل بر بدن چه شد باعث

گرفتم اینکه فتادم ز چشم فتانت | زمین فتنهٔ دوران شدن چه شد باعث

بامر ایزدم از خدمت سلیمان دور | اسیر هم بکف اهرمن چه شد باعث

غم فراق مکافات عالمی چو کشید | زمن بمن ستم و جهل من چه شد باعث

هزار عقدهٔ نازک دل گشود دنیا فقت | که پیچ زلف ترا صد شکن چه شد باعث

بیا و بر سر مهر آی تا نگوید کس | بکس که دوری این هر دو تن چه شد باعث

دل از معاشرتِ کائنات برکندم ... بکوی بنده نداری اثر چه شد باعث

هنوز با منِ بیچاره بر سرِ جورے ... وگرنه اینهمه رنجِ خطر چه شد باعث

زجمله شهر بروی تو خاطرم خوش بود ... زکوی بنده گزیدی سفر چه شد باعث

فدائی ازنبود عندلیبِ گلشنِ تو

فغانِ هر شب و آهِ سحر چه شد باعث

دلا حلاوتِ آسایش از جهانِ سپنج ... مرارتِ تنِ فرسوده را خیال مسنج

محققان همگی یکزبان برین قولند ... که نیست عمرِ مجازی ورای غصّه و رنج

بغیرِ زهرِ غم از اژدهای چرخ چه یافت ... کسیکه شد بجهانِ خراب طالبِ گنج

زروزگار مرا بهره مهرِ دلداریست ... که دل بحلقهٔ زلفش خورد هزار شکنج

حدیثی از لبش قاصد آورد پیغام ... بعید نیست اگر جان به بخشش پا رنج

ندانمش چه فرستم تحفه کز عظمت ... بباغِ عزت اوبند اختران نارنج

خوشا دلی که بامیدِ روزگارِ وصال ... زند بهمدمیِ فکرِ آن نگارین غنج

چو من خیالِ وصالش بدل کنم گوید ... زهی خیالِ کج اندیش و فکرِ بیهده سنج

چو شد ز لعلِ تو دل خون مبند باز لبش
مکن حواله اش این کافرِ سیاه عبث

دریغ و درد ز احوالِ ناامیدیِ دل
که نقدِ عمرِ گرانمایه شد تباه عبث

خیالِ وصلِ ترا بستم و ندانستم
که آرزوی گدایان بود ز شاه عبث

اثر نکرد فدائی چو بر دلِ سنگش
مکش تمام شب اندر فراقش آه عبث

دگر بما ننمودی نظر چه شد باعث
نظر بما نفکندی دگر چه شد باعث

پس از لوازمِ خدمت بجای آوردن
کمر بجور ببستی مگر چه شد باعث

بغیرِ بندگیِ عاشقانه جرمم ترا
بقتلِ بنده ببستی کمر چه شد باعث

غبارِ خاطرت ار گشت رفت و آمدِ غیر
مرا بخاک نشاندی ز در چه شد باعث

گر از ملالتِ اغیار خاطرت رنجید
کشیدیم بجفا باز سر چه شد باعث

ور از معاشرتِ خصم دل ملول شدت
جدائی از منِ خونین جگر چه شد باعث

چه کرده ام که ز وصلم کناره میگیری
سوای جرمِ وفای قمر چه شد باعث

مرا چو تن همه خاک است بر مزارِ دلم
بپای ناز نکردی گذر چه شد باعث

ل

از کران تا کران بیابان دور ... وندر آن رهنمون نهان و سراج
غم فرسودگان چه یابد راه ... بدل آرمیده گان دواج
دل شوریده عندلیب بباغ ... میکند فهم ناله دراج

باش ساکت فدائیا که بود
نزدِ دانا لبی زبون فجفاج

غمت که هستی فرزانگان کند تاراج ... چرا ز شادی دیوانگان نگیرد باج
تحیریست که خون میکند دل عشاق ... چه صورتی چه تو آید پدید از امشاج
چه چهره ایست که از تاب شعشعه انگیخت ... عیان نمود هزاران ستاره وهاج
چو من بهجر تو ناکام جان بخواهم داد ... درین زمانه بکامت نبودمی ایکاج
رها شد از خم ابروی تو کدام خدنگ ... کش از دل و جگر من قضا نکرد آماج
بلای عشق تو تنها نه من نشاند بخاک ... که از مفارق شاهنشهان رباید تاج
خرابه ایست دل من تهی ز آبادی ... که میدهد بتو سلطان نه خون دیده خراج
ز روی تو که هزار آفتاب گیرد نور ... چه کم شود فلکی پرتوی اگر بسراج

زنم بطارم ایوان چرخ رایت آه | بدین روش که غم او بسینه کوبد سنج
باو بسی سهم از نردبان چرخ کنم | که ره بمنزل عنقا نمی‌برد سارنج
حواس جمع من از طره پریشانش | اسیر فتنه آشفتگی شده هر پنج

بیت
قدائی آخر کار جهانیان چو فناست
بروزگار چو رنجی رسد زیار مرنج

چون تو کردیم عقل و دین تاراج | ز چه رو می‌نمائیم اخراج
دل و دین شد تبه چو در غم عشق | چون به تیر کنه شوند آماج
دل ویران کهن بخون جگر | از قطره سفت تا دهد بتو باج
همه … پامال ره کردی | نفشاندی فراز افسر و تاج
خانمان دلم برفت بباد | کاج مادر نزاده بودم کاج
نگه … بیان من چه میخواهی | دل و دینم چو کرده تاراج
شهنشاه بی مروت بین | که بملک خراب بسته خراج
عشق بی انتها و منزل دور | راه باریک و تنگ و شب شب داج

آنکس که آزمود بد و نیکِ روزگار — نیکو چه دید دید که می آزمود هیچ

زین ماجرا ز چشمِ حکیمان ستاره ریخت — کاین آسِ چرخ بود و مجرّه چو رود هیچ

چون عالمِ برین شده پیدا ز هفت رنگ — پیدا بود که نیست جهانِ فرود هیچ

دم باز کش فدائی از احوالِ روزگار — کاندر روی ازو رای حکیمی نبود هیچ

علی الصباح بتائیدِ فالق الاصباح — شراب نوش که نبود بزهد هیچ فلاح

بوقتِ مصلحت از می دماغ تر میدار — که زهدِ خشک نیاید بهیچ کار و صلاح

اگر بفتویِ من روز و شب گزاری شغل — منه ز دست بطِ باده هر صباح و رواح

من ار چه رندم و قلّاش ذکرِ شاهد و جام — ببانگِ چنگ سر آریم هر مسا و صباح

ببویِ سنبلِ او در بنفشه زار خرام — کنونکه در چمنستان خنک وزیده ریاح

بکارِ چرخ ز دانش نمیتوان ره یافت — که شد غریق درین ورطه هر که شد سیّاح

نه منزلیست بپایان بنهایتِ عشق — که جان بدر برد از مهلکاتِ آن سیّاح

کدام کشتی ازین ورطه رَه بساحل دید — وگر ز نوحِ نبی بود بهترش ملّاح

شبِ وصالِ ترا قدری آنچنان دانم | که صد هزار برابیشش نمی‌رسد معراج
مثالِ گیسوی پرچین که تا میان داری | کلافِ مشک که یکموی باشدش از عاج
کسی که با چو تو دلبر قرینِ وصل بود | زصبحِ عید نکوتر نمایدش شبِ داج

فدائی از خطر رهروانِ وادیِ عشق
ز خارهای مغیلان متن حریر دواج

گسستی بر من ار چه در آغاز بود هیچ | انجامِ آن بدیدم و آنهم نمود هیچ
دلتنگ از آن بدم که دهانِ نگار چیست | دیدم که بود چون بدل آمد فرود هیچ
مشاطه سازِ حسنِ جهان زانجمِ عدم | تخمی فشاند و وقتِ حصادش درود هیچ
نشو و نما اگرچه سزاوار کون گشت | در رفعتِ کمالِ فسادش فزود هیچ
این بادبانِ سپهر گر از اصل چیز کیست | در گردشِ زمانه چرا خود نسود هیچ
گر مار آدمی خور گردون بدی اصیل | در عینِ فرصت از چه بدم میربود هیچ
سرتاسر فضای جهان غیر هیچ نیست | آخر شوند جمله دمی دیر و زود هیچ
دیدم عیان بمعرضِ حق الیقین که بود | انبوهی فسانه چرخ کبود هیچ

در سینه ز آتشی که به هر شب کنم نهان — هر روز شرح می شنوم از زبان صبح

سیل سرشک تا نکنم هر شبی روان — خندان نمی شود لب روح روان صبح

من آزموده ام بسی از دل رموز مهر — کو را چه ... داغ بود از نشان صبح

در دست روزگار فدائی شدی ز بن — چون گوهری که مفت عیان شد ز کان صبح

درین مقرنس فیروزه گون نیلی کاخ — دلم گرفت و تنگ آمد از جهان فراخ

نه ممکن است که ناموس اختران ببرم — که در حریم جلالت نگشته ام گستاخ

هزار چشمه خون چشم اگر شود بجاست — که از خدنگ فلک یافت دل بسی سوراخ

ز دست بنده چه آید که کاظم در عجز — چو نیست راه تظلم به بارگاه کماخ

شدم اسیر بشهری که پر ز دیوان است — چنان فرشته که شد در کمند دیو بلاخ

تمام تشنه لب خون بیگناهانند — بقتل نفس کمر بسته اند چون سلاخ

مرا اگر همه یکبار تیغ تیز زنند — دریغ دارم از ایشان به نیکی گویم آخ

برات عمر از اول به یخ نوشته به است — چو آخر ند لطومار هستی نساخ

تو از فنون مساحت می طرب پیمای — که چرخ خاک بپیماید از سر مساح
معین است که تن خاک راه خواهد گشت — ولی نگشت مشخص که چون شوند ارواح
ز دانش ار طلبی حکمی از حقیقت کار — نداده است گشایش بهیچکس فتاح

فدائی از اثر مرگ هوش و عقل فناست
که شد وجود بگنجینهٔ عدم مفتاح

گل کرد غنچهٔ سحر از گلستان صبح — برخیز ساقیا که توئی باغبان صبح
آن شعله که دوش نهفتم بجان خویش — سر زد بجوش رفیقی سوز نهان صبح
در خم نور ساغر آفاق غوطه خورد — برخیز ساقیا که توئی راز دان صبح
بنما ز جیب خواب گریبان گشاده روی — تا بنگرم بروی تو نور عیان صبح
بردار سر ز بالش و دستی ببر بجام — اکنون که پا نهاد بمجلس زمان صبح
صبح بهار دمبدم آرد بدل نشاط — در فرودین شده است فرح توامان صبح
خرم صباح غمزدگان کاشتعال قلب — ساکن کنند در دم آتش فشان صبح
مطرب بساز زمزمهٔ فرودین صباح — تا بشنوم ز نالهٔ بربط بیان صبح

گر محشر میکشان بیاید | بنمایمشان بمنزلت کاخ
بگذار کنون بخود سر ایشان | در هم بشکنند شاخ بر شاخ
تا کردهٔ خویشتن به بینند | یابند جزای جرم گستاخ

منسوخ شد از جهان فدائی
دیباچهٔ راز پیر نسّاخ

بر آنم تا دگر دلبر نگیرم تا چه پیش آید | ز یار خویشتن دل بر نگیرم تا چه پیش آید
وگر ممکن شود از ساقیان سیمگون پیکر | بغیر از بوسه با ساغر نگیرم تا چه پیش آید
شمار بوسهٔ ساقی که نرخش بست بر جا چون | حسابش پاک شد از سر نگیرم تا چه پیش آید
وگر از آب لعل شکّرین منشاندم آتش | به تندی شعله وارش در نگیرم تا چه پیش آید
پس از هفتاد گمراهی چو خضرم رهنمون آمد | بنادانی ره دیگر نگیرم تا چه پیش آید
وعیدت را تغافل کردم از فضل تو و دیگر | غلط بر طبع دانشور نگیرم تا چه پیش آید
دلم گوید که چشم جنگجویت چون زند زخمم | بشوخی از کفش خنجر نگیرم تا چه پیش آید
کسان پرسند کز هنگامهٔ محشر چه میفهمی | من اینجا دامن محشر نگیرم تا چه پیش آید

طمع مدار ز گاوِ زمین سلامتِ نفس
چو عاقبت بعلف خانه ام علوفهٔ خاک
ضعیفی از نفسم را شمرد انداز
نشانِ همتِ عالی فدائی استغناست

که تیز گرده پیِ مرد و زن ز مرگ دو شاخ
غمین نیم ننشاندم ار بعالی کاخ
ضعیف نفسم اگر دم زنم بمردمِ ماخ
که تنگ چشم درین عالم است عیش فراخ

صبح است و چمن ز مردین کاخ
بلبل بنواست بر سرِ شاخ

ساقی دلِ من ز می بیندای
ما پیروِ پیرِ می فروشیم
ما جامه بخونِ رز بشوئیم
غوغای دوان و بانگِ غولان
با هیچیک اعتنا نکردیم
گویند که آبِ باده نوشان
چون روزِ جزا شود ندانند

گر ناوکِ غم شده است سوراخ
نه زاهدِ تنگ دیدهٔ ماخ
دامن نه بخونِ کس چه سلاخ
بسیار شنیده ایم ازین لاخ
آگنده دو گوشِ شان با صماخ
ز آن شیخ مرکب است و صلاخ
بخور رند از آنچه بوده طباخ

چه جوان بخت جوانی تو که جز ما در کون — عقل و دانش و فنون پرور بی پرتو اند

آنچه در پنجهٔ زور آور عشقت دیدم — نیست در بازوی هر نقش که تصویر تواند

عشق دلبر چه اثر یافتی از پرتو حسن — که دل و جان شده اکسیر ز تاثیر تواند

بازده جان بغدائی بستان یا دل او
کاین دو خاکستر یک بوتهٔ اکسیر تواند

زنجیر دو گیسوی ترا ماه ندارد — شمشیر دو ابروی ترا شاه ندارد

چون غایت هر راه سر کوی تو باشد — پروا بره از جان دل آگاه ندارد

در کوی تو خوشتر که بجنت ز تو غافل — فردوس چنین منزلت و جاه ندارد

ما را کرمی کن که ازین کوچه نرانی — گر کوی تو دل سوی دگر راه ندارد

گر غمزه بجان کار کند تیر خدنگش — بالله که دل غمزده اکراه ندارد

هر مه ز شبی پیش رخ بدر نمودن — پروانگی از شمع رخت ماه ندارد

صد آه که سازد چو رخت ز آینه شیدا — درویش تو در دست جگر آه ندارد

با بخت ابد دیدهٔ شوخ تو نگاهی — افسوس که با بندهٔ درگاه ندارد

گر استمداد خواهم از نکویان در ره یاری
جز از آن مهر پیکر نگیرم تا چه پیش آید

اگر افتد که روزی پرده از رخساره بردارد
نظر بر آن رخ افروز نگیرم تا چه پیش آید

درین فکرم که در خلوت بفکر دلستان چندی
سر از زانوی حیرت بر نگیرم تا چه پیش آید

فدائی را دل خونین چو گم شد در ره کویت
سراغش جز ز چشم تر نگیرم تا چه پیش آید

تو قوی پنجه که جانها هدف تیر تو اند
دل قوی دار که دلها همه نخچیر تو اند

چار میخان درون فلک سبز حصار
جان گرو داده و دل بسته تقدیر تو اند

چه توان گفت که صد سلسله دلهای پریش
در گره های سر رشته تدبیر تو اند

بارها در دلم آید که چه خواهند کشید
گردنانیکه سر افکنده شمشیر تو اند

باز چون طره طرار بهم بر شکنی
هر چه دل بنگرم اندر خم زنجیر تو اند

خبری از دل این بیخبران باز بپرس
که طلبکار تو و در دهن شیر تو اند

چند در هم شکنی گیسوی عنبر گون را
که دلی چند جراحت زده تیر تو اند

گردی از دامن پاکیزه فشان جانها را
کز غباری بسر کوی زمین گیر تو اند

لطف جمال دلکش تو در نخست گام — آن جلوه شان نمود که از خود بدر شدند
وقت سحر که نافهٔ زلفت بباد رفت — دلدادگان ز درد چو خون جگر شدند
چون ذره در هوای آتش عشقت شدند خاک — آب رخ شمامهٔ باد سحر شدند
ما جز ببوی تو نشناسیم هیچ راه — از حیطهٔ تو منحصران بیخبر شدند

گوشی برد ز شعر فدائی نصیب عمر
کاندر برش روان و خرد گوش ور شدند

جدا ز تو دل شیدائی نمی توانم کرد — که دوست مثل تو پیدا نمی توانم کرد
تو بی نظیری و دلبر عجب مدان ار هیچ — دل از بر تو شکیبائی نمی توانم کرد
من ار بکوی تو خاکم بسر رود سهل است — که جز رخ تو تماشا نمیتوانم کرد
دروغ گفته ام ار گویم از تو خرسندم — که وصل از تو تمنا نمی توانم کرد
بسوی تو چو طبیعی است کوشش دل زار — خلاف میل تقاضا نمی توانم کرد
تو زورمند چنانی که گردیم با خصم — اسیر و راز تو افشا نمی توانم کرد
جز آنکه فاش کنم بی وفائیت بر خلق — که صبر با دل شیدا نمی توانم کرد

اسباب جهان با غم هجر تو چو هیچ است — غم نیست دل ار موجب دلخواه ندارد

سختم عجب آید که چرا یا دل سنگست — دخلی با اثر نالهٔ جانکاه ندارد

امید دل امروز چو بر صدر جهانست — چشمی بجهان بر کرم شاه ندارد

مختار دکن در چه در افزایش هر چیز — صدری که خطا در عملش راه ندارد

گر واسطه خواهد ز فدائی بجنایت — مسکین چه بگویم که جز الله ندارد

بازیگران چشم تو تا غمزه گر شدند — ذرات اختران همه زیر و زبر شدند

هر لعبتی ز چشم تو استاد پرفنی است — زانرو که دور دیدهٔ تو غمزه ور شدند

جادوئی دو چشم تو شان داده آن کمال — کایشان همه برو تو صاحب نظر شدند

بر هر دلی هزار دریدند پرده ها — هر دم که از مشیتت از پرده در شدند

دانی که دیدهٔ تو ستمگر چه میکنند — با فرقه که مست تو بیدادگر شدند

گمنام از آن شدند بکوی تو عاشقان — کاندر رهت به بی هنری مشتهر شدند

رندان ز شوق منزل مقصود سوی تو — غافل ز راه و بیخبر از راهبر شدند

خلقِ جهان تمام ندانند کز درت / بر سر چه خاک عاقبت از این سفر کنند

آیا شود دو پاره گزان روی تابناک / نامی برند و جلوه شمس و قمر کنند

افتد که باز از خمِ آن زلفِ مشکسای / بوئی کشند و داخلِ خونِ جگر کنند

یا دیده از خیالِ لبت چون بهم نهند / تعبیرِ خوابِ خوش بعدم معتبر کنند

یا بد هراسِ مرگ تبدل باشتیاق / دانند اگر بروی خوشت دیده بر کنند

لطفی نما و پرده برافکن ز روی کار / تا بیخودان ز دل غمِ حیرت بدر کنند

مر پیروی بصدرِ دکن در امید و بیم / از خوف و حزن وا برهاند اگر کنند

صدرِ سپهر حوصله سالارِ جنگِ راد / کش نزل و داد در عظمت مشتهر کنند

جاوید روز و شب ز مدیحِ فدائیش / آویزهٔ خرد بدو گوشِ بشر کنند

بر دل آن چه هر دم ز تیغِ هجرِ جانان میرسد / گر ستم بر گوسفندان عیدِ قربان میرسد

شب که بگدازد تنم بی طلعتش مانندِ شمع / شعلهٔ چشمم سحرگه تا بدامان میرسد

مشرقِ صبحِ ازل دیده است ساق و تا ابد / پنجهٔ خورشید تابش بر گریبان میرسد

نه اینکه چون بخرامی قیامِ رستا خیز — به پیشِ سروِ تو بر پا نمی توانم کرد
تو جانِ جوهرِ لطفی و قولِ من یاد است — از آن ز جورِ تو غوغا نمی توانم کرد
ز روی پرده گیانت دلم چو دارد شرم — ترا بر همه رسوا نمی توانم کرد
تو نیز چارهٔ دل کن ز دردِ مرگ که من — علاجِ آن ز دگر جا نمی توانم کرد
ورم بر همه با خاکِ ره کنی یکسان — که با تو غیرِ مدارا نمی توانم کرد
بجز بخدمتِ سالارِ جنگِ راز شناس — رموزِ عشقِ تو انشا نمی توانم کرد
بقاش خواه فدائی ز حق که قدرش من — چنانکه هست هویدا نمی توانم کرد

صاحب دلان بکوی تو هردم گذر کنند
باشد که بر جمالِ تو یکدم نظر کنند

من معتقد که روی تو جاوید بنگرند — ورخود به مهر و ماه مدام سفر کنند
خواهند اگر ز رازِ تو آگه کنند دل — باید که ترکِ دل بخیالِ دگر کنند
یعنی بنازِ غمزهٔ مستِ تو فتنه جوی — تفسیرِ داستانِ قضا و قدر کنند
این خیلِ طالبانِ فرومایه بر همین — دل کرده خوش که در طلبت ترکِ سر کنند

دیدم که یکی قطره همی گفت ز سیلش ... کان دُرِّ یتیمم که بجا یم گهر آمد

آن آتش گرمم که به پیشم کره نار ... بیقدر تر اندر اثر از یک شرر آمد

آن ابر مطیرم که ز باریدنِ بیوقت ... از قطره ام آتش ز دل سنگ بر آمد

آن گوهر رازم که کنم رازِ جهان فاش ... آنکیست کزین رازِ نهان باخبر آمد

آن مرکز این دایره شکلم که بمعنی ... نه دایره ام مرکز نیرنگِ صور آمد

آن طفلِ غریبم که بپیشم مادرِ گردون ... در دایگی و فضل خدایم پدر آمد

آن قطره آبم که برین دامنه خاک ... اندر پیم از خلدِ برین بوالبشر آمد

پرورده آن خانه عشقم که در آنجا ... زی خانه خدا دلبر پیغامبر آمد

یک اخگر از آتشکده پیرِ مغانم ... زان در شررم اینهمه سوز و اثر آمد

دردانه از یک صدف بحرِ محیطم ... کز پرتو من هر دو جهان پر درر آمد

یکروز فدائی شده راهِ نگارم
زانروز که بر روی نگارم نظر آمد

بسرِ کوی تو یکروز گذر خواهم کرد ... خاکِ کوی تو ز سرشکِ مژه تر خواهم کرد

خبر کن یا بنده کن یا مفت ده یا جان ستان — در بهای بوسه گفتم گفت نقصان میرسد

ناله را تأثیر در سنگین دلش بس مشکل است — ورنه آهِ عاشقان تا عرش آسمان میرسد

غیرِ دورِ دوریش کانرا تناهی شد محال — هر غمی پیش آید از عشقش بپایان میرسد

از علاجم گر طبیب آگه نشد نبود عجب — دردِ عشق است این و از مردن بدرمان میرسد

جان بکف مانندِ قربانی نشسته منتظر — تا کی از ایمای آن معشوق فرمان میرسد

گر بسر بازی حیاتِ جاودان دانسته — شاد زی ای دل که اینک عید قربان میرسد

در هوای کعبه داری کی طوافش در سر — بر طوافِ پیشگاهِ صدرِ کیهان میرسد

حرمتِ محرم بتحریم حرم داند حرام — هر که دیوانِ دکن را زیر ایوان میرسد

عاملِ مختارِ مطلق در دکن سالارجنگ — حاجبش را در تفاخر سر بکیوان میرسد

باد تاریخِ ابدِ عمرش که بر خلقِ جهان — از وجودش امن و آسایش فراوان میرسد

چون فدائی در حضورش از ارادت بار یافت
از اطاعت شد یقین کانسان بیزدان میرسد

دی بشب چون خیالِ رخش اندر نظر آمد — سیلاب سرشکم ز سرش ماه بر آمد

دیدم

به فدای تو خدا خواهد اگر خواهم کرد

شبهای فرقت ار اگر بامداد باشد
کی طول روز محشر کس را بیاد باشد

تا کیست آنکه باشد خوشدل در آرزویت
من کز غمت ندیدم یکدل که شاد باشد

ز آغاز جلوه کردی آفتاب رویت
زانروی تا بجاوید روشن نهاد باشد

خورشیدها و انجم از تابشت بتابند
در گیردت چگونه این دم که باد باشد

بود ار چه دل هراسان لیکن بدام زلفت
بگذار چند روزی چون اوفتاد باشد

غم خواستم که از دل بیرون کنم دلم گفت
خوشتر که دشمن این غم چون دوست داد باشد

سنگی ست تیره پیکر دل نیست در حقیقت
آن دل که در غم دوست بی آه و داد باشد

ماتم ز نا امیدیست ورنه چه باک اگر جان
چون بر غمش فشانیم از ماش یاد باشد

تا عشق بر که باشد کاین اخگری که افتاد
در سوخته دل من خورشید زاد باشد

بیداد او بعاشق از حد شد و نگوید
کز بهر داد مظلوم دیوان داد باشد

سالار جنگ بجز د مختار ملک مطلق
آن داور یکه مشهور از طبع راد باشد

گر سروری بجود است او شاه سروران است
ور در نژاد باشد او شه نژاد باشد

گر وصالم فکند سایه بسر در کویت — خانهٔ هجر ترا زیر و زبر خواهم کرد

ور بچشمم بگشائی ز رخ ای دوست نقاب — بر رهت جامه دران خاک بسر خواهم کرد

فکری از بهر من بیکس درویش مکن — ور جوابم ندهی فکر دگر خواهم کرد

آیم و بر سر راهت بفغان بنشینم — پس حکایت ز جفاهای تو سر خواهم کرد

من که صد بار بمردم چو نمی کردی چون — وعده کردی که بخاک تو گذر خواهم کرد

گر چه اندر دل سنگ تو نمی گیرد در — ناله را دست در آغوش اثر خواهم کرد

دل سنگین تو گو سنگ صفت سختی کن — کز فغان من بدل سنگ شرر خواهم کرد

گر از آن نقطهٔ موهوم سخن سر نکنی — آه غم از سر نه دایره بر خواهم کرد

و گر از بادهٔ وصلم قدحی در ندهی — کاسهٔ دیده پر از خون جگر خواهم کرد

تو مپندار که گر جان رود از جسم در — لحظهٔ از دل و جان مهر تو در خواهم کرد

وقتها در شد و من منتظر پیک تو ام — که تو گفتی بسر وقت خبر خواهم کرد

روزی ار راحله از خوان عطایت رسدم — بدیار تو سبکبار سفر خواهم کرد

عاقبت از مدد عشق فدائی را من

بفدائی

ز نور سرمد ار بی پرده آئے | نظرها را منزّین میتوان کرد

بدل گر دوست باشی با فدائی
تحملها ز دشمن میتوان کرد

بگفتم اینهمه ثابت قدم نباید زد | جواب گفت برو تند دم نباید زد
درست گفت ولی دل به ترک چشمانش | نهفته گفت که صیدِ حرم نباید زد
سر ار دریغ کنی در نثارِ حضرت دوست | قدم بعرصهٔ اهلِ کرم نباید زد
مگر به پیکرِ خورشید در بهشت آئی | وگرنه خیمه بباغِ ارم نباید زد
اگر تو قامتِ چون سدره در دل آرائی | وگر بطارمِ طوبی علم نباید زد
دلم ز نازِ دو چشمش بدو بداد آمد | بغمزه گفت که حرف از ستم نباید زد
نمیرسد بکسی غرقی که یارِ مراست | که پیشِ مهر دم از ماه هم نباید زد
نه خود تو غارتِ چندین هزار دل گفتی | که نقشِ خلف بوجهِ قسم نباید زد
بترکِ من ز چه گفتی چه حسنت افزون شد | بدین خیال که حرفی ز کم نباید زد
مگر تو طایرِ دلها بخون تپان خواهی | وگرنه چشمِ ستمگر بهم نباید زد

آنانکه در تناسخ ثابت بوند گویند	کاین سرفراز جمشید یا کیقباد باشد

شاگردیش بخدمت اندر سر فدائی است
زیرا بجان نثاری بسل اوستاد باشد

بیان عشق با من میتوان کرد
نه با شیخ و برهمن میتوان کرد

سر شیخ و برهمن پر ز باد است
کلیش وارسته از تن میتوان کرد

چراغ عشق کز نور جمال است
کجا در باد روشن میتوان کرد

وجود هر دو را گر عشق خالی است
بآسانی سبرهن میتوان کرد

چو جنت هر کجا زین هر دو پاک است
بطیب عیش مسکن میتوان کرد

الا ای آفتاب زهره رویان
که ماه از روت خرمن میتوان کرد

برین کاحمد و جیهان راستی خواند
اگر تصدیق فوراً میتوان کرد

بوصل تو که در جنت ترین نیست
طمع بر وجه احسن میتوان کرد

بعشق من بجز من نیز و الت
کجا حدی معین میتوان کرد

ز چشم عاشق ار مهمان تو باشی
فراش خانه من میتوان کرد

ز چشم ناز و تکبر بسوی ما نگرد — چنانکه ناصر دین شاه بر گدا نگرد

بفقر پادشهی نیست دستگاهش کم — ز عین لطف و محبت بما چرا نگرد

همین بس است که فتراک او بگردن ماست — وگرچه جانب ما هیچوقت نانگرد

وجود بنده چو از جود اوست نیست عجب — اگر بدیده مرا روزی آشنا نگرد

چه سان محبتش از دل برون توانم کرد — وگر بقتل من از دیدهٔ جفا نگرد

چنانکه پرتو خورشید او در ایوان تافت — رواست گر مه و خورشید زیر پا نگرد

دو چشم ار برهش ننگری ز حرص مدان — گدا چو ز اهل نظر شد بپادشا نگرد

شدم بعشق ز دهر ارچه بی‌نیاز ولی — نیازمند نظر صنع کبریا نگرد

بیار می که کنند اهل دل دماغی تر — درین سراچه که عقل آخرش فنا نگرد

نظر بدست تو دارد صراحی ای ساقی — چو چشم غنچه که بر جنبش صبا نگرد

بریز باده و خود نوش کن بیالهٔ من — مراد و دیده بنه بر رخ شما نگرد

فدائی از الم نیستی بود آزاد
که خویش را کنف سایهٔ خدا نگرد

اسیر لشکر چشم تو شد یگانه دلم | که یکه بر صف هر محتشم نباید زد

فدائی از دهن تو نشان چو هیچ نیافت
بهرزه حلقهٔ باب عدم نباید زد

تا طلوع صبح دو چشم دیدگان بر راه بود | ور تو بودی غافل از دردم خدا آگاه بود
خوش بعمر انیسان نگشتم باز تا خوش زندگی | روی تو را آئینه کردم فهم و دیدم ماه بود
محنت شبهای هجران من و وصل رقیب | کاین دو در یک حال بود از ملک دوزخ راه بود
آن دل آگه از غم من کاین شبش روزی شده است | ورنه کی سالم ز احوال سلیم آگاه بود
بس عجب دارم که با دردی که دارم زنده ام | چون کنم کاین درد نیز از جانب الله بود
چون شدی بر دستم افتادی عنان توسنش | آنکه تا بوده است کیهان او و کیهان شاه بود
تا جهان را در تظلم کردمی پر زان فغان | گر نهیبش کوه تن بار کمتر از کاه بود
زان سپس گویم شها از جمله نعمتهای دهر | بس همین غم قسمت آواره نصرالله بود
در جهان درد اگر زین غم داد نتوانم ستاند | این بلا افسوس کز بهر دلم ناگاه بود

یک نظر دیدن پیش بدرود کردن با قرار

هرکس کند بقامتِ دلبر نگه ولی — عاشق بر اعتدالِ در اسلوب میکند

تا چشمِ فتنه جوی ستمگر زند بهم — انبارِ شور و خرمنِ آشوب میکند

یا آنکه خانمانِ دلِ خون گرفته را — زاسبابِ زندگانی جاروب میکند

واقف نیم نکو که حقیقت چه میکند — نشخوارِ کرم پیکرِ ایوب میکند

دانم همین که لحظه به لحظه متاعِ خویش — مطبوع مینماید و مرغوب میکند

یکدیده اش ندیده دلِ داغ دیده را — بی ضربی از مضار به مضروب میکند

در بالِ پشه نالهٔ ناقوس مینهد — از کرم پیله اطلسِ قرقوب میکند

بی نورِ یوسفی بسپیدی دهد چو جای — از دیدگان حواله بیعقوب میکند

چشمش فسونگری است که اندر پی نظر — در صد هزار معرکه آشوب میکند

جز آنکه بر برهنه میتیان راه گم کند — سردارِ غالبان را مغلوب میکند

از خاطرِ فدائیِ مسکین چو بگذرد
یابد دل ار به پای لگدکوب میکند

دلا معارضه با زلفِ یار نتوان کرد — چو در کمند فتادی فرار نتوان کرد

ایزد چو آفرینشِ عالم خیال کرد
کرد آفرین بخویشتن و ترا بیمثال کرد

چندین هزار دور با نجم مدار داد
تا طلعتِ تو خرمیِ ماه و سال کرد

چندین هزار سروِ مجره خمیده ساخت
تا قامتِ تو در چمنِ جان نهال کرد

بگشود نقطه چو زر از لبِ حکیم
فکرش ز عجز تکیه بفرضِ محال کرد

صوفی چو یافت کز ازلی نغز تا ابد
از وجد رقص در پسِ زانوی حال کرد

راهی نیافت در خمِ زلفِ تو چون فقیه
در خود فتاد و پیشهٔ خود قیل و قال کرد

شیدا دلم چو آینه دارِ رخِ تو بود
خود را مدام پیشِ تو محوِ جمال کرد

وین جمله از برونِ در این فال میزنند
تا خود درونِ خانه کرا اینک فال کرد

چیزیکه ظاهر است بود این که خوی تو
چون داد سروری همه را پایمال کرد

از عاشقان که بود که مقصودِ خویش یافت
زان پیش کز سرای جهان انتقال کرد

ای دوست درگذر ز فدائی ز فرطِ شوق
بیچاره گر بعشقِ تو قصدِ وصال کرد

آنکس که هجر قسمتِ یعقوب میکند
هر صورت او کند همه را خوب میکند

قدی چنانکه تو گوئی ببوستانِ بهشت — بود محال که هرگز چنین نهال بود

بگو چگونه نهالی که برگ و شاخهٔ آن — چو لطفِ روح بسر حدِّ اعتدال بود

اگر به پیشِ رخش سجده آورم سهل است — که نورِ جانِ من از تابِ آن جمال بود

چو تابِ روی ویم خشک و تر بسوزاند — ذخیره گی کیم اندیشهٔ وصال بود

بکارگاهِ جلالش که تا ابد بر پاست — کدام حوصله را دم زدن مجال بود

زوال را رهی اندر جمالِ ملکش نیست — وجودِ ماست که در هر دمش زوال بود

رواست ز آتشِ غیرت اگر بسوخت حکیم — که دستِ معرفتش کردنِ محال بود

بیار باده که نتوان امیدِ نیکی داشت — بکشوری که در آن زندگی وبال بود

درین تعین و کسوت که صورتی است ز خواب — هر آنچه پیشِ نظر آیدت خیال بود

در آن نفس که خیال از سرت شود بیرون — چه باز ماند که منقول از انتقال بود

فدائیا مخور از باده گوی کبر و غرور
که کبر و ناز سزاوارِ لایزال بود

جمالِ یار بگلزارِ با صفا ماند — گناه رفت که بر جنبتِ خدا ماند

بیندِ کافرِ بیباک کس شود چو اسیر
بجز بطورِ مدارا مدار نتوان کرد

ز تابِ چهرهٔ خورشید چون بجان تابید
بمغز پایهٔ عقل استوار نتوان کرد

بدستِ گیتی و گردون مدار چشم امید
که تکیه گاه زنا پایدار نتوان کرد

جهان همیشه و جاوید لیک دشمنِ ماست
چنین عدویِ قوی هم شکار نتوان کرد

جمالِ دولتِ سرمد بکس مسلّم نیست
وگر بگفت کسی اعتبار نتوان کرد

گرفتم آنکه بوصلت طلب کند معشوق
خیالِ مفت بوصلِ نگار نتوان کرد

بمایهٔ که ز خود دانی از حیاتِ وجود
سفر بروضهٔ دار القرار نتوان کرد

تو مفلسی و تهی دست چیست ایثارش
نگویم آنکه بپایش نثار نتوان کرد

بدین امید و بدین مایه و بدین پندار
بغیرِ گریهٔ بی اختیار نتوان کرد

چنان فقیرِ و فرومایهٔ تو ای دلِ زار
که صد هزار یکیش را شمار نتوان کرد

براهِ عشق فدائی سؤال و استمداد
بجز ز لطفِ خداوندگار نتوان کرد

چنین شعاع که در تابِ آن جمال بود
حق آگه است که در غایتِ کمال بود

فرو گذار مرا زاهدا بحالت خویش
که شور عاشقی از سر نمیتوانم کرد

برون ز طاقت دل عشق را بپردهٔ صبر
نهفته کردم و دیگر نمیتوانم کرد

دلم که آینه دار جمال طلعت اوست
بجز ز بادهٔ آتش الوز نمیتوانم کرد

بعیب ما مگشا لب که اندر آینه گی
ز دل نگار مکدر نمیتوانم کرد

کمال بنده چه نقصان برد ز مایهٔ عقل
که عام چون تو مسخر نمیتوانم کرد

براه عشق که عقل اندروست سرگردان
حدیث نقل تو رهبر نمیتوانم کرد

بچشم من چو جهان پای تا سر افسانه است
مزخرفات تو باور نمیتوانم کرد

مقام خود چو شناسم ز خود پسندی
ز حد خویش فراتر نمیتوانم کرد

بغیر خاک تباهی که اصل و فرعم ازوست
ز دست حادثه بر سر نمیتوانم کرد

تو در سراچهٔ جنت مدام ساغر گیر
که من تصور کوثر نمیتوانم کرد

بشوی دست و دل از جان قدائی آخر کار
که عرض حال بداور نمی توانم کرد

دلم ز دست عنان بلا رها نکند
که رفع سرکشی غم جز از بلا نکند

بدین ترانه که مطرب بزد رهِ عشاق / دگر خطاست که مجلس بکربلا ماند
در آن مصاف که سلطانِ لی لی کند / چه روبهی است که از شیرِ شرزه وا ماند
بیار باده که در کارگاهِ عقل و وجود / همه فنا و بجا ذاتِ کبریا ماند
طمع مدار که کس را دهند راهِ نجات / وگر چو خضر کسی تا دمِ بقا ماند
چه بوده تو در اول که بعد ازین باشی / همانکه بود در آغاز او بجا ماند
نماند در کفِ کس چون عنانِ خنگِ جهان / تو خود بگوی بکف بعد ازین که را ماند
ز دستِ جد و پدر مان چو رفت توسنِ عمر / بدستِ ما و تو تا عاقبت کجا ماند
تعینی چو نبد پیشتر ز زادنِ مان / ز عینِ نیست وجودی بجا چرا ماند
دلا بخلدِ برین آرزوی بیدِ تو / بحسرتِ نمد از نفت و بوریا ماند
بنال از المی کایدت ز گردشِ کون / که دلبرِ تو ز تو جدا و دابن جدا ماند

فدائی ار چه ز پایان کسی نگشت آگاه
محقق است که خاکی بجا ز ما ماند

چو شورِ عشق ز سر در نمی توانم کرد / بترکِ شاهد و ساغر نمی توانم کرد

هر آنکه در طمع وصل پا نهد سر کویش
دگر بچشم سلامت رخ نگار ننماید

هزار دل بیکی تیر غمزه در نظر آرد
ولیک گوشه از ابروی کمان ننماید

حدیث سر دهانت چسان بگفت در آید
که نیست جز سر موئیکه تا میان ننماید

ولی نیست آگه از احوال پر ملالت عاشق
که نیم جنبه بچشمش همه جهان ننماید

به پیش تاب رخ آفتاب شعشعه او
اگر جهان همه خورشید و مه عیان ننماید

گناه رفت که گر روی تابناک بپوشد
کدام دیده ببیند که روی جان ننماید

چه چهره ایست ندانم که مهر و ماه سر از آن
ز هر نشان بشعاعی ز خود نشان ننماید

تو روی یار ازین دیده دیدن ار چه توانی
گرفتم اینکه رخ از دیده ات نهان ننماید

هنوز پرتوی از رخ بچشم کس ننموده
مکن تو نیز تمنا که جاودان ننماید

بهر فسانه چرا جان و دل فریفته سازی
که بر فسانه هوس عقل نکته دان ننماید

بیان عاشقی از من شنو که هیچ فدائی
جمال راز ز آئینه بیان ننماید

مستا چشمانی چو تیر مژگان بخنده در دل میکنند
کار دل را سهل و آسان سخت مشکل میکنند

خدا کسی بغم عشق مبتلا نکند | بعشق هیچ دلی مبتلا خدا نکند

از آنزمان که دلم عاشقی شدش پیشه | دمی نگاه بحال تباه ما نکند

چنان طبیعت بیگانگی گرفت دلم | که یادی از وطن و خویش و آشنا نکند

دلم فتاد بدنبال آفتاب رخی | که میخرامد و رخساره بر قفا نکند

بگو چه چاره کنم ای طبیب چاره شناس | بدین مرض که مسیحا دمش دوا نکند

بمیر ای دل شوریده سر بدرد خودت | که هیچ چاره و درمانی اقتضا نکند

چه قدر کشتی دل کاندرون ورطهٔ غم | غریق خون شود و دلبر اعتنا نکند

کنون که خاک دل آغشته شد بخون جگر | چرا هوای شهیدان کربلا نکند

دل ار بنالد و افغان کند شگفت مدار | بلا و آفت او غیبت کم چرا نکند

خنک حلاوت آسایشی بصحبت دوست | که کس بعمر خود اندیشهٔ فنا نکند

فدائی از بد هم صحبتی بجان بگریز
که در بروی تو شرم از خدا حیا نکند

هوس کسی دگر آرزوی دلستان ننماید | که جان ستاند و روئی بجان فشان ننماید

نباید اینقدر از عقل و دل تهی کردند
چو عشق بیش شود با جنون مدار کنند

چو شد بعاشقی اندک وقوف حاصلشان
زنید شاد دل و شکر کردگار کنند

همین بس است کرامت که در طریقت عشق
قضای حاجت هر بنده خواجه وار کنند

اگرچه فخر نزیبد بحالت عشاق
ولی برین نتوانند کافتخار کنند

که گر غمی رسد از این و آن بخاطر شان
تلافی از نظر لطف برقرار کنند

چو جان بعاقبت از دست میرود بیرون
ازین چه به که بپای کرم نثار کنند

ندانم این چه دلیریست در کج اندیشان
که بر تهور و بیباکی اعتبار کنند

ببین که از دل سنگ و ز روی خبث سرشت
به پشت یک خر لاغر چه قدر بار کنند

بعمر گاو کند کار و شیر آرد شان
رسد چو گاه اجل ناگهش شکار کنند

چنانکه دست ستم بر ضعیف بگشادند
ندانم از غم خود عاقبت چه کار کنند

فدائی از ره عشاق رو که همچون شمع
بیان حدیث دل از چشم شعله بار کنند

چه چهره بود که صبر از دل و قرار ببرد
چه جلوه بود که از دستم اختیار ببرد

فرقه‌ئی کز زلف تو موئی بدلها بسته‌اند / کس نمیداند بهای دل چه حاصل میکنند

قومی اندر راه عشقت دین بدنیا میدهند / فرقه قربان ابرویت نوافل میکنند

قوم دیگر از طمع کاری که بدهیشان نجات / از غم دل توبه بر جرم شامل میکنند

من سخن مردانه میگویم ولی از نطق عجز / گرچه یکسر عاقلان فرضم بجاهل میکنند

ناخدایان چون سر موجی غریقی بنگرند / پر شوند و در جهازش حمل ساحل میکنند

تو مرا دریا نمودی کاندران سازیم غرق / الله الله کی حکیمان فکر باطل میکنند

سر فرود آور دبر گوش دل آهسته گفت / عاشقان را دلبران از خویش غافل میکنند

این هوسناکان که میخواهند لیکن از زبان / مرگ خود در عشق من تحصیل حاصل میکنند

زین فزون از عاشقان بر حسن یار راجع نگشت / کافرین بر حسن کار یار عاقل میکنند

بهرهٔ عشاق این آمد که وصفم بشنوند / بیشتر زانشان که اندر عشق واصل میکنند

دل مبند اندر بتان هرگز فدائی کاین گروه
در خم دلهای خون رنگین انامل میکنند

کسان که از ستم ناکسان فرار کنند / نخست عالم درویشی اختیار کنند

بنامد

چون برق بجست من عزیزان — هر جا حرم رود بیاید

پای ارچه بود به بند محکم — روزی که سرم رود بیاید

چون باد صبا برش بهر دم — پیغام برم رود بیاید

اندر نظر است یار و در دل — تا از نظرم رود بیاید

صبحم ز جگر سرور و غم شب — بی آن جگرم رود بیاید

سیلاب سرشک تند هر شب — چون تا کمرم رود بیاید

سوزی بدلم دو باره هر روز — کاندر سحرم رود بیاید

وان شعلهٔ خشک باز بر دل — گز چشم ترم رود بیاید

بندم چه نهی که در پیت دل — ور زانکه سرم رود بیاید

بگذار مرا که صید وحشی — گر بر اثرم رود بیاید

بگشای فدائیت که هر جا
آهوی حرم رود بیاید

آن نازنین بنگر که چون با فرّ شاهی میرود — نازکیه رفتن را سزد آمنه کماهی میرود

کدام باده ندانم بجرعه ساقی ریخت — که درد دل بفزود و ز سر خمار ببرد

هوای کوی که یارب بدل اقامت کرد — که فکر خویشتنم از دل فگار ببرد

غمی که در دل تنگم شد و نشیمن ساخت — فراخ دستی از اندازهٔ شمار ببرد

بتی ربوده دلم را که روی خورشیدش — بباد رنگ بگل و آب لاله زار ببرد

سپید گشت دو چشم آخرم بناکامی — ز بسکه در ره دیدارش انتظار ببرد

بترک دیده مستش چه میتوانم گفت — که از یمین بزدم قلب و از یسار ببرد

من از وصال تو مأیوسم ار چه مشهور است — که گل بچید کسی کو جفای خار ببرد

دلم رواست گر از خسته کی فتد از پای — ز دست جور تو دلبر ز بسکه بار ببرد

چگونه دل بسلامت برد ز روی تو جان — که ابرویت گرو از تیغ آبدار ببرد

ملکی که عاقبتم دل بسوزد از غم هجر — که شوق وصل تو بس دورم از دیار ببرد

فدائی ار المی میرسد ز یار منال
که در همیشه دل یار بار یار ببرد

یار یار ز برم رود میباید — نور از صبرم رود بیاید

دل سنگشود راز دهان و میان وی — روزی که زآن دهان سخنی در میان نبود
در فکر آن دهان دل اگر گم شد از میان — شاید که در دل از غم هستی نشان نبود
آزاد شد بعشق دل از دستبرد وهم — آگاه شد از آنکه بکون و مکان نبود
با مدعی بگوی که تهمت بوی مبند — صد بار آزمودم و او را دهان نبود
بودیش اگر دهان ننمودی سخن دریغ — بودی بهاش جان جهان رایگان نبود
زآوازش ارچه گوش فلک گشت پر صدا — یک نغمه از دل جرسش بر زبان نبود
شوخیش بین بحسن که در عرصهٔ ظهور — چشم زمانه خیره شد او در عیان نبود
شنگیش بین بناز چمان خم که در چمن — گلبن برقص آمد از او و چمان نبود
با قد دلستان چو ببستان خرام کرد — نیکو نمود سرو دریغار وان نبود
از ناز بود گشتن ما چون ز خواب خاست — او از خمار بادهٔ شب سرگران نبود
ساقی بده که بر سر شاهی ندید چرخ — تاجی که خاک درگه پیر مغان نبود
زاهد بجرعه خبر از سر عشق یافت — ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود
دیدم بسی بزرگ بر ابنای خاص و عام — کس را پدر چو صدر دکن مهربان نبود

خورد آب از چشمهٔ کی چشم سیه کار کسی کو چون / آدم بچشمش بنگرد چشمش سیاهی میرود
تا کی بزیر از کبر سر روئی ببالا کن بتا / وز شرم آب آنگه ببین کز سر بماهی میرود
چون جان برود از کف برون خوشتر بعشرت زندگی / هر چند کز هر سو رود سوی تباهی میرود
عمر من اندر عاشقی با فرط حکمت شد تبه / شاد آنکه عمر او بسر اندر ملاهی میرود
چشمی بهم بر میزند سر نیزه بر بند و قبا / ببیند دلم گر گفته ترک سپاهی میرود
زاهد حدیث نقل را با من میار اندر میان / فرمان ساقی گر بری یادت مناهی میرود
گر خدمت مطرب کنی یک هفته اندر روز و شب / تا جاودان از خاطرت گفتار واهی میرود
زابروی خود چون دستان جوید حساب کشتگان / دریا بخرج نقطه گان ضمن سیاهی میرود
دلدار مقتولان غم باشد چو شاهی تند خو / کی کار بیدل عاشقان پیش از گواهی میرود
عهد وجودت زین دو دم راه وفا مین قدم / کانجام گیرم زی عدم خواهی نخواهی میرود

از نیک و بد دل بعد ازین دیگر قدائی مکن
نی نی که هم بر حال دل حکم الهی میرود

وقتیکه در عیان اثر زان دهان نبود / اوصاف بی نشانیش از دل نهان نبود

بر عشاق بنهفتی رخ امید شد تابان / بیا برخاستی تا که حواس دوستان گم شد

گزیدی جای در دلها شکیب از خلق یکسو شد / گرفتی انس با جانها قرار از انس و جان گم شد

گره از زلف وا کردی بلای دل میان آمد / بهر سویش رها کردی تعین از میان گم شد

دهان در خنده بگشادی گمانها بر توهم شد / ز خنده لب فرو بستی یقین اندر گمان گم شد

ز رخ برقع برافکندی چه گویم تا چه پیدا شد / همین گویم که تاب از جان و آرام از جهان گم شد

ببحر علم امیر ما که همتا گشته و قدرت را / قرینت در بزرگی از زمین و آسمان گم شد

خداوند جوانمردان همین سالار جنگ آن کش / بگلزار جوان بختی بهشت جاودان گم شد

فدائی شد بدرگاهش پس از آوارگی پیدا
چه توفیقی که در راه حرم از کاروان گم شد

شبی از عمر که بر روی شما صبح شود / شب قدریست که بر عید لقا صبح شود

نفروشم بهمه دولت فردوس برین / بامدادیم که در کوی شما صبح شود

پرده بردار که از پرده دل افتاد برون / چهره بنما که شب حشر نما صبح شود

زین موانع که بوصل تو عیان گشت بما / نیست ممکن که شب دوری ما صبح شود

سالارِ جنگِ راد که در ارتیاضِ نفس — البرز پیشِ حزمِ متینش گران نبود
باید مخالفش به ره آید کنون که دید — تقدیرش از قضیّهٔ مبرم امان نبود

در سایه‌اش بناز فدائی سخنوران
ظلِّ هما چو سایهٔ او بی قران نبود

دلم در عاشقی گرچه بکوی دلستان گم شد — نیندیشم که مجرم در گلستانِ جنان گم شد
چنان درگاهِ آن دلبر معادِ عاشقان آمد — که در حضرت رسید آنکو براه از همرهان گم شد
من از دنبالِ دل شاید فرود آیم در آن منزل — که بیرونِ درش بتان جلیجاکِ آستان گم شد
چه سازم با سرانجامی که بازارش عدم باشد — همان بهتر که گیرم شد تبه یا ناگهان گم شد
کسی کو دل بجا دارد ز حالِ من چه میداند — که در سوزِ دلم لختِ جگر از دیدگان گم شد

نجویند از زمین یکسر فرو بیزند حق جویان
فدائی را که چون دوران در اجزای زمان گم شد

ز نامِ من چه میپرسی که اول با نشان گم شد — نشانِ دل چه میجوئی که دور از آن دهان گم شد
بگفتار آمدی وقتی فلک را گوش پر در شد — برفتار آمدی روزی روانِ بوستان گم شد

۲۰

کسی از شب بیگاند بد آن پاک گهر — در بدِ خویشتن انگشت نما صبح شود

تا فدائی شدهٔ مادحِ او نیست شبی
که وجود دشمن بصر مانده جدا صبح شود

این گلِ نازنین که سر برکرد	در دلِ من که مهرِ آن پرورد
هرگز این بوی بر نشد ز گلی	آفرین بر کسی که این پرورد
گلِ سرخت که قوتِ روحست	کرده روی مرا ببوئی زرد
ای لبت گلشکر ز قلبِ ضعیف	پرستی کن که جانِ ما ز درد
ضعفِ دل راز دردِ جان بار	تا بکی میتوان تحمل کرد
دور از جانِ تو که میشنوی	جگرم را غمِ فراقِ تو خورد
غمت اول گرفت خانه بدل	پس برآورد از نهادم گرد
نتوانم تمام عرضه دهم	زانکه از آهِ غم نفس شد سرد
که شبِ هجرِ روی روشنِ تو	چه بروز سیاه دل آورد

ما ز طول شب هجر تو شکایت نکنیم — گر بدانیم که در روز جزا صبح شود

صبحگاهی سحر ابات نظر دار و ببین — که چه احوال شب اهل دعا صبح شود

سرشان بر سر زانوی الم تا سحر است — دستشان گردن داماں هوا صبح شود

عقل‌شان آمده از دشت جنون شام بسر — هوششان رفته در انفاس صبا صبح شود

زمرهٔ دل شده بر خاک که خورشید دمد — فرقهٔ غمزده استاده بپا صبح شود

بیم آنست ازین غم که گرفت امشب دل — که شود کار دلم ساخته تا صبح شود

ساقیا دفع غم هم را تو دوا گر ندهی — فرصتم کی دهد این درد که تا صبح شود

جنگ با ناصر دین شه نه سزا بود مرا — لیکن امید که این شب بصفا صبح شود

اینقدر هست که در عیش مدام و غم هجر — در یکی وقت شب شاه و گدا صبح شود

مطرب آوای رهاویم چنان ساز امشب — که چو آئی ز رهاوین بنوا صبح شود

بجز از پردهٔ سازم دگر آهنگ مکن — فرد و انعام تو یکباره ادا صبح شود

خوف دارم ز شب عمر که مخدوم مرا — شرط خدمت همه ناورده بجا صبح شود

مرکز دایرهٔ ضابطه مختار الملک — که شب از رای کند چهره‌گشا صبح شود

تیغ آفتاب روی ماه از دامان گوهر است — تیغ تیز وی افتاده ... صبح

کی

دیدم بهوای تو دل از شوق | در خون طپید و پر برآورد
مانند لب تو گوهری کیست | کاعراض نگشته و جوهر آورد

کانی نشنیده ام فدائی
لعلی چو لبش سخنور آورد

جز روی تو در نظر نباشد | جز مهر تو دل بسر نباشد
خاکی نبود بزیر پایت | کز عاشق خسته تر نباشد
بر طلعت روی گلستانت | چشمی نبود که تر نباشد
واندیده که باز شد برویت | نبود که ز اشک تر نباشد
در آرزوی گل تو گرچه | مرغی نه که نوحه گر نباشد
هر ناله چو عندلیب مشتاق | اندر دل هر سحر نباشد
شد گوش فلک ز ناله ام کر | ز افغان منت خبر نباشد
سودای غمت بجان گذارم | دل در غم تو اگر نباشد
جز اینکه بدامنت زنم دست | هیچ آرزویم دگر نباشد

در تو حیران زمانه ای کودک — که گرو بردی از هزاران مرد
بازیم میدهی بهره چشم — داو باید کنی که بردی نرد

زان فدائی ز رنج راه نگفت
که مبادا نگویدش برگرد

گرد از سر من غمت برآورد — تا شاخ امید من برآورد
زین نه فلکم روا نشد کام — نه دایره دگر برآورد
زین دهر میسرم نشد کار — بختم ز جهان دگر آورد
مقصود دلم نکو رخی بود — از خواهش من نکوتر آورد
چشمش ز فسونگری بدستان — اعجاز دو صد پیمبر آورد
در باغ نمود جلوه و سرو — دستش بنیاز بر سر آورد
شد نافه گشا ز زلف و بر دود — از خاطر مشک و عنبر آورد
ای آتش خاندان پرهیز — کافاق نه چون تو دلبر آورد
گویند سر بریده پیشین — چون مرغ هوا بسر پر آورد

اشک خونین ز سوز پنهان است — بی مؤثر اثر نمیشتابد

آتش فرقت فدائی را
دل ازین بیشتر نمیتابد

کسان کاندر کمند دلبرانند — رهائی را خیال از سر برانند

تو ای خورشید خوبان کز نگاهت — ستاره بر جبین مه پیکرانند

اگرچه در جهان از خیل معشوق — پسرهای نکوی و دخترانند

همه از خال و خط و زلف و رخسار — پی آشوب دل آفت گرانند

نظر بر طلعتی دارم من این بزم — که نقش اندر نشیمن سیمین برانند

دل اندر دانه بستم که مرغان — چو تو بیمار بی آن غم خورانند

بلعلش تشنه گشتم خسرویرا — که زآبش تلخ شیرین شکرانند

بپایش سر فکندم قامتی را — که پیشش سروها دل گرانند

رقیبم مینزند از شکر آری — مگس هر لحظه قنادان برانند

مکن آخر صحبتی با من که آنقوم — که رسوا کرده اندت دیگرانند

ای روشنیِ شبانِ تاریک … گفتی بر هم خطر نباشد
ای شعلهٔ خرمن فدائی … از من ز خطر اثر نباشد

دلم از عشق بر نمی‌تابد
لیکن از درد سر نمی‌تابد

تیره پیشِ تو شد از آن خورشید … که بر خور قمر نمی‌تابد
شب هجران مگر ندارد صبح … که درین شب سحر نمی‌تابد
شرری بر نخیزد از اشکم … گر تفِ آن جگر نمی‌تابد
چون ز چشمم شب از ستاره فلک … هر گز انیسان شرر نمی‌تابد
بارِ هر ماجرا کشید دلم … شد ضعیف و دگر نمی‌تابد
دیده بارد ستاره از آن رو … که مهم در نظر نمی‌تابد
خبرِ دوری از منش نه همید … کآسمان این خبر نمی‌تابد
دل که زور آورد بر آن موری … چرخ گردون ببر نمی‌تابد
تن که کاهیست پیشِ بادِ غمش … کوهِ البرز بر نمی‌تابد

چنان کز عالمت سرگشته گشتم
کسی سرگشتهٔ عالم نباشد

فدائی تا دمت باقیست دریاب
که این دم رفت و دیگر دم نباشد

از نظر آن سرو بالا میرود
یا که نور از دیدهٔ ما میرود

گرد رخسارش دم گفتار یا
سوی خورشیدی مسیحا میرود

در غلط افتادم از طرزش که او
صلح جوید یا بغوغا میرود

اینقدر دانستم از رفتار او
کز رضا یا جنگ عمدا میرود

لیک حجت را قوی باید شمرد
فرض باید کرد یغما میرود

تا بیاید جان من بر لب رسد
جانم از تن میرود تا میرود

پای سرو از آن فرومانده بگل
کز برش آن قد رعنا میرود

نقش دیوارند زیبا صورتان
چون چنین بینند زیبا میرود

دلبر ترسائیم گر در حرم
پا نهد آب از کلیسا میرود

عالمی را کشت این حسرت که یار
در ره ما با مدارا میرود

تراجز من کسی با دامن پاک	نشاید ور همه پیغمبرانند

جدائی از فدائی بر تو ظلم است
که انجم بی نظر اندر قرانند

ز دردم دیده شب برهم نباشد	که درد عشق را مرهم نباشد
ندانم درد دل را با که گویم	که در عالم دلی محرم نباشد
از آن بوی تو با من همنفس شد	که با من جز نفس همدم نباشد
دلم تا خورد تیر غمزه ات گشت	مزن زخمی اگر محکم نباشد
تو را از روزیکه قامت راست کردی	چه قداست آنکه پشت خم نباشد
نگه بر چون منی کی افتدت چون	شکوه دستگاهت کم نباشد
غمم دل خورد و غمخوارم تو باشی	دلم را خوردن غم غم نباشد
عجب کاندر غمت دل شاد بینم	که اندوه و فرح با هم نباشد
بدیدار تو عقلم نکته گفت	که این فرزند از آدم نباشد
چنین دانم دلی همچون دل من	بدیدار غمت خرم نباشد

تیر جگر شگافت خوردم زغمزه سازی	زان لرزه مدامم اندر مفاصل افتاد

خاری اگر فدائی پیش نظر خسان را
گل پیش عندلیبان با جان مقابل افتاد

دل اندر دلبران بستن نباید	وگر شاید تو باشی نیک شاید
گرفتن از تو دل آنقدر مشکل	که دادن بر تو آسان مینماید
اگر لطفی نمائی زودتر کن	که شاید بنده تا دیری نپاید
بفرما چاره دردم که در صبر	تحمل کرده ام چندانکه باید
چگونه راه این آتش ببندم	که اشک و آه راهش میگشاید
سیه شد روز دل از آه و اندوه	شب هجران ندانم کی سر آید
زبس در سینه خفته آه بر هم	نفس را نیست راهی تا بر آید
بگردد ز آب چشمم آسیا سنگ	عجب گر چرخ گردونم نساید
خدا را چون بمیرم ایزمانه	مگو دیگر مرا مادر نزاید
ندانم مطرب آهنگ از کجا کرد	که ساز از پرده دل میسراید

تا بکاشانه فدائی زد قدم | روشنی از بام بالا میرود

گر توانی ای دل از مهمان بپرس
هست امشب پیش مان یا میرود

در کوی عاشقی من کارم چو با دل افتاد | کارم ز تنگدستی بسیار مشکل افتاد
ای ساربان حسرت با چشم خونچکان رو | کاندر رخ بتان بار غلطید و در گل افتاد
گر اوفتند ز حالم در کاروان بگویند | کان خسته اندر آن جای چشمش بمحمل افتاد
گفتم چه شد نگارا کز دل چو دیدمت روی | از دیده دل برون شد یارم بمنزل افتاد
خرم دیار یاران کز فضل پاکبازی | در دهر تنگ و تاریک مهرم بمحفل افتاد
نازم جمال آنکه کز جعد حلقه سازش | بر حلقه های دلها چندین سلاسل افتاد
مشاطه ساز حسنش بگرفت گوشواره | بسیار همچو خورشید شکل حلاجل افتاد
یک عقده از دو زلفش دل رفت برگشاید | کار دلم ز تنگی آسان بمشکل افتاد
چون کشتی بناکام بگذار همت روی | هر کشته که دیدیم چشمش بقاتل افتاد
معلوم نیست کاین دل العبد از هزار مرد | مقبول او نیامد یا آنکه قابل افتاد

چراغ از خود کافور شمعش | به پیش مهر و مه نوری ندارد

چنین ذاکر که از ذکری فدا شد
یقین دارم که مذکوری ندارد

هر چه دل صبر از جدائی میکند | باز اشکم خودنمائی میکند
نکته گویم پذیرا گر شوی | چشم جانت پارسائی میکند
کیست کز بیگانگی از خویشتن | با خداوند آشنائی میکند
تا نمایم شمع جان مقبلش | در چه ظلمت روشنائی میکند
بوده غافل گر وفا دیده ز دهر | کو بغایت بیوفائی میکند
غفلتی دیگر که پندارد بدهر | این اثر دور سمائی میکند
دهر و گردون در ره سالار امر | هر یکی چون ما گدائی میکند
عزت سلطان عهد از ذل بریست | عزتش ذلت نمائی میکند
دور بادت ذلت آوارگی | کز تو شرح بینوائی میکند
روی ماه و خاک پیر میفروش | کز غمت عزت فزائی میکند

مغنی این غزل را از که برخواند	که هوش از مغز آدم میرباید

فدائی شور مشتاقانه تا چند
نوایت درد دل را میفزاید

خبر از حال مهجوری ندارد	که دل با دلبر دوری ندارد
چه میداند ز فریاد سلیمی	که یاد از نیش زنبوری ندارد
همه شب با صنم خفته هم آغوش	وقوف از جان رنجوری ندارد
توای شاهین برای این دل چند تازی	که هرگز تاب عصفوری ندارد
فشاری زیر پا تا چند ای پیل	تنی کو طاقت موری ندارد
چه داند کز چه شد خرد استخوانم	که گردن زیر ساطوری ندارد
مگردان از نظر خساره‌ام را	که جز روی تو منظوری ندارد
نباشد آگه از روز سیاهم	که در هجر تو دیجوری ندارد
سر کویت بهشت از یاد بردم	که دانستم چو تو حوری ندارد
فدائی گر کشندت ور بخشند	کسی اینجا بکس زوری ندارد

آنکه بنهاد اندران این اقتضا — درگذرگاهِ بقا فانی میکند

گر نه برگِ زندگانی سازدش — مرگت آبِ زندگانی میکند

ورنه چون گیرد بچنگال اجل — طعمهٔ گرگان کانی میکند

چون فدائی مرد در راهِ خدا

زنده اش در خوش بیانی میکند

اگر سر قابلِ پایِ تو باشد — فشانم ور تمنایِ تو باشد

خوشا بر جانِ حق بینی که دایم — دلش محوِ تماشایِ تو باشد

دلی آراسته دانم که چشمش — ببالایِ دل آرایِ تو باشد

زنم از سوزِ دل آتش بطوبی — اگر در زیرِ بالایِ تو باشد

نشانم سدره را در چشمهٔ چشم — اگر چون قدِ رعنایِ تو باشد

ندانم گرچه آمد طاق خورشید — که جفتِ رویِ زیبایِ تو باشد

اگر خواهی دلم را دادن از دست — که را جوید که همتایِ تو باشد

مرا کامشب بهجرانِ تو فردم — عجب گر هجرِ فردایِ تو باشد

روح ما و بوی صهبای خوشش | کز صبایش عطر سائی میکند

آسمان دیدم در اوراق نجوم
شرح ابیات فدائی میکند

یارم از می سرگرانی میکند | اشک رقص جاودانی میکند

نوجوانها کرد چرخ پیر پیر | باز پیرانه جوانی میکند

وین عجبتر کز خردمندان راد | مثل شاهد دستانی میکند

باطناً زهری بود بس جانگزای | ظاهراً شکر فشانی میکند

طوطیش از خون دل منقار سرخ | کرده و شیرین زبانی میکند

مادر فرزند خوار است و چنان | مینماید مهربانی میکند

از توانائی که بر شاهان دهد | کشته‌شان در ناتوانی میکند

مینویسد نامهٔ آب بقا | پس چو نقش آب فانی میکند

ور بود عنوانش از مهر و وفا | از عدویت ترجمانی میکند

تا ندانی آنچه میبابی ز دهر | اقتضای آسمانی میکند

دل که یک ثانیه در دوریِ او تاب نداشت | بس عجیب است که تا حال شکیبا آمد
من و جز وصفِ رخِ روشنِ او شرمم باد | که ز تابش شررم در همه اعضا آمد

با فدائی به از آن باش که میبود پیش
که ببوی تو ز هر سوی دگر وا آمد

روی خورشید چون عیان گردد | فیضِ دیدارِ انس و جان گردد
روی یار من از تتق فگند | روشنی بخشِ جهانِ جان گردد
ایکه خورشید در برابرِ تو | شرم دارد که سایبان گردد
چه شود بنده و بهرِ آزادی | پاسبان اندر آستان گردد
نوبت اینک چو حسنِ روی تر است | نوبت آن به که داستان گردد
بنده گر برسه نوبتِ تو بوصل | محتشم حالِ جاودان گردد
زند آنسان بعشقِ یزدان دم | کایزدش بی حجب عیان گردد
گویدش ای نبرده رنجِ طلب | چون هما جانش استخوان گردد
شاید از جرعهٔ کنیمت مست | تا نشانِ تو بی نشان گردد

زدرد دل بفریادم کنونش
چو من آخر بشیدائی نهد سر
گریزاندم ز راه دیده دل را

بریزم خون اگر رای تو باشد
سری کو پر ز سودای تو باشد
که ننشسته کسی جای تو باشد

فدائی خسروا گردد حدیثش
لب شیرین شکرخای تو باشد

دیشب آن خانه برانداز برِ ما آمد
گفتم این فتنه کجا بود که اینجا آمد
تاخت آنگونه بدل صف زده مژگانِ کجش
که مظفر سپه روس بخیوا آمد
زخم ابروی کماندارش و دردِ دلِ زار
کارگرتر بمن از هرچه بدنیا آمد
فتنهای قد و بالاش تصور کردم
خنده بر سدره ام از عالم بالا آمد
هر نگاهی که تماشای دو لعلش کردم
برلب دیده دلِ خون بتماشا آمد
جز که یک بوسه ز بالای زنخ بدل نکرد
جانم از ابه بیضا دیده بالا آمد
نیم مست از میِ گلگون شد و ننشست فزون
رفت و جز این حسرکاتش همه زیبا آمد
برهمه دلشدگان از غمِ دلدار رفت
آنچه از دوریِ او بر منِ تنها آمد

دل

از جان فدائی باز جو همراهی مرد که او
اندر دلِ فرزانه خو اسرارِ یزدان پرورد

صادق نبود آنکه زیاران گله دارد
عاشق نبود آنکه زجانان گله دارد

یادش چو هم آغوشِ دل گوشه نشین است
کی او دگر از کلفتِ هجران گله دارد

آنکس که بود در برِ محبوب گرفتار
کذب است گر از کربتِ زندان گله دارد

افتاد دلم چاه بدلو سرِ زلفش
وز تنگ زدلم چاهِ زنخدان گله دارد

زنبوهِ غم شد بگلو راهِ نفس بند
وز تنگی جا طوقِ گریبان گله دارد

بر مرده دلِ من چو مسیحش سخنِ تست
حق دارد اگر زان لبِ خندان گله دارد

از خیلِ سرشکم که چو سیل است بجوشش
در روز و شب این دیدهٔ گریان گله دارد

مژگانِ من از اشک نگر دیده دمی خشک
وز سفته گر این گوهرِ غلطان گله دارد

در ملکِ دکن کیست فدائی که توان گفت
کز بخشش و از عدلِ دکنبان گله دارد

محبوبِ علی شاهِ دکن آنکه زجودش
کان گشته دل آزرده و عمان گله دارد

گوید آری چو آفتاب بلند / نور چشم جهانیان گردد

دیده دیدار ذره دریابد / ذره غافل ز دیده بان گردد

ذره چون ز آفتاب گرم برآید / خوش بود این مثل بیان گردد

که پدر چون شهی بزرگ بود / گر به پرورشش خدایگان گردد

میل دارد که پور آزادش / بندهٔ داور زمان گردد

پس در این بندگی شود آزاد / ذره خورشید آسمان گردد

ای تو خورشید ما همه ذره / خوش بود وقت وقت آن گردد

که فدائی کنی فدائی را / تا بشهر فدائیان گردد

ساقی بده رطل گران ان می که دهقان پرورد / نی زان مئی کاندر جنان سرکار رضوان پرورد

ورزین میت نبود صدا کوثر دو چشمت را فدا / بوسی لب راه خدا کاندر عدم جان پرورد

زین می کشم جامی لبش شکری فرستم چون شکر / زی آنکه مروارید تر در جای دندان پرورد

زین می جگر چون خون کنم وز دیده اش بیرون کنم / چشم از لب قارون کنم کز لعل مرجان پرورد

آه کز روزگارِ مهجوری — آه بر دستِ دل غمت بنهاد
چه کنم دادخواهِ من آنست — که بیاورد در دلم بیداد
آخر ای شاه خسروانِ زمان — داد مظلوم را رسند بداد
نرسی گر بداد مظلومیم — دین و دنیا بباد خواهم داد
همه مردم ز سوزِ من غافل — جز کسی کو بدردِ من افتاد
چکنم گر ننالم از این درد — چوبِ عالم بمن زند استاد
تند بادی وزید و از جا کند — از دلِ من بیک نگه بنیاد

هیچکس از نظر فدائی را
تا تو افکنده نیارد یاد

گر سوی عاشقت نظر باشد — چون شود کشته زنده تر باشد
نذر کردم هوای دل نکنم — گر ازین فتنه ام حذر باشد
می ندانم چگونه ام زنده — چون نه چشمم بدوست بر باشد
تا خبرهای دلبرم دادند — از دلم بالله ار خبر باشد

[illegible]

از ستم گر بیگناهی بر سر دارم کنند
خوشترم از اینکه بر جهال سردارم کنند

آنچنان خوابی دلم خواهد که گر محشر دمند
صد هزاران صور نتوانند بیدارم کنند

باده خواهم آنچنان پر زور کز یک ساغرش
خارج از امکان همین باشد که هشیارم کنند

احتساب کارفرمایان اگر باشد چنین
خوشترم گر تا ابد از کار بیکارم کنند

با چنین مردم کنم کی غیر عزلت اختیار
با فراغت گر بکار خویش مختارم کنند

من چنینم لیک دل گوید که جان بخشم بمرد
در نگارستان یار از نقش دیوارم کنند

دل چو دلبر خودنمائی پسندد جاودان
من نخواهم تا ابد کز خود خبردارم کنند

از خودم بیرون نیک از بد نیارم امتیاز
چون شوم گر بیش ازین واقف ز اسرارم کنند

من نه پیچم سر فدائی زانچه پیش آید ز خلق
زانکه میدانم که از فرمان دادارم کنند

ای دل من در آرزویت شاد
ای بر ویت روان ز غم آزاد

روزی این خاکدان تیره بباد
داد خواهم هر آنچه باد اباد

نظری جانب اسیران کن
نکنی گر غم غریبان یاد

هرگز این سال قبول دل دانا نشود — که دهد دست وصولت بر الغامی چند

دل که بگشاد بر ویش در اقبال صمد — نشود شیفتهٔ منظر اصنامی چند

باشد جا دید تو بر کام دل ای آتش عشق — چه غم ار سوخته از تو ناکامی چند

چه خطر بود بصحرای طلب در ره عشق — گر بشد پامی ز ره ستم زده گامی چند

قریها می نتوان گفت حدیثش به تمام — آنچه از عشق به پیغام در ایامی چند

عاقبت گندم خالت دلم از دست ببرد — منکه شد پاره ز پا بهم ز بیت دامی چند

حیفم آید که کسی واسطه گردد بمیان — ورنه میدادمی از دل بتو پیغامی چند

حذر از آهوی چشم تو فدائی نمود
که بیفتاد بسر پنجهٔ ضرغامی چند

تیرت انسان بقلب کار کند — گر دلم مردن اختیار کند

با چو تو خسروی سپهر شکار — مرغ بی بال من چه کار کند

شاهبازت بچنگل خونریز — دولت خسروان شکار کند

گفتم از عشق تو بپرهیزم — عشق تو کوه را غبار کند

اینقدر دانم اندرین قفسم — همنفس بلبل سحر باشد

چون بگیرم هوای صحرائی — که همه راحتش خطر باشد

بود آگاه از شکسته پریم — عندلیبی که بسته پر باشد

سرو بالای نازنین مرا — آفتاب و ستاره بر باشد

سر ببالای سدره بر نکند — هر درختی کش این ثمر باشد

عجب از اینکه آه جانسوزم — در دل یار بی اثر باشد

ای رخت ماه و عارضت خورشید — پیش چشمی که بی بصر باشد

تو بکرسی نشین فدائی را — گوی تا چوب پشت در باشد

منکه شد پخته ز گرمی دمم خامی چند — بستوه آمدم از وعظ نکونامی چند

زنگ پندم نرود ز آینهٔ دل ساقی — تا که از بادهٔ نابم ندهی جامی چند

آنکه افکند برت خویش بصد نیرنگ — نرود از درت ای دوست بدشنامی چند

صوفیا خرقهٔ پشمینه بسوزان اگرت — جذب حالت فکند در عقبت عامی چند

وین کواکب که هنوزند فروزان بسپهر
شعلهائیست که آه از پی تأثیر کشید

مو بمو عقدهٔ دلهای پریشان شد جمع
چون صبا رخت بدان زلف گرهگیر کشید

شده نزدیک که کافر شوم اندر ره عشق
مدت عشق صنم بسکه زجان دیر کشید

نازنینی که اسیرم بکمندش صنمی است
که بموئی دل آزاده چو نخجیر کشید

در سکوت از غم او سیر جهان قدرم باز
بحدیث غم عشقش سر تفسیر کشید

چکنم کز اثر بخت سیاهم زی هند
عهد طغیان عدویش بد تقدیر کشید

تا چه در کلک قضا بود که نقاش قدر
هر کجا شیر دلی خواست بزنجیر کشید

دم مزن وز ستم دهر فدائی خوش باش
که جوانمرد جفا از فلک پیر کشید

بی او همه ستخوانم میلرزد و میریزد
با او نفس از جانم میلرزد و میریزد

بی طلعت خورشیدش یکشب که بروز آرم
خون از دل بریانم میلرزد و میریزد

بی ماه هلال ابرو هر شب که خراشم رخ
ناخن ز گریبانم میلرزد و میریزد

چون پرتو رخسارش در خانهٔ اندوه فتد
از کنگر ایوانم میلرزد و میریزد

چارهٔ غم ز عقل جستم و عشق / رخنه بر عقل هوشیار کند

گفت باید که صبر طالب گل / تا رسد بر جفای خار کند

عقل فرموده صبر و نیست بدل / هم مگر چاره لطف یار کند

ای بصبر درد دل تو درمان / گرچه دل ناله های زار کند

که طبیبان دهند داروی تلخ / بر مریضی که ناله زار کند

زاری دل به پیش تو آرم / درد تو گر دلم نزار کند

خرم آندم که بنده در ره تو / کشد آهی و جان نثار کند

گر فدائی شده است خسته ز بار / خستگی دفع هم ز بار کند

آنچه آهو بچه در دهن شیر کشید / دل همان در خم آن طرهٔ بی پیر کشید

نه چنان سخت کمان ساعد و بازو دارد / کش برون کس نتواند ز جگر تیر کشید

دیده زابروی ستمگر نتوانستم دوخت / گر کمان بر زده و ز همه شمشیر کشید

در ازل دید چو رویش دل صورتگر آه / طرح کرد آن و بعوض کردهٔ تصویر کشید

دلم بوتهٔ اندوه همچو نقره گداخت — طلا چو زینت بازوی آن صنم گردید

زر آن زمان که بشد گوشوار و پاره یار — چو جان عزیز و چنان عمر محترم گردید

طراز دامن سروش چو انجمن آراست — جگر چو ز آتش دل شمع صبحدم گردید

شهید غمزهٔ بیباک شد مرا دل پاک — شکار پنجهٔ شیر آهوی حرم گردید

کسیکه صحبت مهوشش شدش نصیب مدام — همیشه معتکف گلشن ارم گردید

بیا و زان لب دلبند یکسخن کن ساز — که جان فراتر از آوای زیر و بم گردید

بسنگ مستی نخوت شکستگر اشکن — دلم که ز آئینه داران جام جم گردید

بباغ قامت خود بنده را تفرج بخش — که سرو باغ جنان شاخه کرم گردید

دلی که چون دل من در زمانه شد خرسند — بروی و موی تو قانع ز بیش و کم گردید

فدائی ارچه ز اسباب دهر مستغنی است
نیازمند تو از فرق تا قدم گردید

زخط هند برخساره ای پسر تعویذ — بس است زلف برخساره چون قمر تعویذ

بلاست خط نگارین بروی خورشیدت — بلا که گردیده چو تو بهر دفع شر تعویذ

وانگه که سخن گوید با من ز نهیب عشق | در ز شغرغه دندانم میلرزد و میریزد

یاقوت لبش هر دم آید بتصور اشک | از دیده چو مرجانم میلرزد و میریزد

گل چون شنود دستش غنچه در خنده لبسی لولو | از چشم درافشانم میلرزد و میریزد

دندانش اگر نبود چون برق چرا باران | از ابر دو چشمانم میلرزد و میریزد

وصف در دندانش هرگه که کنم گوهر | از طبع سخندانم میلرزد و میریزد

گر پردهٔ دل را چون قنبول نخورد از چه | خون از لب جانانم میلرزد و میریزد

اندر دل سنگینش کاری نکند با آنکه | تا تیر ز افغانم میلرزد و میریزد

در غایت هشیاری می گردد او ساغر | چون از کف مستانم میلرزد و میریزد

آن به که فدائی را خود باده بنوشاند | زین دست چو بیدانم میلرزد و میریزد

سلن جنت جان شعرم گر رد نکند کوثر
از خامه بدورانم میلرزد و میریزد

چه جای پر هما فرق آن صنم گردید | دلم نشیمن مرغان هم و غم گردید

بطرف جبههٔ وی دیده دیده ام یاقوت | که پیز رسید رنگین بسان یم گردید

کلید راز نهان لعل را بجنبش حرف | درآر و قفل ز گنجینهٔ نهان بردار
دل از فسانهٔ گردون حقه باز بخست | بیا و مهر ز سرپوش آسمان بردار
مداهنت چه کنی ای جوان خدا را دست | بر شنیدن ز پیران کاردان بردار
من آن زمان که سرم شور یافت عشقم گفت | چو پا بعشق نهادی قدم ز جان بردار
نگویمت فقط از خویش باش بیگانه | بمهر یار نهی دل دل از جهان بردار
چو گاه گاه درآید ببزم رندان جای | در آستانه گزین کفش میهمان بردار
چو رایگان طلبی وصل نوگلی هر خار | که در رهست ز مژگان برایگان بردار
توانی ار بفسون رشته‌ش ز افعی زلف | در آفتاب رخش گنج شایگان بردار
دلت چو کرد تمنا فراغت جاوید | نظر ز عالم هستی بجاودان بردار

سمند آز فدائی چو زیر تو وا ماند
قدم ز جادهٔ مدح خدایگان بردار

دلا بدست تظلم عنان دلبر گیر | وگر بپا بفکندت ز خویش دل برگیر
ببین بگیسوی او گفتمت چو دیدی خویش | اسیر طرهٔ آن روسیاه کافر گیر

ندیده ام چو دو چشمت کسی بعیاری / که خفته باز کند فتنه را ز سر تعویذ

بنه ز بوسهٔ چندی به بازویت بندم / بقتل من چو کشی تیغ از کمر تعویذ

کمر گشا و کله بفکن از قبا بدر آی / بست بود نگهٔ مردم بصر تعویذ

دعا برای حسودان تنگ چشم بود / چه حاجت است بر صاحب نظر تعویذ

چو میر انجمن عاشقان شوی مهراس / که گر دهدت دل شوریدگان ببر تعویذ

شوی چو شمع شبستان عارفان مندیش / که بسته اند به پروانه از شرر تعویذ

چو جان خلق سپر تیغ چشم زخم تراست / عزیز من چه کنی غمزه را دگر تعویذ

قدم بعرصهٔ رندان چو می نهی خوش باش / که باشدت دم مردان راهبر تعویذ

چنانکه ره بر خشت هیچ دیده نزده است / چه مقتضی شده از خط رخ تو بر تعویذ

بقتل تو چو فدائی نباشدش پروای / ببازویش مبر از بوسهٔ بی ثمر تعویذ

بیا و رسم ستمگاری از میان بردار / بیا و قاعدهٔ دوری از جهان بردار

در انجمن آوارگان راه دراز / ز پیش پای جگر خسته ره روان بردار

هر روز بپرسشم تو گه سازی — روز همه را سیاه یکسر

دل را که ز دست داده بودم — جستم خبر از بر تو دلبر

با آنکه بچرخ سر ندادم — در پای تو سر نهادم آخر

گر لطف کنی عجب نباشد — چون تو که بود دگر توانگر

ور تیغ زنی هم از تو خواهم — زنهار که صاحبی و سرور

هر شب بجدائیت کشم زاه — بر فرق فلک سیاه معجر

وان شعله روشنان که بینی — هست اخگر خاطر پر آذر

در عشق تو مشکل است کارم — ای شیفته قدت صنوبر

کن فضل بناتوانی من — ای ژاله لاله تو اختر

وصف دهنش فدائی ار گفت
هست آیت معجز سخنور

صبا پیام بهر دم که آرد از دلبر — غم نهفته هجران سر آرد از دل بر

قلم گر از بن نسیم حدیث یار رسد — چو بر حکایت دل آید از سرش اخگر

چو تخت و تاج بهر دم رهین بخت کسی است
فلک بزیر قدم نه جهان مسخر گیر

اگر رهت بدیار جلال نگشایند
فضای فقر وسیع است راه دیگر گیر

چه حاجت آنکه زنی تیغ غم بگردن دل
فرو گذار غم روزگار و ساغر گیر

نه عاقبت بجهان عدم بخواهی رفت
کنون شمار نفس را زمان آخر گیر

در این سلسله عاشقان زار ولیک
پی طریقت روشندلان رهبر گیر

بدست عمر قضا آخته است تیغ هلاک
سپر بفرق جلادت ز چرخ اخضر گیر

وگر به تیرگی خاکت آبروی برند
هوای دامن آن آتش منور گیر

بیک اثر ز جمالش بیافتی دل و عقل
دو چشم بر رخ آن آفتاب انور گیر

وگر ز تاب رخت بال و پر بسوزاند
ز تاب دیگر خورشید روش شهپر گیر

ز عمر دست فدائی بشو ز شوق
بفرق پا نهدت زندگانی از سر گیر

بردار حجاب روی انور
تا دیده دل شود منور

زان باده مشکبوی ساقی
بنمای دماغ جان معطر

هزار عقده گشایم ز زلف پرگرهش | خدا کند که بجز این نباشدش تعبیر

خیال خواب پریشان بوهمم افکنده است | که عاقبت نشوم در کمند هیچ اسیر

مثال حال من آنحالتی که اندر خواب | کسی بحلقهٔ دل خویش بنگرد زنجیر

اسیر حلقه‌ام و در نهایتم آزاد | عذاب میکشم و نیست در میان تقصیر

قبای حشمتم اندر بر از خشم عریان | کلاه سلطنتم بر سر و گدای فقیر

چو کاه در ره و کاهم بدیده کاهکشان | چو خاک در نظر و خاکم از نظر اکسیر

چه شعبده است ندانم بساز مطرب ساخت | که نیم نغمه نه در کار و اینهمه بم و زیر

بپیکرو شش بود آوازه اش ولیک بهوش | هزار گونه بهر لحظه میدهد تغییر

که باشد آنکه از و نغمه نمود اصغا | که مرغ خاطرش اندر زمان نشد نخجیر

دل خراب فدائی دمی نیاسوده است
از آن زمان که شدش این خیال دامنگیر

صبا ز بنده پیامی بسوی یار ببر | در افتقدت ز من از خاطرش نهاده مسیر

پس از سلام بگو گر ملولی از عاشق | بنوش جامی و هیچ از دل نگار ببر

بگوییش که تو ای راز دانِ خلوتِ غیب | چه روی داد که بگذشت از سرت آذر
دو ساعتم متحیر که از چه سست رود | چو نیک می‌نگرم خاک میکند بر سر
ندانم از شررِ دل چه قدر سوزد جان | ای از جمالِ تو روشن دو چشم شمس و قمر
غمِ جدائیِ تو آتشی است عالم سوز | که آهِ کورهٔ دل کرده آتشین خنجر
دلم چو شعلهٔ شمعی است کاندرو نابود | شود بصورتِ پروانه نالهای جگر
نمانده هیچ اثر از وجودِ معدومم | ورت قبول نیفتد بیا و خود بنگر
همایِ سایه‌فکن را بخواهی ار بریان | دمی فرو بنشانش مرا بخاکستر
هزار عاشقِ شیدا بخون تپیده و نیست | بهیچ دیده پدیدار نیشی از نشتر
چنان که بر رخِ من بابِ کینه گشوده است | گمانِ عیش ندارم بخود دمی دیگر

فدائی از همه اسبابِ ملکِ عشق شده است
همین نصیبِ تو لبهای خشک و دیدهٔ تر

بخوابِ دوش بدیدم که گشت دامنگیر | دلِ مرا بچمن شاخهٔ ز مشک و عبیر
بگل عذارِ تو امروز چون بدیدم زلف | شدم یقین که بخشیده خوابِ من تاثیر

تا بهر دیده که جانم بخشاید نگرم
طلعت حسن نهایات کمالات بشر

زان سپس با همه یاران به تباهی گروم
که زنی دیده بهم دهر کنی زیر و زبر

با من از واقعه جهل مگو ای زاهد
زانچه مشهود بعلم است چه حاجت بخبر

چون من آزاده ام از دین و تقلید ندهم
گوش بر حرف تو ور زانکه کنی شق قمر

عشق بگرفت مرا از من و دادم بغنا
پیشتر زانکه وجودم بعدم نهد سر

چند سال است که از خلق جنون میپوشم
سر شیدائیم اینک نکند صبر دگر

خواهی ار با من دلداده بسازی ساقی
کن ز می لعل بهم چشمی چشمم ساغر

سخن این است جز از بربط مطرب مشنو
گوش بر گفته او ده که نسائی باور

صحبت ساقی و مطرب اگرت دست دهد
گفتگوی همه را پای بیفشار بسر

بارخ زرد نخندی به فدائی امید
چون ببینی بلب خشکش و بر دیده تر

زد بر دل من نگاه دلبر
بگذشته به صد هزار خنجر

تا زخم جگر چگونه باشد
زان ابروی ذوالفقار پیکر

هزار بار جدائی کشید خاطر ما — بعرض وصل ز عاشق تو نیز بار ببر
ورت ز یاد تمنا بدل گران آمد — ز یاد کین من از بهر کردگار ببر
گناه کردم و دارم امید بخشایش — بعفو جرم من از جود اعتبار ببر
چو این تمام بگفتی شد ار ز من راضی — بیا و جان و دلش از در نثار ببر
دلا کنون چو نه از مآل کار آگاه — امید عفو ز جان گناه‌کار ببر
قبول حضرت دلبر اگر نیفتاد دست — خیال وصل ز یاد امیدوار ببر
چه شد ترا که هوای وصال او کردی — بدیده همین ز رهش خاک انتظار ببر
بدرد عاقبت خویش آب دریارا — کنون بهر نفس از چشم جویبار ببر
بنال زار و بگو ناله را که زود خبر — بهمدمان ز اسیریم در دیار ببر

بپای دوست فدائی چو سر فدا کردی
حدیث عشق ز عالم بیادگار ببر

مایهٔ حبیب نهان است لبی علم و هنر — که بگردند عیان و ز من و تو نیست اثر
گر ضرورت بوجود آمدن من بودی — کاشکی آمدی آخر دوران ایدر

ای هجر تو آتش جگر سوز / ای عشق تو آتش جگر خوار

در عشق تو تا چه آیدم پیش / در هجر تو تا چه باشدم کار

من کار جهان فرو نهادم / استاده بجان مطیعت ای یار

گر کوه کنم کنی بهر کان / سهل است وجدائی از تو دشوار

من بنده دایم الحضورم / باشد که کنی به چشم احضار

دیدم غمت او دل اندک و حال / از حوصله ام گذشت بسیار

تنگ است فراخی سپهرم / زاندوه بدیده دل زار

بیماری دل بمرگ پیوست / تا دیدمت آن دو چشم بیمار

درد تو بجان کند سرایت / دل در غم جان فتد به تیمار

جان در نبرد ز غم فدائی
چونانکه بعشق شد گرفتار

خواهی اگر ز حال دل خستگان خبر / در طره ات بجوی ز دل بستگان خبر

تا آگه از خیال دل دشمنان شوی / دریاب از درون جگر خستگان خبر

حیرانم ازینکه از چه باشد | زهری که بداده آب نشتر

با اینکه بدل جراحت او | از مرهم کس نگشت بهتر

بالله که طاقتم شود طاق | تا میزندم بر جسم دیگر

ای روح روان دردمندان | بر مرده خویش نیز بنگر

باز آی ز در که تا بیاید | عمر ابدم بخانه از در

برپا بزنم که دست بردار | نبود دلم از تو ور رود سر

حسن تو بدین کمال دیدم | شد چشم بصیرتم منور

خورشید ندیده چهره ات گرد | از خاک ره تو دیده انور

من ذره از غبار راهت | کی با تو همی کنم برابر

جان داد فدائی از غم تو

نگرفته ترا بکام دربر

ای از غم تو [illegible] | وی از غم تو [illegible]

تا در غم تو بجان چه سازد | آخر [illegible] چه آورد بار

دیر گاهیست که گلزار تهی گشته ز گل ‌ ‌ از ورود تو خبر بلبل اصحاب بیار
شد قوی ضعف دل اندر الم این زندان ‌ ‌ مژدهٔ وقت رهائی بگرفتار بیار
تا بگوید نظری منتهی آید سدره ‌ ‌ جلوهٔ عالم بالا اش برفتار بیار
از بر عرش شهنشاه معظم کرسی ‌ ‌ حکم توقیع فدائی بسر دار بیار

بس کن این بیهده گفتار و مشتاق ازل ‌ ‌ گر خداوند ابد خواسته کردار بیار

ایکه در سلطنت حسن شدی عالمگیر ‌ ‌ فرصت باد که شاهی تو بعشاق و امیر
خود فراموشی احباب کجا سیرت تست ‌ ‌ من خود از ضعف غم عشق نیایم بضمیر
هیچ شک نیست که صید تو خود آید بکمند ‌ ‌ نیست حاجت که دهی زحمت بازوی دلیر
دل گرفته است بکف جان که چو جانی طلبی ‌ ‌ دهدت بیشتر از آنکه بگوید که بگیر
گر بجنگ آمدهٔ گوشهٔ ابرو بنما ‌ ‌ منما پنجهٔ خود رنجه بضرب شمشیر
ایکه بر توسن افلاک سواری شتاب ‌ ‌ خار اندر ره و مجروح بود پای اسیر
آنکه رو زلفش نگرد گرفتار کمند ‌ ‌ عجبی نیست ز حال من اگر نیست خبیر

آزادگی نصیب اسیران موی اوست / در بند او نجست کس از رستگان خبر

من دل بقید زلف تو بنهاده ام اسیر / یابم کجا ز دام بدر جستگان خبر

روزی ببین بحال نشستگان یادی بپرس / بر خاک راه خویش ز بنشستگان خبر

ای بلبل چمن ز سیاست مگر گوشش / در دام او ز بال و پر اشکستگان خبر

گوش از حدیث خلق بیا کن فدائیا / پرسد حکیم کی ز زبان بستگان خبر

ساقیا جامی از آن بادهٔ گلنار بیار / آفت عقل من از نام من خمار بیار

یا که سوی دلم ای باد بپیغامی / یا که بوی دلم از طرهٔ دلدار بیار

تا بصد بار کنم روح نثار قدمت / راهی از راهگذار قدم یار بیار

من همه لحظه ز دوریش بمیرم صد بار / در همه عمر بپاییش تو یکبار بیار

زان دو جادوی طناز که مستند مدام / داروی خواب برین دیدهٔ بیدار بیار

تا جگر خون کنم از ماتم این قلب ضعیف / نافه از سر آن گیسوی عطار بیار

دور گردون بفسونهام فکنده بطلسم / باطل السحری از آن غمزهٔ سحار بیار

خود نقش ندیده ام بدین نقش | در کارگه بتان کشمیر
دارد خبر آنکه دیده آن روی | وان موی مسلسل گره گیر
کز روی که گشته دل پر از خون | وز موی که پای دل بزنجیر
پیر ارچه شود جوان ز رویش | بسیار کند زغم جوان پیر

ای مهر تو روزی فدائی
زان پیش که مادرش دهد شیر

روزی دلم از تو نیست مهجور | وقتی نشدی ز دیده مستور
فریاد دلم بر آسمان رفت | گر دیده زگریه دیده ام کور
کز دیده چرا نهان شدی دور | وین دل ز چه رو شد از تو مهجور
انصاف ده این فسون گریها | در دهر پری نمود یا حور
فرمان چه دهی بخون عشاق | ترسم که کنند نشر منشور
وانگه بقیامتت بگیرند | خونریزی تو دمند در صور
تا حال بشهر کس نگشته است | در جور و جفا چنان تو مشهور

تارِ گیسوی میفکن بگلوی دلِ من — که جراحت زده نقصان بردار بوی عبیر

شرق تا غرب جهان زیرِ قدم آوردم — چکنم دل به که بندم که نداری تو نظیر

با سیدِ کرمت خاکِ فقیران گشتم — تو ستم پیشه دلت رحم نیارد بفقیر

گفتم از پای دلم خار برآری روزی — چون نکو می نگرم تیر زنی بر سرِ تیر

چشمِ خونبارِ فدائی چو زخاکِ رهِ دوست

سرمه ساخت شد از رهِ همه اسرار بصیر

دل بسته شد از هوای شبگیر — دیوانه که میکند بزنجیر

صد سلسله عاشقان گرفتار — گرده است و همی رود به نخجیر

در رشتهٔ حلقهٔ اسیران — چون یافت نجات کرد تاخیر

تسلیم بیادم قضا را — با اینکه رضا شوم بتقدیر

تدبیر جز این دوا زچه خیزد — اکنون که ز دست رفت تدبیر

استاده که جان سپر کنم چون — از شستِ قضا رها شود تیر

هر نقش که بود شستم از دل — تا روی نگار گشته تصویر

نیست مرا غیر تو یزدان خدای — تو بودت بنده چو من صد هزار

انس گرفتم بهمان پرتوی — کز رخ تو بود بدل یادگار

گرچه یکی قطره دریای تو — ز آتش عالم بنشاند شرار

ترسم ازین آه دمادم برآن — وآتش قلبم بنشیند غبار

مرده ام از غصه که چون خوانیم — جان که خود از تست چه آرم نثار

وانچه لبت داد حیاتم بدل — پاک ربود از کف من روزگار

قلب فدائی که بهجرت بسوخت — گر نکنی رد شده کامل عیار

دل ما را بسر زلف پریشان مسپار — که بزنجیر بود شیفته دیوانهٔ زار

دل مسکین مرا صف زده مژگان کافیست — دست از سلسلهٔ طرهٔ مشکین بردار

من و جز نام تو راندن بزبان شرمم باد — ور چو منصور ازین جرم برندم سر دار

دوش هنگام سحر بست غمت نقش بدل — چه بگویم که چها کرد غمت با دل زار

خواهم ار شرح دهم قوت تقریرم نیست — خود تو آگاه‌تر از من بدلی بر اسرار

هر کس بخیالِ خویش مختار / من پیشِ قضای عشق مجبور

یکبار ز خونِ دل کنم غسل / بخت ار کندم بدهر منصور

از جامه کفن کند شهیدت / وز خاکِ تقبلگاه کافور

بختم کند آنزمان سیه روز / گر دیده و از دلم شوی دور

دل یافته از روشنی رویت / در تیره گیِ شبانِ دیجور

رویت ناخورم نبود کز چه / پروانه هلاک گردد از نور

ناظر نشده است چون وفای / هر کس به جمالِ چون تو منظور

بکشیم گر تو دهی زینهار / ور نه بسوزانم و دعوی میار

زهر چه باشد که من از دستِ تو / شاد ننوشم چو میِ خوشگوار

بس نبود اینقدرم دردِ دل / از المِ غربت و هجرِ دیار

کاری و نشانیم اندر جگر / کیفرِ یک سوزنه دندانِ مار

رازِ نهانیِ تو با هر دلی / آتشِ قلبم بنمود آشکار

بقیه

غریق بحر بیتابان او جز این نمی بیند
حبابی بر سر از چرخ و تن خود در حباب اندر

نه پیدائی که گویم وصف ماهی روشنی افزا
نه پنهانی که خوانم مدح شاهی در نقاب اندر

قیاس نور مهر از شرق و غربش ذره را ممکن
ز ذره کمترم چون تشنه جاندادم در آب اندر

یکی دریای اخضر را کش انجم فلس ماهی شد
بر آن بحری که من غرقم در آن دیدم سراب اندر

بیک نظاره از آن نرگس مستانه برخوردی
بر آن مستی که پنهان بود در جام شراب اندر

زمانی با تأمل چهره سیراب وی بنگر
پس آئینه دو چشمت را ببین چون شد پرآب اندر

فدائی چون بمیرد تشنه از خاکش بروید گل
زمین دارد چو دل را در ولای بوتراب اندر

نقش توام بر دل تشویر ویر
چشم فرو پوش ز تصویر دیر

پادشها میرزادا مرا
دل شده از ظلمت تقصیر قیر

دل که بود خانه حق شد خراب
تازه شود گر دو چو تعمیر پیر

ای پسر آدم سرکش مباش
زین چو طلبیس است به تعذیر دیر

باش بر محتشمان مستمند
کیست نها شد بر تعزیر زیر

گفتم احوال دل خود به شکایت کردم / که غم از غم نبود چون تو مرا غمخوار

خواهی از غم بکشی و خواهیم از رحم ببخش / که کسی را نسزد با تو بعالم پیکار

چهره گلگون کنم از دیده بخوناب جگر / بلکه صورت کنم از نقش قضای تو نگار

عاقبت در ره عشق تو چنان دانستم / که نه زهدم شده رهبر نه گنه خورد بکار

نه بطاعت شده مستوجب رحمت که نبود / نه به تقصیر دلم خست که بودم کردار

ما و خاک ره جانانه و رخساره زرد / گو که پامال ره خویش کنندم رخسار

نبود جز بدر دوست فدائی نظرم
زانکه با اوست سر و کار همه آخر کار

ازین دنیای فانی چون نظر کردم بخواب اندر / خیالی را بدان تعبیر دیدم بر شتاب اندر

خیالی را و خوابی یکی بر چشم عبرت بین / که تا بینی چو من گردون خیالی را بخواب اندر

بدیدی چون بخواب اندر رخ جاویدان گویی / که جاویداست این نقشی که من دیدم بر آب اندر

بر آنکس عیش جاویدان درین عالم طمع دارد / بود چونان که انجم باز جوید از سراب اندر

تو ای محمل نشین دلبر که حیرانم در اوصافت / چنان ذره که حیرت بیش باید ز آفتاب اندر

نسازد چارهٔ تاریکیِ هجر / هزاران مهر و ماهِ گیتی افروز

بر آی ای صبحِ مشتاقان خدا را / که گردد روزم از روی تو فیروز

نماندم از فراق ای آتشین خوی / بغیر از شعلهٔ آهِ فلک سوز

چه باید بی جمالِ تو بسر برد / چه شامِ غربت و چه صبحِ نوروز

درین فکرم که در فکرِ تو یکچند / زنم چون سوگواران قفل بر پوز

وزان ترسم که از آسیبِ حیرت / شوم ز اندیشهٔ باطل بد آموز

کنون از گریه در ماتم سرائی / رسانم بر دل آبی اندرین سوز

فدائی چاره چون جز سوختن نیست / کنون از چاره سازی دیده بر دوز

که جز تسلیم مرغِ بی پر و بال / چه خواهد کرد در سرپنجهٔ یوز

هر که را دیده شد بروی تو باز / نتواند نظر ببندد باز

دست از بختِ تیره کوتاه است / دست تا برده بزلفِ دراز

تا نشاندی که را بخاکِ سیاه / که کشیدی بچشم سرمهٔ ناز

اصلِ تو این خاک و بخاکت رجوع / معرفت آور که نشد شیر سیر

باش دُرافشان همه جا در کلام / چون بچه گان نه که تقریر پیر

لفظ درست آر که مهمل شود / قطع شود چون ز دساتیر تیر

معنیِ عشق از که شناسی که عقل / گشت درین صورتِ بی پیر پیر

زود قضا آورد هر چه زهر / وانچه شکر گشته ز تقدیر دیر

لقمه قوی بود و بتابید و کرد / در گلویِ جانِ گلوگیر گیر

ز آتشِ غم طبع شدم گرم و خشک / داروی این چیست ز تدبیر پیر

یا شبِ هجران نه بنا شیرِ صبح / وصلِ تو ریزد تنها شیر شیر

دل ز فدائی طلبی نیستش
از شکنِ زلف گره گیر گیر

ندیدم آتشی در خویشتن نوز / همی بینم بگردون میرود سوز

شبی پایانِ آن صبحِ قیامت / در آن من منتظر تا کی شود روز

همین دانم کزین شب تیره روزم / ندانم آردم آخر چه بر روز

نسازد

پی نوازشِ آن یارِ دلنواز ای غم — بمالِ گوشِ دلم را و چون لطیفش بنواز

شب از نماز کنم در قیامِ قامتِ دوست — رسد بروزِ قیامت ز بسکه هست دراز

نمازِ شام که خفتن گهِ غم است کند — غمت چگونه بر این کشتهٔ غریب نماز

دل آن زمان که ببستی بحلقه حلقهٔ زلف — گشاد از دلِ صد سلسله هزاران راز

چگویمت که چه دلهایِ بسته در زنجیر — بیافتستم چو ز زلفت گره گشودم باز

جدائیِ دل از این بیشتر مبند خیال — بنه که با دلِ خرم رسم بسویِ تو باز

نیاز ز خاطرِ مسکینِ من که نیست جز آه — چه میکند که بر آئینه مینمائی ناز

چو دیده و دل و جان و تن از تو دارم من — بحضرتِ تو ز خود آورم چه تحفه نیاز

ز شیوه که بیاموخت چشمِ تو نه عجب — بمعجزات شود چیره سحرِ شعبده باز

غرض بسیار بحاجت که عشق بی حجت — نهد تبارکِ محمود خاکپایِ ایاز

بزلفکانِ درازش چو دستِ کوته ما
فدائیا نرسد گمبل این امید دراز

تا بکی جنگ آوریم و ستیز — که نماندم بدست پایِ گریز

روی مشتاق و خاکپای عجز — سر عشاق و آستان نیاز

هر ممیز منیر را بنهاد — تا ترا یافت از جهان ممتاز

پر و بالم بسوخت صد افسوس — تا کنم در هوای تو پرواز

دل چو محراب ابروانت دید — روی بر قبله ام برید نماز

شعلهٔ خانه سوز عشق ببین — آنکه گوئی در آتشش گداز

از حقیقت نباشد آگاهش — آنکه عشق ترا شمرد مجاز

گر تو در حسن نیست انبازت — نیست خود هم مرا بعشق انباز

مطرب امروز پرده ام بدرد — ساز کرد از چه پرده این آواز

ناز شاهان نیازمندش گشت — زین قیامت که کرد در شهناز

کوه در بادیه برقص آورد — تا عراق عجم ز راه حجاز

حلقهٔ طره ات فدائی را
حلق محمود گشت و زلف ایاز

دلا به شعلهٔ روی غمش بسوز و بساز — که نیست پروا پروانه را ز سوز و گداز

بوفا گر ز وفا در رو آویز

شبها کند بهجر تو سوزم بیانِ روز — چون صبح گردد آرد و بد بد نشانِ روز

رازی که هر شبم بدل آید ز سوز درد — هر روز فاش نگرم آنرا بسانِ روز

هنگامه ایست آتشِ قلبم که در نخست — آتش گرفت بر سر حرفش زبانِ روز

شبها چراغ اگر بمکان نیستم رواست — در بر دلی مراست که باشد مکانِ روز

پروانهٔ دلم ز رخِ شمع فارغ است — روشن کند جهان رخِ پروانگانِ روز

پروانه وار خویش بسوزند اختران — آید چو شمعِ بزمِ خدا از جهانِ روز

هر شب که در فراقِ رخش نوحه سر کنم — ابیاتِ اشک شرح دهد داستانِ روز

ستیز اگر کنم پیِ شبهایِ تیره رای — روشن چراغی از رخِ روشن روانِ روز

دانند چون بروز گشایند شبِ وصال — باشند عاشقانِ رخش جانفشانِ روز

خفاش را که کور سرشتند خاطرش — جان در تن است از تفِ سوزِ عیانِ روز

بسیار کم فتد چو شب آید به پیش چشم — کز بس عیان بدل ننمایم گمانِ روز

رختِ سخن بروز باندازم شمع

چون گریزم بپای صد زنجیر | کوه بر دل چگونه گویی خیز
آبی از چشمه سارِ وصل است | گر توانی بر آتشِ دل ریز
در رهِ عشقش از چه پرهیزم | که ز دود آتش بخرمن پرهیز
عشق بالا گرفت و عقل بسوخت | چون کند خاری اندر آتشِ تیز
بر گلِ سرخِ او نظر کردم | آبِ چشمم شده است خون آمیز
بوسه از لبش لبم برداشت | شهد گفتار گشت و شور انگیز
دوش آمد بحلقهٔ عشاق | نطق بگشود و گشت گوهر ریز
که درین گوشه اید بی سن چون | بگذرد روزگارِ زنان چون نیز
پس چو جان را المنیا خون جو است | گشت محشر سرا رستاخیز
من گرفتم بدست دامنِ او | گر دل ای آتشِ زمانه مخیز
سوختی جان و دل فدای ترا | چون چو آتش زپیشِ او مگریز
ننمایم رها چو یافتمت | که بگشتم همه عراق و حجیز

چشمِ خونبار بین و سوزِ دلش

بوفا

که آخر دلت چه بود که کردی فدای او

روی دلدار پس پرده نهان است هنوز — عاشق سوخته مهجور از آن است هنوز

عندلیبا چه شد از زمزمه وجد و شور — نای بربند که ایام خزان است هنوز

روی ساحل نه پدیدار شد از چار اطراف — غرقهٔ بحر در اندیشهٔ جان است هنوز

من خورم حیف که شد عمر گرامی برباد — وآتش عشق بدل شعله‌زنان است هنوز

روزگاری که تنم خاک لعبقش گردد — نام جانبخش ویم ورد زبان است هنوز

دل سودازده زاندم که بلعلش دادند — نسبت نطق و تکلم بگمان است هنوز

دیرگاهیست که خون گشت دل من در عشق — شرح احوال دل از دیده عیان است هنوز

نظری بر رخ گلگون ویم دیده ندید — وندرین واقعه یاقوت فشان است هنوز

با سید بکه بپایش افگنم و بوسم پایش — دستیم بر دل و دستی بدهان است هنوز

چه بگویم که چه خونها که زمین خورد ز خلق — که ز خونش بر صفت لاله‌ستان است هنوز

لن ترانی بسی از طور صدا کرد بلند — موسی ما پی این گله شبان است هنوز

دل خونین فدائی ز میان رفت و بعشق

هرکس فدائیا نشناسد مکانِ راز

باشد اگر دلی که بود آشنای راز / مهمانِ بنده است بخلوتسرای راز

دلبر که تا کنون نگشوده است لب بحرف / تا من شوم برای تو عقده‌گشای راز

روی بچشمِ کس ننموده که گر دمست / در آفتابِ چهرهٔ او رهنمای راز

بر لبست چون میان که نهد بر کمر دو دست / نزدیک شد که وهم شود ابتدای راز

گرد این خیال تا بپرید بچهره زلف / چندین هزار شعبده آمد بجای راز

یک نقطه بر نتابد و چندین هزار سطح / از شرح و بسط خورده ز لعلش غذای راز

گرچه فضای عالمِ امکان بی انتهاست / تنگ است بر دلی که شد اندر فضای راز

بسیار خواستند درین پرده بنگرند / دیدار بر نتافتشان پشتِ پای راز

بدریده اند پردهٔ بی دانشی بخویش / گرچه بریده اند بقامت قبای راز

غافل ز رازِ غفلتِ خویشش فنا کند / عارف که فرض کرده خودش را فنای راز

بر دل کنیم فرض که رازی کسی فروخت / چیز آرد از کجا که دهد در بهای راز

از مدعی بپرس فدائی چگوید این

اینک خزان دو اسبه ز پی میرسد بباغ — ای شهسوار گل ز بهاران عنان مناز

ای شیخ چونکه بر من میخواره بگذری — بر حسن کار خویش ز بهر خدا مناز

روزی رسد که خاک رهت بنگرم چو خویش — بر طاعتی که کرده ز روی هوا مناز

با آن توانگر متکبر ز من بگو — چندین ز جاه و مال بروی گدا مناز

چون سیم و زر چنان تو بود مرده زیر سنگ خاک — بر دولتی که چون تو ندارد وفا مناز

دامن کشان بخاک شهیدان بی کفن — چون میخرامی ای بت زرین قبا مناز

چون در دواج راحتی ای تاجدار حسن — بر پا برهنه که فتند در بلا مناز

گر هست از هزار نواخوان نعمت است — شکرانه را بحال من بینوا مناز

گلشن ز غلغل تو پر آوازه نشاط — بر مرغ بسته بال ز یاران جدا مناز

انفاس عنبرین مرا چون دهی بباد — جز بر گذارگاه نسیم صبا مناز

بیگانه دار چون ز فدائی کنی نگاه — چندان بخوی سرکش دیر آشنا مناز

دلم از دوری لب دلبر نشکیبد هرگز
خون شد از فرقت و دیگر نشکیبد هرگز

تا ابد قصهٔ حالش بمیان است هنوز

دلِ سودازده در بندِ نگار است هنوز
که کمندِ سرِ گیسوش بکار است هنوز

یکدل از حلقهٔ زلفش بغلط بیرون نیست
یاد این سلسله را حلقه شمار است هنوز

دلِ سختش که قرار از دلِ پاکان میبرد
بهمان قاعده و رسم و قرار است هنوز

گفتم از دستِ تغافل دلِ و رازش مشکن
که رخِ خوب ترا آئینه دار است هنوز

نشنید از من و عمدا بزدش سنگ و شکست
تا فتادیم بجرم آئینه دار است هنوز

چاره نیست بجز خوردن حسرت بردن
که دلِ غمزده نامحرمِ یار است هنوز

سخنِ بیخودی از قلتِ عقل است و جنون
گرچه آوازهٔ منصور بدار است هنوز

ماه و خورشید و کواکب بفضا مین باصن
تا بلنش ثابت و سایر بمدار است هنوز

یکی از اهلِ کرامت ز چه مشهود نگشت
که ز دوران همه اسباب بکار است هنوز

بازکن یا ز فدائی سرِ افسانه ز بند
بگذر از حق که نه دوران کبار است هنوز

چندان کسی اگلِ اندک لقا مناز
بر عندلیبِ خود برخِ با صفا مناز

فاش گویم نیست گر زان عرق و طوفان خم شکست

پیچ خورده صد موج فلک را ز اشک او را است هنوز

ابنا

رمند مردم چشمم ز خیل مژگانهاش — چو اهل شهر به سنجر ز لشکر فیروز

تو آن نهال بلندی به بوستان جمال — که ز آب جوی تو پر گشته ساغر شب و روز

یکی بسوی دل زار دزد دمند به بین — که وحشتش برود همچو مرغ دست آموز

بچشم همزدنی اوستاد دورانست — بکارخانهٔ عشق آنکه گشت کارآموز

بعشق حالتم آن سان که باز نشناسم — نوای نغمهٔ دلکش ز نالهٔ جان سوز

چو آگهی ز مراد و روا توانی کرد — ز کار خیر نگردی چرا ثواب اندوز

به بخششی اگرم سرفراز خواهی کرد — کنون خوش است بیا و رخ کرم بفروز

چرا بوعدهٔ فردا کنیم دل نگران — چو میتوانیم از خود رضا کنی امروز

تو آنچنان که تویی جاودان فروزان باش — بنه که ما همه پروانه سان فتیم بسوز

اگر بدست تو باشد کمان نشاید ساخت — بجز ز سینه سپر پیش ناوک دلدوز

دل و روان فدائی شوند تازه بتو — چنانکه باغ ز باد بهار در نوروز

بیا و بیشتر از این به بیدلان مستیز — بیا و آب رخ عاشقان زار مریز

نشنو ز خنده بمن کرد که عاقل داند — کودک از دوری مادر نشکیبد هرگز

آستین گر کنی از سنگ و فشانیم بسر — مگس از سینی شکر نشکیبد هرگز

کی دل شیفته را گوش نصیحت شنود — چون بداند که ز دلبر نشکیبد هرگز

گر دل زار کند رود ملامت مکنش — خواهر از مرگ برادر نشکیبد هرگز

همه دانند که بی چهره خورشید وشش — هیچ صبحی دل خاور نشکیبد هرگز

دست کوته مکن ای دوست ندانی مفلس — چون رسد بر طبق زر نشکیبد هرگز

سر بصحرا نهم از غمزه بکهسار کشم — دل چو بر ظلم فزون تر نشکیبد هرگز

باده را منع ز عاشق چه کنی ای زاهد — تشنه بر چشمه کوثر نشکیبد هرگز

بقیامت نظری چهره اگر بگشاید — خاطرم تا که محشر نشکیبد هرگز

اندران خانه که دلدار نشیمن دارد — عاشق اندر عقب در نشکیبد هرگز

رندی آغاز فدائی که دل عاشق زار — بی می و شاهد و ساغر نشکیبد هرگز

درست بر رخ ماهش ندیده دیده هنوز
که می چکد ز دو چشمم سرشک انجم سوز

بشرح صدر نخوانند قل اعوذ و لیک | بروز و شب بگریزند ز مکر شان خناس

بدام وسوسهٔ خود اسیر و از در نفس | گشاده راه بدلها ز یکدگر وسواس

بکارخانهٔ امکان که صنعت است مراد | کنند رتبهٔ حکمت بجهل خویش قیاس

همه حرون و سیه روزگار و دیو سرشت | تمام نفس پرست و همه خدا ناشناس

اگر چه نیست برون ز اقتضای صنع حکیم | ولی بدل نگوارند رهروان سپاس

چرا نظر نکنی ای دل خراب آباد | بدین بنا که چگونه است استوار اساس

ز یک کرشمهٔ خورشیدش از رخ پرتاب | هزار جان شده ز الوان مختلف بلباس

اساس و صورت هر یک ز فوج سیارات | بطور ارض و تراکیب آن بگیر قیاس

ثوابت اند مراکز چو آفتاب و لوند | بهر سیارهٔ خود نور بخش و کارشناس

ولی بدیدهٔ ما ثابتند و سیارند | هر آفتاب دگر را بدون بیم و هراس

ز فرط بینش حق الیقین نباید هیچ
بپیش چشم فدائی سپهر کهنه پلاس

کسی نگیرد اگر دامن هوا و هوس | بقدر خوردن و کسوت ز مال دنیا بس

بکش بهجر و مترس از جزا که عاشقِ زار / کند مطالبهٔ خون با کدام دستاویز
به پیشِ همچو تو شاهی چه چاره جز تسلیم / ز هیچ سو چو نباشد پدید راهِ گریز
ز حکمت از نکشد سر کسی شگفتی نیست / که نفیِ خویش بود با شهی دلیر ستیز
من آن نیم که نمایم هوایِ دیدنِ تو / که فرق نیست کم از آفتاب تا کشنیز
ز بس ز وصلِ تو نومیدم ار شوم مختار / ز خاک بر نکنم سر صباحِ رستاخیز
کجا ز پرده گیانت رسد بر آنکس راز / که پا فرا نتواند نهاد از دهلیز
فدایِ عاشقِ زاری که در رهِ تو نگار / قدم گذارد و ننماید از بلا پرهیز
چو چشمِ شوخِ تو از بادهٔ سیه مستی / ندیده ام بجهان ساغری چنین لبریز
بدورِ چشمِ سلحشورت ایمنی خفته است / که جا کند همه مردمانِ شورانگیز
دل از اشارتِ ابروت خونِ عقل بریخت / بشارتی نشنیدم چنین فسادآمیز

بیانِ معنیِ ناچیز جز فدائی نیست
چنانکه صورتِ تو هست معنیِ همه چیز

درین زمانه دلم خون شد از غوایتِ ناس / که خویِ دیو گرفتند و سیرتِ نسناس

زیباست اگر روند پیشش — خوبانِ برهمنِ بنارس

اندیشهٔ دل چنان نمودم — با آنکه نباشدش مجانس

کاندیشه برفت بپایِ آتش — دل بندم و با غمش ممارس

تا کی افتد که بوسمش پای — تا زر شودم ز صحبتش مس

بنگر برخش که همچو خورشید — ماهش نتوان شدن ملابس

چشمم بجمالِ نازنینش — می افتد و میفتد دل از حس

زلفی که ز بس دراز و پرتاب — دل گم کند اندران مهندس

تا دیده امش بدیده دل را — اندیشهٔ او شده است مونس

بر چشمِ سیاهِ چشم بندش — ناموخته جز بلا مدرس

کی کامروا شوم ز لعلش — او صاحبِ جاه و بنده مفلس

آوازهٔ عشقِ تو فدائی
ترسم ببرند در مجالس -

دلِ خراب که شد با خیالِ عشق انیس — نهد خیالِ خرابی قوی ترش تاسیس

چو این دو نیز مقرر شده است هر کس
بظلم کس نگراید کسی بجز ناکس

چو نفس سرگشت آمد نصیب ذ خلقت
منوش می که بسوزد در آتشت چون خس

چگونه روز زنی راه کاروانی را
که شب بحفظ حراست نخفته است عسس

به پیش هر که ببینی فکنده صیدی را
بهوش باش که صیاد او رسد از پس

هوا زیاده از آن میخورد غذا ز تنت
گران تو تازه بتازه دهی غذای نفس

کس ار نخوردی از آن پیش از آنچه خورد شتران
یقین بدان بجهان تا ابد نمردی کس

نظام دستگه دهر را چو عدل این شد
چگونه عاقل دانا کند بظلم هوس

چرا کنی ستمی را که کرده با خود
اگر ز اهل قبولی همین حدیث بس

بگوش اهل دل از آن نصیحت آوردم
که زیر بار شتر خوش رود ببانگ جرس

به پیش مردم شیرین نفس دم ار بزدم
عیان بود که نگردد شکر ترش ز مگس

بخور ز جام فدائی می و مخوان تلخش
که او نراند بمیدان هر فسانه فرس

جان برخی آن نگار فارس
قربان رکاب او فوارس

چشم تو مثل فراسیاب است | ابرو شمشیر پور کاووس
یک آن نبرود که بی تو | نعره نزنم چو صیحه کوس
با آنکه ز نخجم ار بگیرد دم | آماج تفنگ لشکر روس
زندیشهٔ غمزهٔ تو در خواب | لرزم چو مریض رنج کابوس
در کوی تو آن سگم که بر باد | دادم دل و دین و نام و ناموس
چون سگ بدرم صحابهٔ کهف | روی تو اگر شود دقانوس
دوشینه رسید از سروشم | در دیر چو کرد ناله ناقوس
کز همت پیر دردنوشان | از رحمت ما مباش مایوس
گفتم جانا منم که گردیم | با دولت وصل خویش مانوس
آواز تو میرسد بگوشم | هنگام سحر که خواند اخروس

شاید که فدا بیا برندت
دربارگه شهنشه طوس

شد آرام از دلم افسوس افسوس | نشد حل مشکلم افسوس افسوس

خیالِ عشق بدل جا گزید و عقل برفت | که در برابرِ سلطان کجا نشست خسیس
بزلفِ او نشدم دل چو دیدمش رخسار | که حق پرست نگردد ملازمِ ابلیس
قبولِ راهش اگر جانِ پاکِ ما نفتاد | نبرد بنده پلیدیست به ز جانِ نفیس
بقتلگاهم اگر جبر برد و من بنیاز | چو کودکی که بمکتب رود بزیرِ خمیس
چنان شدند مسافر جهانِ کهنه رباط | که گم شدند هزاران چو موسی و ادریس
کجا بیاد بماندی بجای بردنِ نام | اگر بخاطرِ ضرب المثل نبد جرجیس
ز فرطِ موهبتِ عشق از سبا که گاه | صبا برد بسلیمان حکایتِ بلقیس
از آن قلم که نویسد حدیثی از غمِ عشق | بساز تیر که برجاسِ آن بود برجیس
بگردِ کیسه میالای دامنِ دلِ خویش | که عاقلی نکند روی گوهری تدنیس
وگر شدت گهر آلوده خدعه کار مبند | که واقفست خریدار خبث از تدلیس

همین ز شعرِ فدائی رموزِ عشق آموز
که بی‌نیاز بود نظمِ ناصح التجنیس

هندوست خورد عنابِ فردوس | یا خالِ تو بر لبِ تو زد بوس

هندوی هندوی خالش چو شوم گر همه خلق — عیب گیرند همین دانهٔ جان ما را بس

گر ببازار قیامت بودم دست تهی — سیر آن قامت چون سرو روان ما را بس

ور بتقصیر جهولی بودم نامه سیاه — عفو آدم بخطا گاه جنان ما را بس

از مقیمان درت گر همه زانجم نشنید — خال آن هندوی خورشید نشان ما را بس

از میان تو اگر دست امید است قصیر — زین توهم که ده موئی بگمان ما را بس

صورتی چون تو بخوبی چو تصور نشود — در تماشای تو خورشید عیان ما را بس

تا دلیلی قوی آریم در اثبات لبت — از دو نه حجره حرفی ز دهان ما را بس

کوثر ار زانی طاعات تو بادا ای زاهد — جام جم پرور خورشید مکان ما را بس

ز آتش افروزی شداد و گلستان خلیل — آتش عارض آن لاله ستان ما را بس

گر جوان بخت جهان پیر سپهرم ننمود — سایهٔ برگی از آن شاخ جوان ما را بس

از مه چهره لب لعل فدائی دیدن
شعلهٔ دیدهٔ یاقوت فشان ما را بس

ندیدمش چه نمود از درم گذر افسوس — نگردمش چو گذشت از برم نظر افسوس

پس از آوارگی از خانمان گشتن | بویران منزلم افسوس افسوس

حدیثم نقل مجلسها و خاموش | چراغ محفلم افسوس افسوس

پس از یک عمر نامقبول در عشق | وفای قابلم افسوس افسوس

کفی خاکستر از برقی جهان سوز | سرانجام حاصلم افسوس افسوس

بکشتِ سحر ناموصول جانا جانان | ز جان واصلم افسوس افسوس

هزاران طعنه‌ها بشنیده جز یاس | امید باطلم افسوس افسوس

پس از مشغولی سودای دلدار | زیاتر اشاغلم افسوس افسوس

محبت را همه در قالب هجر | سرشته با گلم افسوس افسوس

بدریائی فرو رفته که گردون | نیابد ساحلم افسوس افسوس

پناهیدم بعشق از عقل و سواس | همان شد قاتلم افسوس افسوس

فدائی کف بکف سودن بیاغاز
که از کف شد دلم افسوس افسوس

سبزه روئی ز چمن زار جهان ما را بس | زین صنم خانه نگاری ز بتان ما را بس

سوزی نه که لحظه توان کرد یک شعله اش از محیط خاموش
روزی اگرت بسر بدانم تا حشر گشاده دارم آغوش
از آمدنت مرا چه سود است آنوقت که رفته باشم از هوش
گر شادی جاودانه یابم این غم نکنم ز دل فراموش
مرغان چمن بشورش انداخت فریاد که از دل آمدم دوش
ناصح چه دهی ز عشق پندم گوییش کسیکه باشدش گوش
بیهوده نصیحتم مکن چون در گوشش شدهست پنبه ام هوش
با جیب پنجه گوی مخراش با خسته جگر مگوی مخروش
بر من که خریده ام بجان عشق نقلی ز حدیث عقل مفروش
تو گوییم از بلا بیندیش دل گوید این فسانه منیوش
اندیشه عقل چون کنم چون برداشت ز کار عشق سرپوش
ای رنج توام بدرد درمان وی زهر توام بحلق چون نوش

ای آفت و راحت فدائی

بباد رفت تکالیفِ انتظار دریغ ... ز دست رفت جهانی بیکنظر افسوس
همه امید فنا شد بپایِ یاس ای داد ... همه امل بهمان پا نهاد سر افسوس
از انکه همچو پری شد ز دیده غیب عجیب ... وزانکه دیده ز گردش ندید اثر افسوس
تمامِ عمر نظر دوختم براهش حیف ... همه ریاضتِ من رفت بر هدر افسوس
چه نمک ریخت سپهرم بکار که دیدی ... که ز آهِ سرد علم ساخت بر جگر افسوس
چه عمر بود که بیهوده صرف شد هیهات ... بماتمی نتوان کرد بیشتر افسوس
برم به پیشِ که زین مرگِ ناگهان فریاد ... خورم بنزدِ که زین غایتِ ضرر افسوس
بنا امیدیِ من نیست غمگساری آه ... بدادخواهیِ من نیست دادگر افسوس
بدردِ دل نرسد سوزِ ناله ام افغان ... برنجِ من نشود هیچکس خبر افسوس
کیش گذار فتد دیگر از درم ایوای ... کجا شود دگرم بهره اینقدر افسوس

بدانچه رفت فدائی مکن ازین پس داد
برفته سود نبخشیده مختصر افسوس

اگرچه لب باز تو ایم خاموش ... از سوزِ غمت دل است در جوش

سوزی

بدین طمع که کنم جان و دل بقربانش | بعمر سر نکشیدم ز خطِ فرمانش

کلیم بدامنِ آن چهره دست نرسید | که شمس چهره شود بیند ار گریبانش

هزار گویِ کواکب مدام سرگردان | فتاده بین همه را در فضایِ میدانش

دلِ محقرِ عاشق چه جایِ آن دارد | که آن سوارِ جهانبان زند بچوگانش

به نیم جلوه چو آن گل چمن کند رنگین | چه سان بشور نیاید هزار دستانش

چنانکه نعره کشم من چنانکه اوست سمیع | نمیرسد ز چه یارب بگوش افغانش

بسی غنو ز چهرهٔ خوبش ندیده ام من خواب | بر آن سرم که نمایم نثارِ ره جانانش

اگر بدیدهٔ من نیک چهره بنماید | یقین که پاک بمیرم بروی جانانش

کجا سزاست که پروانه باشدش دلِ من | که آفتاب چو شمعیست اندر ایوانش

کسیکه قبله ز محرابِ ابروانش نکند | بکیشِ عشق نباشد درست ایمانش

کجاست رویِ حرم ای دلیلِ ره که عیان | نشد علامتِ آبادی از بیابانش

کجا فتد به فدائی شعاعِ فیض اگر
خدا نکرده نیفتد قبول جانانش

از زلف کمند و از بنا گوش

گر بدارم کشند اسرارش | نکنم فاش پیش اغیارش

حیف باشد که کس بجز دلدار | بر کشد نقش چهرهٔ یارش

دل بیمار را دوائی نیست | جز که بوسم دو چشم بیمارش

پیرهن می‌ندانم از چه کند | گر لطیفی کند گل آزارش

خبری از درون خانه گر است | نظری میرود بدیوارش

اینقدر بس که بینمش نظری | تا توانم بجان کشم بارش

دست من زان بدامنش نرسد | که نگونم بچرخ دوارش

زخم شمشیر او بجان خورم | سهل بود احتمال آزارش

تیر دلبر اگر چنین آسان | دل برآرد کجاست سوفارش

گذری ای بدست و لب تریاق | که بپیچید بر گلو مارش

ره ندارد بباغ قامت او | که بمستی ندیده رفتارش

خورد خون دل فدائی را | غم مهجوری جگر خوارش

در عشق چنان دل از جفایش | خون شد که بمیرم از برایش

ای باد صبا بگیر دستم | تا سر فکنم بخاک پایش

باشد که عنان او بگیرم | گر تو برسی بباد پایش

در بنده به نیمه ره بمیرم | در حسرت روی جانفزایش

در راه صفا و آشنائی | حال من خسته وانمایش

برگوی که آن غریب بشکست | از سنگ تو شیشهٔ لقایش

در زاویهٔ خمول عشقت | نشنید بعمر کس صدایش

بر رایت شب خمیصه ار هست | هست آه دل فلک ربایش

در دیده ندیده دیدهٔ تو | شد سرمه ز کحل فنایش

او شد ز جهان و در جهان ماند | در عشق تو صحبت وفایش

یکبار جمال خود ندیدی | در آئینهٔ جهان نمایش

جانداد فدائی و همیگفت
کای جان جهانیان فدایش

آنکه ندیده کس هلالش — مهر است فروغی از جمالش

خورشید خزانه دار ردیش — مریخ در آستان بلالش

گر زانکه فنای من بعالم — دائم که بدل بود خیالش

من راه فنا بسر بپویم — گز من نرسد بدل ملالش

یارب که بود چو شیر مادر — خون دلِ مرد و زن حلالش

اینسان که بطمطراقِ عزت — کالیوه شدم دل از جلالش

مشکل که کسی رخش ببیند — یا آنکه طمع کند وصالش

آنکس که بگفت دیدمش من — باشد بر من تباه حالش

دیوانه سرش بدید دانا — زان گوش نداد بر مقالش

دلبر نبود چنان که عاشق — باشد بمواصلت مجالش

پروانهٔ زار چون بزد خود — بر شمع بسوخت پر و بالش

بس خاک که بر سرِ فدائی

میباید و بر سرِ مثالش

بدبخت و فلک زده فدائی است
کاندر رهِ حق فناست گامش

شهیدِ عشق که گردید پیرهن کفنش / هنوز خونِ جگر میچکد ز پیرهنش
چه دوستیست ندانم چه دشمنی یا رب / گذشته پیشهٔ دلدار با رقیب و منش
اسیرِ موی وی از رویِ او ندارد بهر / خنک دلی که بیفکند بر گلو رسنش
براهِ میکده دلشب مرو و در زند دگر / بحالتی که چه گویم ز بادهٔ کهنش
همه بخاک نهادیم روی و بر دامن / زدیم دست و ببردیم تا با نجمنش
میانِ جمع نشاندیم همچو شمع و تمام / زدیم دور چو پروانه گردِ جان و تنش
تمامِ سلسلهٔ سنگین دل از زبان انداخت / نشد نصیبِ کس آخر دو بوسه از دهنش
بپای خواست گران حلقه بگسلد پیوند / شدم چو حلقه بپا با هزار مکر و فنش
بگفتمش بجنابِ تو بنده راضی است / اگر بخشم کرم گوش میکنی سخنش
چه روی داده که بر ما نظر نمی فکنی / بحالِ عاشقِ خودبین که آب شد بدنش
چرا بچشمِ دلم پایِ نازنین ننهی / ببین بچشمهٔ گل پایِ سرو در چمنش

یک روز شدم بر غلامش … کردم چو ملازمان سلامش
در درگه او بخاک بوسه … سالی بزدم بصبح و شامش
وانگاه چو خسروی دلاور … کاورد نظر سوی غلامش
چون دید مرا به خیل فرمود … کاین بنده زار چیست نامش
گفتند فدائی است شه را … فرمود که چیست خود مرامش
گفتند بمن که عرض حاجت … برگوی ولی با حترامش
شد بند مرا زبان گویا … چون آنکه فتد رسن بکامش
فرمود دوباره مطلبش چیست … ره داد به پیش ما کدامش
گفتند که این غریب مسکین … زانروز که باده یافت جامش
دیوانه روی یار ساقی است … زاشکست دو دیده چون غمامش
چون این بشنید گفت هیهات … هیهات براین خیال خامش
کاین لنگ و بریده پای مفلوج … وانگاه نه ارتفاع بامش
گو دامن از این خیال برچین … به یار نظر بود حرامش

چون بر جگرِ فدائی آری رخ
جز خونی و غصّه مپسندارش

عاشق بود ار حریر بالینش — گوئی خار است در نهالینش
معشوق نگشته دشمنِ عاشق — رنجاندنِ عاشق است آئینش
در قصرِ جلال آن سهی بالا — بنشسته و گلرخان بپائینش
بنگر که چه سان لبِ ساغر افتاده — گلگونه ز عکسِ لعلِ نوشینش
اینجا که ستاده ام خطر دارد — شاید که بمن فتد جهان بینش
آن پای گریز از کجا آرم — زی من چو بخواست شعلهٔ کینش
بهتر بود اینکه خود عدم گیرم — زان پیش که بگذرد بدل اینش
دانم نشوم ستوده حسنش را — گر بستایم هزار چندینش
شایستهٔ عشقِ او نبودم من — دل خوردم از فریبِ تمکینش
جز اینکه دلم به بندِ غم خون شد — بوئی نفزود زلفِ مشکینش
بر حسنِ کمال کی بیفزاید — از گفتنِ آفرین و تحسینش

بحضرت تو که در نسبت فدائی گفت
که از سرای محبت براه کین فگنش

کی مرحمتی است با خریدارش ... انسان که شده است گرم بازارش
چندین که نکو شود ز حسنش هر دم ... فرداست که خون خورد طلبکارش
ترسم ندهند مایه مارا ... سودی که شویم خوش بدیدارش
من کز پی شرم ناپدیدارم ... وز غم که نکرده ام پدیدارش
سلطان نبود که هر تماشائی ... نظاره شود برون ز دربارش
حیف است که بنده طالبش باشد ... کز مهر و مه است خال رخسارش
باطل بوصال او طمع بستی ... دادی دل و دست چشم خونخوارش
با اینکه ستمگر است و خونخواره ... نظمیست به بند زلف دستکارش
کی لایق اوست دامن خاکی ... بر دامن او چه شد طهربارش
نام عدم و وجوب امکان شد ... هم نفی ابد بود سزاوارش
دادار دل و هوش شهنشاهی ... واقف نکند بخویش اسرارش

چون قدردانی خواهی از رسوائی شیدائی شدن
با جنون کن آشنائی وز خرد بیگانه باش

چندین مکن دلا مقید ز خساره مومباش — وآشفته همچو موی بروی نکومباش
اندیشه کن ز خوی نکویان سنگدل — وندر خیالِ دیدنِ گیسو و رومباش
چون دل کنند خاک که ماوای آرزوست — زین خاکدان مسخرِ مهرِ آرزومباش
گر چاک چاک میکندت دل ز غصه دهر — از شادیِ زمانه بفکرِ رفومباش
دامانِ مغفرت ارشود آلوده خیال — از می گذشته در صددِ شست وشومباش
در بزمگاهِ آینه داران روی یار — یابی اگر مجال بجز روبرومباش
دلرا نگاه کن که نیفتد براهِ عشق — چون گم شد از دو چشمِ تو در جستجومباش
اندر بلای عشق ز دامن میوش پای — چون کوه و ز اضطرابِ جهان آبجومباش
در کارگاهِ دهر بمشغولی نگاه — ساکت نشین و رهسپرِ گفتگومباش
چون خوی زشت صاحبِ خود را کند هلاک — چندین نکو رضا چو اجل تندخومباش
فردا ز خاکِ ما چو سبو میکنند و جام — گر ساغری رسید بفکرِ سبومباش

از دست بشد چو دل فدائی را
باشد چه خبر ز ملت و دینش

ایدل او در بند خویشی از جهان بیگانه باش
در ره دلدار گیری چابک و مردانه باش

پرتو خورشید رویش سوزد ار چون بال و پر
شمع رویش را به بزم عاشقان پروانه باش

عقل چون مفتون حیرت شد براه عاجزی
عقل اگر داری به بر فرزانگان دیوانه باش

صیقلی نیکوست می مرآت عقل و هوش را
با صفا آیینه خواهی خادم میخانه باش

در طریق عشق جز خوف و خطر در کار نیست
گر دل آسوده خواهی ساکن کاشانه باش

گرچه آن گنجی که من دانم نمی آید بدست
لیکن آبادانی امید را ویرانه باش

دامن افسانه گستردست از هر سو بسیط
ای مجرد راه حق را عاری از افسانه باش

تا میت سبو شد اندر خم بکف پیمانه گیر
چون خمش شد جام چشمت را بگو پیمانه باش

باده ات ردی بدل زانسو توان کار دید
اختتام عاشقی را می خورد فرزانه باش

جان آدم مهر او را غیر تابی بر نتافت
آفت پندار را همسایه جانانه باش

جوق مردان سلامت پای دل نفشرده اند
از پی آسایش تن چون زنان زنخانه باش

به چون

کشته چون بنگری فدائی را
هست آغاز عمر و پایانش

هر که خواهد درست ایمانش — ننگرد بر دو زلف شیطانش
منکه دنیا و آخرت دادم — تا بدیدم دو چشم فتانش
چه بگویم که دوشش مست و خراب — لب پر از گفتگوی بستانش
وارد خانهٔ خرابم شد — فلک چارمین شد ایوانش
چشم من چون بصورتش افتاد — شد چو تصویر مات و حیرانش
مطلبی دیگرم نماند بدست — گر نمایم به پیش عنوانش
چون مراد بپیش خود خاموش — یاد آمد بدل گلستانش
من چو دیدم ز پیش من برخاست — بگرفتم بدست دامانش
که مرو از بر فقیر که چون — میروی میرود ز تن جانش
در دلش این بس فقیر را که نداشت — تحفه کاورد بجانانش
واجبست اینکه بنده پیش خدا — سر نتابد ز حکم فرمانش

چون ناگزیر عمر فدائی رود بباد
گر هست گو بباش و گر نیست گو مباش

زلف اینسان که گفت بد تابش — که ز دل صبر رفت و شد تابش
ماهی در تنور غم بریان — نیست حاجت بدام و قلابش
دل چون کوه من بسخت چو کاه — برق هجران روی احبابش
بارش اشک خون ز چشمه چشم — کوه هم از ریشه کند سیلابش
نبرد لاله را دگر جلوه — که گل سرخ تو ببرد آبش
شب قدر است و روز عید آنرا — که بر آئی بجای مهتابش
دیده گر صورتت نه بیند خواب — نتوان دید تا ابد خوابش
تشنه روی تو ز زلال حیات — چون تواند نمود سیرابش
حق صحبت چه شد کزین مهجور — می نیارند یاد اصحابش
ترسم آنکس که عیب من گوید — زهر گردد بحلق جلابش
پس بدین درگه من سری دارم — چون بباید زنند بوابش

زبس دود که دودی خاست سوی دیده گردون
برآورد آسمان خیره چشم از دود دامان دودش

دل من در طریق عاشقی بر راه بنشسته
که گیتی زین همه رهبر طریق است آن نمودش

کنون در دامن عیشم که جستم همرهی آگه
ز دامن جستم که بزدایم باستحضار فرمودش

امیر کاملان سالار خنگ عالم عادل
که اینک در ولایت اختیار ملک افزودش

تن پاکش که باشد جامهٔ جان برترین دانشش
بهم کرد از نخستین هوش کار و از خرد دلهوش

ز رشک مرز بوم ماست از آن دلاویز دانش ماست
لرزه با پا نیز در رده بندی وحی بودش

فدائی را که دامان شهنشاه است در دستش
رضای او به هر منوال دارد نیک خوشنودش

وحشت دلا اگر ز بستن چشم نگار بخش
وآشفتگی ز زلف پریشان یار بخش

سرگشتگی بدان خم ابرو حواله ساز
خونخوارگی به لعل لب گلعذار بخش

نالیدن و خروش به تندر همی فروش
گرییدن مدام به ابر بهار بخش

بیتابی و شکستگی و بیقراریت
یکجا به موی پرشکن تابدار بخش

بی‌دردسر به عنبر زلفش بخور ده
خون جگر به نافهٔ مشک تتار بخش

لیک عرض فقیر اگر شنوی
کان چمن را که گل توئی باید

یا مرو یا ببر به بستانش
عندلیبی چو من غزلخوانش

ورنه بینی دل فدائی را
اشک خون بین بچشم یارانش

گر آتش میشود هیزم چو بیرون میرود دودش
چه بود این دل که یک آه از جدائی کرد نابودش

بعشق اندر چه تاثیر است یارب این نمیدانم
که در هر خانمان رخت افکند ویران کند زودش

چه ویرانی که سرتاسر عمارتهای جان بینی
مشید هر یک از آفاق و از افلاک اندودش

سحاب عشق را قطره یکی دریای بی پایان
که خورشید جهان تا لب ساحل نه پیمودش

مباش ایمن چو اندر وادی عشق اوفتی ایدل
که انجم باشد اشجار قبس گون کهکشان رودش

تن آسائی مجو از دهر کاین گردون گردنده
تن عالم بفرساید و خود دوران بفرسودش

مخواه از جاه گیتی کام خود شیرین که این حلوا
گلوی اژدها باشد که اندر شهد آلودش

که از پالوده اش بنمود هنگامی گلوئی تر
که نه روزی ببالائیدت ابر انجام پالودش

کجا دیدند دندانی کسان ساینده گندم
که نه مانند گندم آسیای روز و شب سودش

سالار جنگ راد که یارب بپای او
بذلِ سرِ روان بمن جان نثار بخش

درخواست میکند بر شه برق کا حکم را
از لعلِ بر فلکت چو براوئی سوار بخش

من نیز عرضه میکنمش کز نگاهِ لطف
در دیده ها بمدح خود اعتبار بخش

گر بشارت قبول فدائی خویش را
از انتسابِ خدمتِ خود افتخار بخش

آنکه پروانه بود چشمِ منش
دیدم امروز شمعِ انجمنش

هیچ نپنداشتم که خرمن کس
نیست همراز و یار در زمنش

غافل از اینکه در وصالِ کسان
نیست پروائی از فراقِ منش

چکنم غیرتم بود مانع
که بگویم به پیشِ کس سخنش

غیر ازینم چه چاره با آن سرو
که بنالم چو قمریِ چمنش

ورنه چون میشود که لاله وصل
دسته بندم ز باغ یاسمنش

کی توانم کنم شکایت ازو
که بخشم آورم به خویشتنش

جز دعایش نمیتوانم گفت
که بلا دور باد از بدنش

سودا کن از نیاز و سویدای خویش را
ور نازها کند که بخال نگار بخش

با ساقی شکرلب رندان بگو بجام
دردی که میدهی بمن خاکسار بخش

آب حیات بهر سکندر گذار و خضر
من بنده را شراب درین رهگذار بخش

خاکم بنه بمیکده گردد خسم مقیم
جاوید دوره بر قدح روزگار بخش

با دیدهٔ سلحور جانان نیم حریف
شورش بگو بکبر و فر روزگار بخش

مژگان رستم افگن دلبر مرا بس است
تیر گزین بچشم یل اسفندیار بخش

ای وصل روح پرور تو بامداد عید
آزادیم ز هیبت شبهای تار بخش

رنگم شده است زرد بمهر تو سیمتن
از سیم خویشتن بزر من عیار بخش

گر قتل عاشقان کنی ای خسرو دیار
این طرفه موهبت بغریب دیار بخش

یا بار کوه پیکر دوری منه بجان
یا طاقت تحمل اینگونه بار بخش

یا بنده را به بندگی خود کن اختیار
یا بنده را به بنده شدن اختیار بخش

تاج شهنشهیم ندادی چه ای سپهر
باری ز گرد موکب میرم غبار بخش

توفیق خواهم از تو بمدح خدایگان
عمر ابد بنام خداوندگار بخش

شمعِ عشقم گر در آید دم ببستم وین بداند
کاندر اسرارِ محبت کس نمیداند امینش

با وجودی کز غمِ دل یک نفس شادم نکرده
کور گردم گر توانم بنگرم یکدم غمینش

وصلِ جانان بر تمنا حاصلی جز غم نبخشد
خاصه آنکس را که حسنی شد مسلم با تمکینش

زندگی داده فدائی میلِ خاطرِ خود
پرتوی از نورِ شمسِ آرای خورشیدِ جبینش

دلا بهر چه فراز آیدت رضا میباش
وگر رضا نشدی منکرِ خدا میباش

حذر مکن ز بدِ خلق در جهانِ قیاس
وگر کنی ببدِ خویش مبتلا میباش

چو با منافقِ بد دین که ظلمش آیین است
جلیس گشتی آمادهٔ بلا میباش

فلاخنِ قدرت چون بدشتِ غصه فکند
امان نمیکند برو ایمن از قضا میباش

بکج براستی از فکرِ ساده کان آنگاه
همیشه تا ابد آئینهٔ صفا میباش

همین بحرمت و عشق از صنم پرست شدی
بدرگاهِ صمد شاهِ مقتدا میباش

بعشقِ دوست ببین غیرِ مشکلاتِ عجیب
تو واکشیده بزلفش گره گشا میباش

کنون که کارِ تو مشکل شده است در رهِ عشق
امیدوار باعطافِ کبریا میباش

گر ببوسم ز پای تا سر او ‏— جان سپارم رسم چو بر دامنش
من که باشم که در رسوم وفا ‏— بنمایم بخویشتن احتمال تحملش
چون دم از مهر او زند مفلس ‏— که بگردند مهر و مه منتش

کاش منزل برد فدائی را
چونکه آواره گرد از وطنش

چون میسر نیست از دولت که گیرم آستینش ‏— کاش می بوسیدم اندر پای تخت او زمینش
دانم آخر در کمند شبگیر او اسیرم ‏— آنکه صد دامم اگر در راه بنشینم کمینش
منکه غیر از زهر هجرش غم بعشق او نخوردم ‏— و لطف شهد شادی بجان بخشد انگبینش
جام لعلش مست کس نگرفته و نگردد ‏— چون سلیمان خاتم من گر حلقه گیرد نگینش
دامن گردون فضای حضرتش چون برنتابد ‏— کی بدامانش دستی بتواند زد گدای کمینش
قامت او در بلندی چون بپا اید قیاست ‏— عقل کامل ره کند گم در خیال دوربینش
شد دل آرائی و جان بخشی عیان از آثار عشقش ‏— تا چه حال آید پی دیدار روی نازنینش
چیست عقل خرده دان تا پی برد بر نوع جنبشش ‏— گر رود اندیشه حیرت در رباید از کمینش

چون بدیدم هوسم هیچ ز شوقش ننشست
تا شدم عاشق شوریدهٔ شیرین دهنت
مست و شیدای تو دیوانه بهر کوه و دیار
تا بکی من بتو مشغول و تو بیگانه ز من
گنهم چیست که افگندیم از چشم و کنون

دامنش را بگرفتم که ببین این درویش
خورده ام از سخن تلخ هزاران سر نیش
گریم و سنگ بسوزم ز تف نالهٔ خویش
بخیالت که ندارم سر بیگانه و خویش
باید افگندم از غم سر خجلت در پیش

شبی از پیش فدائی بدم صبح رسان
تا به بینی بچه روزم گذرد شام ز طیش

ایدل بغم دلبر سرگشتهٔ دوران باش
تا تاج بجه خانی بر چرخ توان چرخید
تا روی بگردانی تا نی بفلک برگشت
آن قطره بزیر آید اندر طلب دریا
خواهی بزمین مسکن خواهی بفلک میگیر
از کارگه جانها جانانه برون نبود

تا عهد ازل یابی چون چرخ بدوران باش
چرخی زن و عریان گرد خورشید درخشان باش
بر شو ز هوا چون گردنی قطرهٔ باران باش
تو قطرهٔ یزدانی پس طالب یزدان باش
جان را بطلب بگزین چو بندهٔ جانان باش
جانانه بجان دریاب خدمت کن شیطان باش

بغم توانی اگر اینقدر رهنمائی جهد — که تنگدل نشوی شاکر از خدا میباش

هزار بار اگرت خار غم بپای خلد — بگلستان کرم داستان سرا میباش

برون چو می نشوی یکنفس ز خاطر دوست — ز خویشتن بخبر از بادهٔ بقا میباش

ترا نخست فدائی چنین نبد دانست — چو یارت اینهمه آموخت بی ریا میباش

می که از حوصلهٔ مرد خرد بود بیش — مست دیدم که نهادی بره هوشش سر خویش

غیر دیوانه که آسوده درین کوچه چمید — کیست آنکس که نه در راه رود با تشویش

منکر گفت من اندر گذر خود نکرد — گر ز مردن بهراسد بود او حق اندیش

منکر حال من از رفته و آینده خورد — حسرتی راکه خورم در عقب حال حشیش

می که آزاده کن جان گنه کار انست — نتوانکرد نکوهش که شبانست و تو میش

میش آسوده ز فکر دو جهان در بحر است — میبرد حفظ شبانش بدر خانهٔ خویش

من اگر کافر عشقم چه زیان دینی را — گر ز من بی سر و پا رانده شود مذهب و کیش

دل سودائیم از نوش لبش بوسی خواست — خنده کرد و بپاشید نمک بر دل ریش

سازد چو فدائی سر در عشق معین باش
با خاک بسر گردن بدریده گریبان باش

ای دل شدی چو بنده طلبکار خواجه باش
تا بر شوی بدولت خواجه ز خواجه‌تاش

گر التفات خسرو شیرین‌نشان تست
گنجینه‌های زر ز کف افشار گو مباش

در کوی او چو خاک شو و ز قرب حضرتش
خاک سیه بدیدهٔ رشک‌آوران بپاش

غوغای دل بلند چو آوازِ نی کنم
اکنون که گشت راز دل من بهر فاش

میخواست چرخ تا بگشاید گره ز دل
شد تا خمش ز عقدهٔ قلبم جگر خراش

آن گوهری کجاست که لعل از دلم خرد
مژگان من شود چو بر اشکم گهر تراش

من بنده چون نگشته‌ام از بهر سیم و زر
بی سیم کن اگر بودم خاک ره فراش

آمالِ عاشقی کندم کی تأمل بین
در ماجرای دولت و اندیشهٔ معاش

خوانِ جگر غذای دل از دیده میدهم
هر چند دیگ سینه بجوش از برای آش

روکنه مست بخاک صفی کارکان بهشت
با آبِ روی عشق نگیرم به نیم ماش

مقصودِ دل بغیرِ خداوند دل نبود
چندانکه رنج بردم و بنمودم افتقاش

آنوقت نظر بگشای وان چهره تماشا کن
سر خیل ملایک شو بر آنهمه سلطان باش

روشن چو شد آئینه ات شیدای بدو گشتی
مشتاق رخ آن شاه از آئینه داران باش

چوگان دو زلفش را بر گوی دل خود زن
خود گوی که سرگردان از لطمه چوگان باش

چون مار دو گیسویش بر حلق دلت پیچید
گر در خمش اژدر وار بر گنج نگهبان باش

چون جلوه کند رویش پا بر سر دانش زن
یکباره بهفت از دست دیوانه و نادان باش

کاینجای هوسناکان رب ارنی گویند
خود گر همه در سینا کو موسی عمران باش

امروز چو بی محکم در بند سر زلفش
در عهد لبش محکم تا بر سر پیمان باش

چون بنده شدی او را بی جایزه خندیدنش
آزادی سر خود را یک عمر بزندان باش

گر غمزه زند چشمش دل را هدف آن کن
ور تیغ کشد ابرویش افتاده بمیدان باش

ایام پشیمانی مصروف بطاعت کن
چون شغل تو بسیار است از کرده پشیمان باش

چون زلف دهد بر باد گر حالت دل گویم
شو دید کی جمعی می بین پریشان باش

بسیار کم انداز دسته دیده بدر رویشان
درویش تو انگر شو نقش سر ایوان باش

خواهی که کنندت پاک از گرد هوا خسار
هم جان بعفو آور هم دست بدامان باش

مگو با من چرا دیوانه گشتی — بگو با آنکه از سر میبرد هوش
دلم اینجا بی آمد بر سرش سنگ — مرا افکند از چشم از من فراموش

فدائی تا کی این غوغای مستی
زبانی بند کن افغان و مخروش

دوش بمیخانه در هم میفروش — داد یکی ساغر و بگرفت هوش
هوش من امروز بجا نیست نیز — کم بده ای ناصح و بنشین خموش
گر تو چو من خدمت رندان کنی — زهد کشی خرقه مستان بدوش
گوش کن این نکته که از سر عشق — گفت بمن پیر خرابات دوش
موسم گل زهد نیاید بکار — صحبت زاهد بنه و می بنوش
دامن سجاده وش مرد ریگ — رنگ کن گلی بخم خرقه پوش
باده چنان خور که قیامت ترا — نفخه جبریل نیارد بهوش
وز دم جانبخش مسیحا و شست — صور سرافیل برآرد خروش
وه که به یکجام دل از دست برد — پیر خراباتی باده فروش

آن صاحب زمانه فدائی که غایب است

کآب خضر نیافتمی جز ز خاک پاش

شود ایام مهجوری فراموش	شبی با دلبری گشتن هم آغوش
ولی من آن غم از هجر تو خوردم	که صد وصلش نمی‌آرد فراموش
روا باشد که من در آتش هجر	تو با یاران نشسته دوش بر دوش
من و خون جگر از کاسهٔ چشم	تو با یاران شراب وصل می‌نوش
من و افغان شبهای درازم	تو و آگنده از افغان من گوش
بیا و بعد چندینم مرارت	بخر از هجرت و بر وصل بفروش
نه آن آتش بجان افتاده استم	که صد بحرش تواند کرد خاموش
هنوز از جام ساقی باده باقیست	شدم از قطرهٔ جاوید مدهوش
اگر دیگر نیارم ناله شاید	که بر نیاید از بیهوش اخروش
ولی از سوختن نبود گزیری	که این آتش بیارد سنگ در جوش
چه کار آموزیم همپای عقلم	چه پندم میدهی بر گوی گو گوش

بدل که دمبدم بر بلا کند تحریص

شدم چو در حرم عشق یار خاص الخاص | دمی مرا ننمود از بلا و رنج خلاص
کنون که سخت فتادم ز پای خود بکمند | چگونه کرد توانم خیال استخلاص
بکوره دلم افتاد گر شراره آن | بیک نفس بگدازد هزار کوه رصاص
ز پرده چون بدر آئی مگر که پرده گیان | وان یکاد بخوانند و سوره اخلاص
وگرنه ترسمت از دیده ها گزند رسد | ز شورشی که بپا خیزد از عوام و خواص
در آن نظر که خریدم بجان ز خسارت | تجارتیست نکو در کمال استرخاص
ز جور چون بگریزم بجویم از در خویش | که بنده را نبود جز بکوی خواجه مناص
هزار خون چو من بیگناه اگر ریزی | که باشد آنکه تواند بگیردت قصاص
بپایگاه سریر تو دست کس نرسد | که زهره گشت بزم جلال تو رقاص
بداد جان و ز گوهر اثر نیافت حکیم | هر آنچه گشت درین بحر نیلگون غواص
فتد گر ز هوای طلب کنی طاعات | چرا بپای نزند خلق دیده عاص

فدائی تو چه داند که با وجود تو نیست

جز نفس مطرب فزا آهنگ نی | هیچ اثرم باز نیاید بگوش
وین دم آتش صفت گرم خیز | آردم از شدت مستی بجوش

باز فدائی شدی از عشق مست
وقت رسیده بر دوست کوش

تن نگار که برگ گلش نه است قمیص | تم بخلعت خار جفا دهد تخصیص
ببوسه دهنش کی توان گذشت حریص | که زیر خنده لبش بوسه را کند تحریص
چو وقت خنده ز لعلش پدید آمد حرص | دهند تا باید خون دل بخورد حریص
اگر بهوس بخیلی کند نه آگاه است | که مر بخیل نیاید ز سوختن تخلیص
صنم خوش است که رویش چو آفتاب کریم | بود بجمله جهان از گشاده کیش محیص
چو در برابرت آید بباده آور روی | نگار سرو قد همچو الیستین خمیص
بمن نگاه مکن کز فراق یار عزیز | غم نهفته دل خون چکاندم ز قمیص
چنان نهایت شوریست در سرم از عشق | که اندکیش ندارد بدیگری تخصیص

بلای عشق فدائی خود آنچنان جا کرد

پی اشارتِ قتلِ تو میکند اقباض

ترا ز دوری این در بدر چه بود غرض — بجز هلاکِ من از این سفر چه بود غرض

نخواستی بنشانیم اگر بخاکِ سیه — ز کوچه گردیِ این رهگذر چه بود غرض

نداشتی بدلم گر سرِ جفا کاری — جدائی از منِ خونین جگر چه بود غرض

ز کبر و ناز نمایشِ مردمان با من — بغیرِ دادنِ خاری دگر چه بود غرض

از آن نگاه که دزدیده سویم افگندی — بجز فکندنم اندر خطر چه بود غرض

سرِ تسلّیِ دل دادنم اگر بودت — مرا ز غیر گرفتی خبر چه بود غرض

بگو بدیده گیانت که کم کنند ستم — که جز نگه ز رخت ای قمر چه بود غرض

تو خود بگوی که جز آفرین سرائیدن — بحسنِ صنع ز صاحب نظر چه بود غرض

ز زندگانیِ دنیا رخِ ترا دیدن — اگر نبود تمنا دگر چه بود غرض

بدل ندادی اگر آرزوی دیدنِ خود — از آفرینشِ شمس و قمر چه بود غرض

غرض مشاهدهٔ آفتابِ طلعتِ تست — وگرنه خود بظهورِ بشر چه بود غرض

بدستِ فتنه فدائی دگر ندانیمش

چه غم خورد ز اسیری که خوش شود ز خلاص

حکیم کامده پر از جواهر و اعراض
بروی تو نشناسد سواد را ز بیاض

بمحفلی که چراغش شعاع طلعت تست
ز گفتگوی بهشت برین کنم اغماض

بهر زمین که نهی پای خاکی از آن کوی
شرف دهد بهمه باغ و بوستان و ریاض

براه عشق ملامتگران دلم نخورند
اگر تمام بپوشند دیده از اغراض

بروی ما اگر از غمزه تیغ تیز کشند
نمیکنیم ز منظور خویشتن اعراض

طبیب چاره شناسم بدرد دل درماند
که درد عشق برون باشد از همه امراض

ره خرابه نشینان چرا زند حشمت
نیافته است چو با دامی از کفش مرتاض

من از خیال تو دل را جدا نخواهم ساخت
وگر کنند همه عضو بنده را مقراض

دگر رها نتوانم ز کف عنان سرشک
که دیده دست دهد چشمه چنین فیاض

وگر کمی کند از خون دل دهم قرضش
از آنکه بس حسناتست در چنین اقراض

ز آبیاری آن طرح گلشنی یکبار
بیفکنم که بر آن رشک آورند ریاض

خیال دور فدائی مبند کابروی یار

بی

که سید هم تو در موقف شمار عوض

باوج عشق دلا کی پری بسان قریض ۵۲ | که در مضیق حوادث نفیدی تحضیض

فساد کون بود در روح عالمش باکول | وگر بود ز بساطت بسان چرخ عریض

کجاست صورت نوعی شود چو گندم آرد | بقول آنکه همی جامه میکند تعویض

بسا شده است که عضوی بریده اند هیچ | که هیچ آگه از آنها نگشته است مریض

دمی که دم برود انتهای بیهوشی است | نه گر شعور کسی هوش و جان کند تفویض

ازین مجره که آمد بسان تفشا هیچ ۵۴ | تمام رشته شود پنبه ور سپهر محیض ۵۵

حدیثم ار بپسندی خورت بغور بیاب | بشرط آنکه کنی دور خاطر از تغمیض

بنوش باده که جانت بتن بیفزاید | مباش فکر فراز و نشیب و اوج و حضیض

چگونه هیچ فدائی سخن سرا بحق | کسیکه در طمع مال میکند تقریض

بگفتمت که نهان کن ز بی بصر عارض | نگفتمت کن از صاحب نظر عارض

ز غیر چهره بپوشان که بی نقاب ترا | زند لمعهٔ آتش بخشک و تر عارض

۵۲ قریض [illegible]

۵۴ تفشا هیچ [illegible]

۵۶ محیض [illegible]

ز سنگ تفرقه زد مان بسر چه بود عوض

دلم گرفت و ندادم دگر نگار عوض | نیافتش چو درین طاقِ زرنگار عوض
دلی که حقه صفت مُهرِ مِهرش گشت | نباشدش بیقین مُهرِ لمعه بار عوض
ندانم از چه سبب روزگار خست دلم | چو نیستش به بها صد چو روزگار عوض
بباغیم هوس افتاد سیرِ عارضِ گل | که نبودش بخزان فصلِ نوبهار عوض
هزار بلبلِ شوریده مثلِ خود دیدم | که ناسزاست کیش را بود هزار عوض
لبِ تو غنچه نخندید بر هزار هزار | که جان نهند لعلت دو صد هزار عوض
بگلشنی ز چه دست آورم تماشایش | که نیکدمش نبود عمرِ لاله زار عوض
کنون چه چاره بجز این که جای او بدهم | خیالِ جلوهٔ او بر دلِ فگار عوض
اگرچه جان نه خیالش برون نیاری دل | کجا خیال ترا کرده اعتبار عوض
اگر وصالِ حقیقت همین میسر نیست | قبولِ او دهدت بر انتظار عوض
خدا کند که نخیزد بپایِ فتنه گری | که سر ستاند و ندهد بپای دار عوض

هزار جان ۂ فدائی بداد و باز گرفت

گفتیم درد دل بود آسان ولی مشکل است
گر زور درد عاشقی جگر شیر شد سقط

معلوم نیست حال دل آن دم که دلستان
رخ برفروزد و نگرد بر دل از سخط

شاید بلطف عمد ببخشد خطای ما
افتاد اگر بجانب او راه ما غلط

زلفش اگرچه بر اثر خط شکفام
بر حلق جان غمزدگان افکند سمط

نتوان امید داشت چو خطش گرفت حسن
گر عاشقان بدور امل میکشند خط

بنموده غرقه خون دل دانای سنده را
طفلی که از رموز نخوانده است یک نقط

خواهی اگر که خیر بیابی ز عاشقی
حدی نگاهدار و مشو غافل از وسط

رنگی برنگ چهرهٔ دلدار ما که دید
گر نهفت رنگ لاله و کافور شد شمط

بر روی آب صورت آتش مثال او
سامندر نذر زهره و مریخ و ماه بط

گر کام عاشقان ستمدیده میدهی
وصل تو آرزوی فدائی بود فقط

نشان منزل مقصود ازین مخوف رباط
ز هر زبان بنمایند صد هزار صراط

بهر طرف نظر آری درین درشت مضیق
ودان بشعبده کاری فکنده اند بساط

بزلف چهره میارا که سخت بیترسم
شود بسوختگان آتشی دگر عارض

مکن که خانه براندازِ مرد و زن گردی
زکافری که کشیده ترا ببر عارض

بیک نگاه بزد آتشی شگفت ترا
بجا نمانِ غریبان در بدر عارض

ز تاب چهره و زلفِ تو تحمل که شود
بحالِ غمزدگان آفتی بتر عارض

بدیع نیست که آتش فتد بجانِ جهان
بدین مشابه که گردید جلوه گر عارض

غمین مباش که گفتم متاب عنبر زلف
که بس بود پیِ دلهای خون جگر عارض

گر از دلِ من و رخسار خود خبر خواهی
در آئینهٔ دلِ این در بدر نگر عارض

بمطلعِ رخِ خورشید رنگِ تو شاید
کند نهفته ز خجلت اگر قمر عارض

اگر قیامتِ اکبر دلت نخواهد دید
مپوش از ورقِ زلف بی ثمر عارض

دگر ز درد فدائی بر دیش آه مکش
نهادش آئینه چون غافل از اثر عارض

مطرب چو بربطِ تو بنالد بدین نمط
امشب دلم بدستِ می و ساقی است و بط

بر لبطِ مگر ز پردهٔ دل ناله کرده سر
کز سیلِ دیدگانِ حریفان نجاست شط

بغم رطلِ گران خوش بود ولی چو کنند
قدح ز ذوقِ سبکسارم از حیات چه حظ

نبود مردن اگر پیش خویش توان گشتن
چه آسمان بکشد زارم از حیات چه حظ

نسیمِ گلشنِ آزادگی بجان نوزید
مرا که مرغِ گرفتارم از حیات چه حظ

زمانِ عمر اگرم گیرد از عقب دامان
چو پیش راهِ فنا دارم از حیات چه حظ

چو عود سوختن آمد نکو بجمرِ دوست
بطلخیِ رقبا نارم از حیات چه حظ

اگر ز لعلِ تو انگه دلم نباید شاد
وگرنه با دلِ افگارم از حیات چه حظ

بیک نگاه اگرم عمرِ جاودان ندهد
بر دو دیدهٔ خونبارم از حیات چه حظ

مرا که جان و تن و دین و دل چه بستانند
هنوز هست طلبگارم از حیات چه حظ

ز دست خود چه دهد ساقیم شراب اگرش
حیاتِ عاریه بسپارم از حیات چه حظ

بر بگذار ز نکویان فدائی از تنِ خویش
چو خاک مرده نه پندارم از حیات چه حظ

ناصح دلم گرفته شد از قیل و قالِ وعظ
بر نامِ دیگران بزن امروز فالِ وعظ

تا خود بعاقبت بودش دل سیاه چون
این تیرگی که هست عیان در جمالِ وعظ

یکی بود قلمِ نکیا میش بر دست
که در محاسن شاطکی شود خطاط

کبابِ دل برد از دیگِ هرزه جوشِ سپهر
بکاسه لیسی اگر کس در آن زند مسواط

تنیده در خز و اطلس چو کرم بی خبریم
که جامهٔ فنامان بود بر خیاط

مهندسی بچنین کارگاهِ کار شگفت
رهی نیافت بدار چه معلم سقراط

چگونه دعویِ حکمت کند ز بنده قبول
معلمی که بخاک افکند تنِ بقراط

صلاحِ کار جز این عقلِ من قبول نکرد
که بی نیاز کنم خاطرِ غمین ز نشاط

ز بنده هر عملی سر زند بجز تسلیم
بطبعِ خواجه نیابد رسوخ جز اسخاط

نیاورم بمیان حرفِ گوشه گیریِ خویش
که در کنارِ امان دور از آفتند اوساط

بپای اگرچه چو پرکار گشته سرگردان
بدل ز دایرهٔ حیرتم میانِ نقاط

چنانکه زاد فدائی ز مادرِ گردون
شود به عاقبت از دایهٔ زمین اسقاط

مرا که دور ز دلدارم از حیات چه حظ
گرفتم اینکه دهندم نشانِ سلطانی

ز عمرِ خویش چو بیزارم از حیات چه حظ
بردو چو گیتی غدارم از حیات چه حظ

خندم از آنکه چو در گریه کنم خاک بفرق — بدم تیغ دو سر سر بفشارم چون شمع

همه شب تا سحر از دود دل آتش بسرم — برکه پروای ز پروانه ندارم چون شمع

ور دهد گریه امانم که ز ابیات مشک — چند بینی سر دامن بنگارم چون شمع

صبح چون مهر رخت سر زند از جامهٔ خواب — نفسی چند بر ویت بشمارم چون شمع

بر دمد چهرهٔ خورشید تو در نظرت — آه سرد از دل پر درد برآرم چون شمع

پای تا سر چو بسوزم ز شرر باری اشک — دامن از آتش دل سوخته دارم چون شمع

از چه روز رد نباشم چو نیران غمت — غیر یک شعله بسر بر بنگارم چون شمع

دیده و بر هم زدنی ز آتش اشکم صد جوی — میشود جاری از اطراف و کنارم چون شمع

با چنین سوختن و گریه از آن میخندم — که در آینده به نظاره هزارم چون شمع

ای قدائی ز نسیم سحرش رایحه — امشب از جان بکند جسم نزارم چون شمع

کس نداند که بسی سیر ز شاهان شجاع — عاقبت بر سر ملک که کشیدند نزاع

خوشتر آنست که در نصرت سلطان قدیر — برهانی دل از آسیب خیالات صداع

نی نی که این کلام نزیبد براستی — بستهٔ بجالِ واعظ و عظمت جالِ وعظ
گر واعظ از کمالِ رخت سر کند حدیث — معلوم میشود همه کس را کمالِ وعظ
جاه و جلالِ وعظ بحق گفتنست و بس — گنج و خزانه نامده جاه و جلالِ وعظ
گر خالی از فریب نباشد دلت چه سان — بر چهرهٔ قبول نهد زیب خالِ وعظ
می خور بروی شاهد و آوازِ چنگ و نی — شاید که بگذری ز حد اعتدالِ وعظ
دل را اگر بباده گلگون دهی قوام — کی ضعف افگند دلت اندر خیالِ وعظ
ساقی بیک پیاله که بخشد صفا بقلب — آئینه ام زدای ز زنگِ ملالِ وعظ
معلوم کس نشد که سرانجامِ کار چیست — شاید که می فروش بداند مآلِ وعظ
ما کز سبوکشانِ خراباتیان شدیم — کی میخریم بر دل و بر تن نکالِ وعظ

می نوش و شاد باش فدائی که این دو روز
آنقدر نیست تا که بیابی مجالِ وعظ

شامگاهی نه که در غم بشرارم چون شمع — بامدادی نه که جانی نسپارم چون شمع
دیده ام از تف دل چونکه لبالب گردد — آب آتش صفت از دیده ببارم چون شمع

خندم

شرح شراره باری دل از غم فراق
خوش قصه بود همه شب از بیان شمع

غماز هر دو تن شده انداز چه پیش جمع
خون دو دیدهٔ من و اشک روان شمع

از مشتعل که آتش قلبم وقوف یافت
من زرد رو که آمده ام راز دان شمع

جز من کسی در انجمن عاشقان که دید
در سوز عشق همنفس مهربان شمع

از همدمان که کرده نهفته بقلب خویش
جز این دل ستم زده راز نهان شمع

چون بنگری بمجمع عشاق گرم سیر
شاید که بنده را نگری همعنان شمع

زینسان که گشت در همه کارش دلم سهیم
گوئی بد از ازل دل من توامان شمع

در گریه خنده آیدم از اینکه سوز اشک
هنگام خنده قطع نماید امان شمع

دل آتشی که صبح بدامان شمع دید
از جان خود جدا نماید بجان شمع

دل سوخت زاتش غم و از دیده شد روان
سوز دگر بحال دل من روان شمع

یکبارگی خانه سوزیش از آیدم سپند
یکبار رسید هم دل خود را نشان شمع

سرتا بپا بسوز فدائی که صبحگاه
خورشید نیکوان گذشت بر لبان شمع

وین چنین چهره که او راست نیک پرتو حسن
زنده و مرده کند خلق هزاران انواع

در یکی لحظه که رخساره عیان میسازد
شیون اندر که و مه بین بهزاران اوضاع

در یکی دم که کند چشم تو دزدیده نگاه
زندگی میکند از خانهٔ صد ساله وداع

وای اگر نیست شعار تو عنایت بر خلق
که ز اسباب امل نبود مان هیچ متاع

نرگست طرفه بدیعیست در آشوب ستان
طرفة العین هلاکی بدل آرد ابداع

چاره از چشم ستمگار تو جز مردن نیست
چکند بنده نتاند کند از جور دفاع

چه بماند ز من آخر که ز تو جوید وصل
خود گرفتیم نباشی تو برحمت مناع

هر چه خوی تو کند ما ز مطیعان توایم
خرم آن دل که تو باشیش بهر کار مطاع

ز آهوی دیدهٔ شیر افگن تو حال دلم
حال افتاده به بند لیست ز بازوی شجاع

با شهی محتشم آثار جوانبخت که او
نظری میکندت نیست فدائی چه نزاع

افروخت خانه از دم آتش فشان شمع
گوئی فتاد سوز دلم در میان شمع

پروانه بین که از پی شمع خویشتن بسوخت
گویا شنید راز دلم از زبان شمع

شرح

دل گرفت از اثر تابش خورشید تو داغ ... هوس بند کیست بخت ز سودای دماغ

بهوای لب لعل و رخ نازک چو گلت ... دیده بیند گل و قند و نگرد جنت و باغ

یادت آید که در آندم که دواغم کردی ... دل من غرق شد و آمد دل تو داشت فراغ

ممکن اید وست که سودات زبان آرد پیش ... وز خیال تو بهفتیم ز نقصان دماغ

روشن و شاد درین تیره ره آن دل بینم ... که به پروانگی حسن تو افروخت چراغ

المم نیستی اینقدر چرا باید خورد ... عندلیبا تو بمان غم مخور از هر دن زاغ

خوشتر آنست که گر دست دهد روزی چند ... صحبت یار گزینند دل و ساقی و ایاغ

تو میندار که گر دست دهد پای کشم ... در همه عمر ز می از می و شاهد بفراغ

باورم نیست که بر دامن خاک ره دوست ... دست بردی ز غبارلیست تبلیغ و بلاغ

اینقدر هست که از روزن جانهای عزیز ... تاب خورشید رخش بر رخ دلها زده داغ

خبری پیش کس از حسن کمالش نرسید ... هرچه جستند کسان هیچ نگرفتیم سراغ

چون ز فکر غم دل مغز فدائی خشکید

چه کند گر نکند تر بمی ناب دماغ

رخت که بر قمر و آفتاب داد فروغ ‌ ‌ چرا از آن بدل من نیوفتاد فروغ

فروغ ثابت و سیاره از جمال شماست ‌ ‌ بگو جمال شما را که بر بخشاد فروغ

بچاه ظلمت ماتم شود همیشه اسیر ‌ ‌ رخت بگیرد اگر از نهاد دشاد فروغ

بیک نگاه بسوزاند از جهان تر و خشک ‌ ‌ شتاب بر رخ خورشید زین نماید فروغ

نشاید اینکه شود تیره جان من محروم ‌ ‌ بدین صفت که ره از چهره ات گشاد فروغ

بخاک تیره تن من اگر رود غم نیست ‌ ‌ ز روی روشنت ای دوست کم مباد فروغ

ز روی نورت اگر بار و رنشد ز چه روی ‌ ‌ دل ستاره بصد آب و تاب زاد فروغ

گشادم از دل خونین هزارها روزنت ‌ ‌ بصد امید و زرویت نیوفتاد فروغ

چه شد که شد ز رخ روشنت دلم نومید ‌ ‌ چو نور روی تو بر روشنان بداد فروغ

کنون چو روی تو شمس الشموس عالم گشت ‌ ‌ دریغ چون نکند آفتاب راد فروغ

دل از درازی شبهای هجر تیره و تنگ ‌ ‌ چنان شده که نمی گنجدش بیاد فروغ

ز روز تار فدائی مدار دل تاریک
خدایت از رخ خورشید جان دهاد فروغ

دل

بگو که کیست کز افسانه اش فریب دهند
زیک نگاه دهد مات بر وضیع و شریف

نشاند در رهِ بازیچه عارفان بر خاک
زبان نمانده که از حسنِ او کنم تعریف

درین کنایه که آرد سخن دلیلِ دهان
حکیم را دلِ فربه ز حیرتست نحیف

بدین لطیفه که کرده است مان بخود مشغول
ادیب را شده پاپیچ غصه طبعِ ظریف

ازین کرشمه ندانم بمن چه خواهد کرد
که پروریده دلم در نهایتِ تنظیف

ز بسکه بیخبرم کرده از مآلِ امور
دلم دو خنجرِ اندیشه میکند تنصیف

بسی درینکه چه شاهنشهانِ و چه کسان
که گرد شان بچراگاهِ خاکِ گور علیف

دگر ز خوابِ سبک چون برد بخوابِ گران
بدستِ بنده چه میماند از ثقیل و خفیف

ز حالِ مردنِ خود زاهدان چرا ترسند
بدل کنند ز سندس چو جامه‌های کثیف

فدائی از ستمِ طمطراقِ کن فیکون
نشاید اینکه شوی جز بفکرِ مرگ الیف

کدام دایهٔ افسانه گر برید ناف
که روزگارِ فسونگر شدی و شعبده باف

بپایِ لطف که را گر دو سر زدی یک طوف
که در مغاکِ مذلت نکرد وایش طواف

ز تو گر ز دل سوائی حیف صد حیف — ز تو گر جان جدائی حیف صد حیف
دل و جان از تو پیدا از دل و جان — تو خود پنهان نمائی حیف صد حیف
ز هر حسنی کمالش را تو داری — ولیکن بیوفائی حیف صد حیف
ز بالای تو طوبی سایه دستی است — ولی دین را بلائی حیف صد حیف
بپای سرو تو سدره نپاید — ولیکن هرزه پائی حیف صد حیف
تو با این عزّ و ناز و کبریائی — بهر دل آشنائی حیف صد حیف
وز آنها کز خیالت زنده باشند — جدائی مینمائی حیف صد حیف
غم اینم کشد کاهل نظر را — غمِ دل میفزائی حیف صد حیف
دلم در جا نمانده کز نگاهیش — ز دستم در ربائی حیف صد حیف

بخیلِ کشتگانت در رهِ عشق
نشد قابل فدائی حیف صد حیف

چه رنجها که کشیدم منش بحالِ ضعیف — نیافت در منش و خویِ سرکشش تخفیف
باتفاقِ حریفان گرفتمش سرِ راه — ولی ببازیِ چشمش کجا شدیم حریف

زین کبر و سلطنت که مسلّم بود بدوست
تشکل دهند قربِ جوارش بما کنف

خوش حالِ آن دلی که بامیدِ فضلِ تو
از وجدگاهِ صدق فرود آیدش شعف

ماتم بدان دلی که ز خامیش عاشقان
سازند از ملازمتِ دوست بر طرف

دانم که عاقبت پیِ سودای آن نگار
نقدِ جهانیان همه خواهد شدن تلف

من کز جفای هجرِ تو با دم بکف نماند
چون دامنِ منیر ترا آورم بکف

جانا شریفتر بود از عمرِ وصلِ تو
خرم دلی که یافت بجا دیدِ این شرف

قطعِ حیاتم ار چه خطت کرد گردِ لب
سر زد کنارِ چشمهٔ حیوان چو این علف

آخر نشد معینم انجامِ عشقِ تو
چندانکه در طلب بدویدم بهر طرف

واقف نشد کسی ز تو با آنکه بیر سد
آوازهٔ رخِ تو ز غوغای چنگ و دف

در راهِ اشتیاق فدائی ز پا فتاد
دستش بگیر و سر بده یا شحنة النجف

گمگشته ام میانِ بیابانِ اشتیاق
یاران خبر دهید ز پایانِ اشتیاق

هر دردِ راه وا بنمودیم و نقدِ عمر
از کف برفت بر سرِ دریایِ اشتیاق

کمر بالعزت تاج و نگین نواخته | که آخرش بگشودی ز سر هزار شکاف
خزانه که بنیاد شستی ز گوهر و گنج | که در دفینهٔ خاکش نداشتی صراف
گر ابتدا رگ هستی نهادی اول تاج | گر عاقبت هم از رفتنا نگشته مطاف
بعهد مهر تو ام هیچ اعتبار نماند | وگر ببینی پس از عهد و قول هرزه و ملاف
تو نیز واعظ بیهوده گو مگویم پند | که راه خویش شناسند سر بسر اشراف
سفندیار بسی کور گشت لیکن کس | ندید یک پر سیمرغ را ز قلهٔ قاف
نشان از آنچه تو گوئی بدست کس نرسید | هر آنچه سعی و تفحص نمودم از اطراف
بیک نفس چو کند نیست بنده را ز چه رو | ز حد خویش فراتر روم بپای خلاف
وجود بنده پی انعدام شد موجود | وگرنه کم نبود خواجه مرا ز الطاف

فدائی از همه عالم بپوش چشم امید
که عاقبت نگرند بدیدهٔ اعطاف

دلیست چو تیر آه دلم خورد بر هدف | بر شد صدا که بر تو ببخشیم لاتخف
آخر حباب دارد در بین بحر موجزن | خواهش شکست گوهر یکدانه ام صدف

این

دو زلف تو ظلمات و لب تو چشمهٔ خضر
کرم بجز که از آن خدا دهد توفیق

دلم که در ذقنت پای صد امید نهاد
چه بر سر آمدش آیا در آن مضیق عمیق

بحالِ همسفران سخت گشته ام غمگین
که بس مخوف بود تا بشهر عشق طریق

دریغ و درد که پیدا نگشت در رهِ عشق
پی مصاحبتِ جانِ دردمند رفیق

دلیلِ حق نشناسی همین بر مدعیان
بس است کاین همه جز خویش را نیند شفیق

کی از مداهنتم این و آن فریب دهند
که جمله را نگرستم بدیدهٔ تحقیق

اگر که حال خودم کاینات عرضه دهند
بدونِ حالِ تصور نمیکنم تصدیق

کس از جهان بسلامت نبرد جان بیرون
بدل نهد اگر با برادران صدیق

اگرچه عاقبتِ کار نیستی است ولیک
ستم بکس نکند صاحبِ خیالِ دقیق

براه عشق فدائی ز بانگِ دد مهراس
که پر شده ست بیابان ز عرّ و تیز نهیق

بپای صبر بریدیم رهگذار فراق
هنوز سر نرسیده ست روزگارِ فراق

پس از سر آمدنِ عمر هم فراق نرفت
بخاطرش که بمردم در انتظارِ فراق

گردون هزار سفرهٔ محنت بگسترید | تا گرد دعوتم ببر خوانِ اشتیاق

از حلقِ من که جز غمِ حسرت فرو نرفت | از اینهمه موایدِ الوانِ اشتیاق

زاسبابِ محتشم همه چیزی میسر است | شرمنده ام کنون بس از احسانِ اشتیاق

سررشتهٔ نبوت و عصمت دهد ز دست | یوسف اگر برند بزندانِ اشتیاق

در آتشِ ملالِ دلِ خونچکان گداخت | کوهی که پا کشید بدامانِ اشتیاق

در جویبارِ درد و الم یافت پرورش | سروی که سر فراشت ببستانِ اشتیاق

یک لحظه عمر با دلِ آسوده طی نکرد | در عهدِ عاشقی و بدورانِ اشتیاق

هجران نمینمود اگر آشوب از چه روی | غم مینمود رخنه به بنیانِ اشتیاق

دلها برد بدامِ جنون رشکِ زلفِ دوست | از عاشقان سلسله جنبانِ اشتیاق

ای هجر یار عمر فدایت شد تباه
سوگند بر سرِ تو و بر جانِ اشتیاق

دو طرهٔ تو بر رخ از انامل تعلیق | نوشته بر ورقِ گل دو لامِ مستعلیق

بر روی لاله دو زلفت چو گل لام شدند | نشانِ لعلِ لبت میدهند و کانِ عقیق

دو زلف

بر ردی تو عاشقند بسیار | با دیده نمناک و سینه چاک
چون من نبود ز عاشقان کس | با اشک چو خون و دامن پاک
حیفست که خرمن تر و خشک | سوزی و نیایدت بدل باک
خور داغی گور سبز عشاق | غمگین ننشدت دو لعل ضحاک
تا چشم بشت بچهره افتاد | با آنکه نشد درست ادراک
ننشسته دمی ز سیل خیزی | خوناب جگر ز چشم نمناک
خواهی بنواز و خواه بگداز | اکنون که نشانده ایم بر خاک
چون کرد بجان و دل سرایت | زهر ستمت چه سود تریاک
کس را چه گنه بخند و گر ریخت | لبهای تو خون دختر تاک

بر حال فدائیت چه افسوس
گر عشق تو سوخت خانه ام پاک

نگرفت دلت بر این دل تنگ | گوئی دلت آهن است یا سنگ
چندانکه غمت بخورد جانم | شادیت بجان نکرد آهنگ

اگر رخت نه بیند چنان بگریم زار
که بر نهم بسر زنده رود بار فراق

شب وصال نمودیم بر جنازه مناز
بخواب دیدمی از حال روز تار فراق

بدیع نیست که سیل غمم کند از بیخ
بدست اشک درین گریه های زار فراق

همین نه آب شدم دل بکوره غم و درد
که تن بخست ز خاییک سر فشار فراق

دلم چگونه تمنای وصل خواهد کرد
که زار شد هدف تیر جان شکار فراق

من و امید وصال از خیال دلبر خویش
که از خیال بپرداخت دل بنجار فراق

بسوخت خانه عمرم ز شعله آغاز
چو سر کشید ز دل اولین شرار فراق

کنون که دوره آخر زمان پدیدار است
نبرده دوره اول بسر دوار فراق

مرا که هر چه بد از نقد عمر و نسیه دهر
نمود چرخ بیکبارگی نثار فراق

فدائی اینهمه غوغای عاشقانه ز چیست
چو عهد عمر نهادی در اختیار فراق

سودای تو ای نگار چالاک
بسیار چو من نشانده بر خاک

افسوس که نیستم کمندی
تا در برمت ز بام افلاک

یکبار بدل گذر ندادست — کآیا چه شد آن غریب دلتنگ
نام تو شنیدم و گزیدم — بر نام هزار ساله صد ننگ
فریاد دلم بود هم آواز — هر شب بفراق با شباهنگ
دامان تو گستریده مبسوط — کو چنگ که تا زنم بر آن چنگ
کو بال که بر هوات گیرم — کو دل که کنم بسویت آهنگ
گر بار کشم کجاست طاقت — ور چاره کنم کجاست فرهنگ
چون چرخ که روز و شب بگردد — گرد خود و همچو آسیا سنگ
شب دور ترم ز پیشت ای ماه — روز ار بروم هزار فرسنگ
خوناب جگر ز جام دیده — دور از لب تو شراب گلرنگ
هردم چه خورم چسان مستیش — با بخت سیه نیاورم جنگ
روز دل من چو شب سیه گشت — زان روی چو روز و زلف شبرنگ
چون آهوی تیر خورده گشتم — آخر بکمند تو شبا لنگ
بند از چه نهی فدائیت را — بر پای که پای دل شدش لنگ

راهِ تو که هیچ غایتش نیست | رفتیم بسر هزار فرسنگ
شد دوخته چون ز ناتوانی | در رهگذرِ تو ام شتالنگ
تو رنگ مکن دگر که ما را | بنمود فلک بچشم خود رنگ
من نیستم آن شبان فریبک | آنم که شدم بخود شبالنگ
وقتست که دستِ من بگیری | گردید چو پای طاقتم لنگ
کس نیست کند شبانِ تاریک | دلجوئی من بجز شباهنگ
آهم بفغان بمرغ اثر کرد | وآئینهٔ تو بری است از زنگ
بسیار دراز شد فراقتم | اینست که نیست ممکنم خنگ
با چون تو ز چون منی ستیزند | کاریست برون ز رسم فرهنگ
روزی برسد زند فدائی | حشری بود از برامنیت جنگ

همین چاره بصبر جست و تسلیم
تا روی سیه چه آوری رنگ

گرد آب بهر سحر دل سنگ | سوز دلِ من چو ناله چنگ

بیکباره

شک نیست دلبرا ز تو بندد دیده بهم — یا بد ظهور فتنهٔ آخر زمان دل

با دوستان ز قول فدائی صبا بگو
از دیده دل بخواه که او شد ضمان دل

چون ننالیم که این صورت غم پرور دل — در ازل مات شد از حادثهٔ آخر دل

کارگاهیست جهان گرچه پر از جان و خرد — کم غمی نیست بود خاکی از آن بر سر دل

اختران گرچه بر غم همه جاوید زیند — هر دمی کاسته گردد تنشان ز آذر دل

کم ز یک اختر گردنده مدان جز خورشید — خاک را کز من و تو سوخته خاکستر دل

آفتاب ار چه روان بخش جهانست بجرم — خبرش نیست چه روز آیدش آخر بسر دل

خود گرفتیم جهان بر صفت جاوید است — فر جاوید نشانش نشود افسر دل

از فضا ز انفس و آفاق برون چیزی نیست — ور چه پوشیدهٔ پنهان بود از منظر دل

جیب گیتی است پر از هر چه نشیب است و فراز — ننگری لیک جز از سوی فنا معبر دل

جامهٔ گشت فنا از پی تشریف بشر — کانکه پوشد نزند خیمه دگر بر در دل

کس ز آغاز نشد آگه و ز انجام جهان — ور چه خود رهبر جان آمد و پیغمبر دل

دیشب گذشت از سر گردون فغان دل
امروز گم شده است ز عالم نشان دل

از دیده چون روان بکنم سیل اشک خون — کاتش گرفت خانهٔ روشن روان دل
دیوانه ام طلب کنم آرام دل اگر — کارام رفت و از عقبش الامان دل
شرح نکال قصهٔ حشر آنچه دیدهٔ — بسیار مختصر بود از داستان دل
روزیکه اختیار دل از دست من برفت — یکباره سوخت ز آتش غم خانمان دل
اکنون چه سود اگر غم آواره گی خورم — چون ناگهان بچنگ بلا شد عنان دل
در گریهٔ شوق دیده کنونم نگر که اشک — گردد چو قطع قطع نماید امان دل
سودای عاشقیم چه سودم دهد دگر — با اینهمه که دیده ز دیده زیان دل
حاشا که دیگر از غم دل گفتگو کنم — یا آنکه پیش کس بنمایم بیان دل
غمهای عشق گشت چو موجود از عدم — شد پیش روی لاله رخان توأمان دل
خواهی اگر حکایت او بشنوی بپرس — از اشک خون که شرح کند از زبان دل
از بسکه ناامیدی حاجات رخ نمود — هیچ آرزو دگر نرسد در گمان دل

شکر

خود لعل و مشک و باده نبود ندومیزدم | از آن عقیق لب می مشکین لعل فام

از آتش فدائی بیدل دلی بسوخت
کز جوشش عشق لاله رخی گشته نیمخام

در نقش تو همچو نقش ماتم | تا چند دهی بنقش ماتم
تا روی تو بت بدل عیان شد | من بنده پیر سومناتم
در دیر زمانه با تن لوت | شکل تو بدل شده است لاتم
پیرو بتو هر که صورتم دید | بنمود تصور مناتم
وانکس که بحال عزتم یافت | پنداشت که شرف وفاتم
عکس تو اگر زدل برآید | بینند به نیستی ثباتم
اندر فلک جدائی تو | من نعش و لیک بی بناتم
تا چند درین قفس گرفتار | داری و نمیدهی نجاتم
خضر از لب تو بزیست جاوید | من تشنه بچشمه حیاتم
دل از خط تو بدر نروید | رویانی اگر چنان نباتم

اینقدر هست که هستی است که این جمله ازوست	وانچنان نیست که جاوید نهد گوهر دل

چون فدائی بود آنکس که بصورت پیکر اوست
ورچه دعوی بنماید که منم داورِ دل

ساقی مکن بهانه برندان مهِ صیام
این بی بها بهانه بهل باده ده بکام

عمر از هزار سال فزون از دمی مدان
وین دم مکن بگفتهٔ ناخوشش بما حرام

دانی که چرخ بر سر آنست کز سرت
سازد قدح تو نیز قدح برگزین مدام

گردون که خون بکاسهٔ عاقل همی کند
عاشق صفت چرا نکنی کاسه پر مدام

از هفت خطِ جامِ جهان بین گر آگهی
برغمِ هفت چرخ بیاور بچرخ جام

من می نگویم اینکه بمردم بکویِ دوست
دانم همین که ز آتشِ عشقش شدم تمام

روزی اگر فراغتم از این چمن رسد
گویم حدیثِ حالتِ آن سروِ خوشخرام

از حالِ من که نام فرود آمدم به ننگ
واقف کجا شوند جوانانِ نیکنام

ای رندیِ زمانه مپندار اینکه تو
بفریفتی مرا و فکندی دلم بدام

زان پیشتر که حلقه زنی بر درِ وجود
بودم بلایِ خانهٔ عقل آفتِ کرام

ای نورِ دو چشمِ خون فشانم
ای مردمِ دیده بصیرم

تا چند در آرزو دهم جان
رحمی کن و عذر در پذیرم

بنگر بدو چشمِ شعله بارم
وآهِ دلِ همچو زمهریرم

افتاده فدائیِ تو از پای
لطفی کن و زود دستگیرم

امروز چو چهرهٔ تو دیدم
دین دادم و دیدنت خریدم

در گوشهٔ لاله زارِ جنت
بنشستم و دل بر این گزیدم

تا سیر کنم بباغِ رویت
با روح در آشیان چمیدم

شوقت نگذاشت تا برآرم
خاری که بپای دل خلیدم

صد بار در ان نگارستان
با فرقِ روانِ خود دویدم

چون نو گلِ من بجلوه آمد
پیراهنِ صبرِ خود دریدم

صد عاشقِ همچو غنچه دلتنگ
محوِ رخِ چون گلِ تو دیدم

ز آوازهٔ عندلیبِ مشتاق
افتادم و صیحه کشیدم

جز اشکِ دو دیده روزیم نیست — بر آب نوشته برائتم
در دستِ غمِ تو هر شب و روز — با آنکه گلو گرفته ساتم
چون آهویِ دست و پای بسته — بر بیاتِ سر بریده شاتم

بر حلقهٔ عاشقان فدائی — از مهرِ رخِ تو گشت خاتم

روزی برهی گرش بگیرم — بر پاش بیفتم و بمیرم
تا گرسنه ام بوصل و تشنه — از جان و زآبِ دیده سیرم
او چرخِ فلک سمِ سمندش — من در قفسِ زمین اسیرم
کی دست دهد که تا برآرم — دستی و عنانِ او بگیرم
او داده بباد تختِ شاهان — یا دم چه کند که بس فقیرم
چون ناله بگوشِ او رسانم — گیرم بفلک رسد نفیرم
امیدِ من این بس است کز من — آگاه تراست بر ضمیرم
روزی ز کمندِ دهر آزاد — گر ساخت در آسمان امیرم

هر شام و سحر بگریه و آه — صد شعله بر آسمان رسانم
دریا شود از فراق بر خاک — بنویسم اگر غمت بنامم
حیرت بودم که از چه گردون — آتش نگرفت از بیانم
زین سوز که زد زبانه از دل — آتش نفتاد بر زبانم
وین آه که بر جگر علم زد — بگذشت ز فوق آسمانم
با آنکه ز چرخ شد نفیرم — ترسم نرسد به او فغانم

این جور زمان فدائی از چیست
چون بندهٔ صاحب الزمانم

من از معاشرت خلق اگر کناره کنم — ز جامه ترسم و دانم که پاره پاره کنم
دو دست بسته و بشکسته پای زندان سخت — پی نجات اسیری چنین چه چاره کنم
دل از ز حلقهٔ زلفش گشاده دست شود — هزار جامه بتن من که پاره پاره کنم
نداد عشق نگارم چه دعوتم فرمود — مجال اینکه در آن کار استخاره کنم
رهی چنان که ندانند مستشار اند — ولی مسافرتش با که استشاره کنم

وز نالهٔ قمریان بدل — شور دل عاشقان شنیدم
کز شدت شوق بیخودان وار — دستی زدم و گلی بچیدم
بوسیدم و خواستم ببویم — در خوابگهِ عدم خزیدم
آخر بطریق عشقبازی — اندر طلبت بجان رسیدم

در بحرِ وصالِ او فدائی
چون قطرهٔ از هوا چکیدم

بارت بدل ارچه ناتوانم — بگزارم و دیده تا توانم
دل تا بودم بدست و دیده — زان خون کنم و ازین فشانم
تا بهرِ تو گوهری بیارم — کو قطرهٔ لعل تا فشانم
دل گشت رها و ممکنم نیست — کین خویِ بد از سرت رهانم
چندان مزنم به نیشِ کاری — چون آب شد از غم استخوانم
تا چشمِ دلت برخ گشودم — تنگ است بچشمِ دل جهانم
جز فکرِ تو کارِ دیگرم نیست — غیر از درِ تو دری ندانم

اگر بحالِ جزا تا بیان کنم خیرات
به است از اینکه ترا نایب الزیاره کنم

بگمان سبزه که گرم از میان دو نیم کنند
ز جامِ باده و روی نکو کناره کنم

هزار پردهٔ دل پاره گشت و ممکن نیست
که زان مخدّره پیوندِ مهر پاره کنم

فدای چشمِ تو ساقی قدح مهیّا دار
که بر کفم بنهی تا منت اشاره کنم

امید هست که در مدحِ صدرِ دولتمند
مرصعت ز گهر گوشوار و یاره کنم

سپهر مرتبه سالار جنگِ بنده نواز
که نعمتش نتوانم بجود شماره کنم

بهر چه قصد کند کامیاب و خوشدل باد
که من شگفتگیِ روی او نظاره کنم

بمصرعی که فدائی ز حضرتش بشنید
برای مطلعش از طبع استعاره کنم

بفالِ نیک که میخانه را اجاره کنم
روم بدانهٔ انگور استخاره کنم

گر براهت مرادِ دل خواهم
نیست حرفی درین که بد را هم

بقضای تو گشته ام تسلیم
که رضای ترا همی خواهم

اوفتاده براه و زاد ز جان
یادِ تو با دل است همراهم

هزار ضربت کاری بتن پیاده اسیر | چگونه جنگ توان با شهی سواره کنم

چو سوسن ار همه عضوم زبان شود مشکل | توانم اینکه جفای زمان شماره کنم

بعشق عافیتم را کنون درین بیمم | که گوشه گیرم و از نیک و بد کناره کنم

وگر بحالت خویشم زمانه نگذارد | جنون بهانه و بیخویشی آشکاره کنم

همین ز دولت تسلیم بنده را کافی است | که رخنه بر فلک از درون برج و باره کنم

بیک اشارهٔ دلبر بمردم و شادم | که زنده مرده دلان را بیک اشاره کنم

سخن تو گفت فدائی فدا کنی جانم
بگفتمش البته بیشک هزار باره کنم

چو روی آن مه خورشید وش نظاره کنم | که نگه چو فلک دیده پر ستاره کنم

چه طلعت است ندانم که کی نظر یا رب | چو همتت نتوانم نظر دو باره کنم

دعای رفع بلا خوانده اگر زاهد | بمن بگوی که دفع ترا چه چاره کنم

مکن بعمر تصور که من حدیث ترا | بگوش طاعت و تصدیق گوشواره کنم

چو غیر منهج خیرم ورای مقصود است | چه حاجت اینکه به تسلیخت استخاره کنم

نالیدنِ بحساب دل را — یا فرقتِ بیشمار گویم

گویند مگوی راز با کس — کی راز باختیار گویم

از یار و دیار دور غم چون — با مردمِ این دیار گویم

هر رنج که بر دل آید از یار — جز آنکه به پیشِ یار گویم

تا نگذرد دم به پیشِ بالین — چون دردِ تنِ نزار گویم

کو سوخته جانی اندرین شهر — تا سوزشِ جانِ زار گویم

داغِ دلِ چرخ گردد انجم — گر از دلِ داغدار گویم

آرامِ جهانیان بگیرم — چون از دلِ بیقرار گویم

تا حشر شرر بر آرد از دل — این سوز چو با چنار گویم

زین غصه صبا ببارد آتش — گر موسمِ نوبهار گویم

جانسوزیِ تیرِ او فدائی
با چشمِ سفندیار گویم

هزار سال سوا زتن گر از تو دور شوم — گمان مبر که بدل غافل از حضور شوم

هر کجا آتشی است تیز چو هم | هر کجا تند باد چون کاهم
زیرِ دندانِ شیر مکروهم | زان نظر میکند به اکراهم
هر کجا لشکری ز غم انبوه | تاجدارِ زمانه و شاهم
همچو خورشید روی مشتریم | فلکِ بی ستاره را ماهم
پیشِ افلاکم آفتابِ بلند | کوتهان را بچشم کوتاهم
آتشِ خانه سوز را مشعل | شعلهٔ قلب سوزِ بدخواهم
اصفیا را دوای راحتِ دل | اشقیا را بلای ناگاهم
مشرفِ انتهای جاویدان | مقبلِ اعتکافِ درگاهم
علمِ حق نگارِ نقشِ غریب | نصرتِ فتح را من اللهم
ساکنِ بارگاهِ خلوتِ قدس | سالکِ شاهراهِ افواهم

از فدائی اگر شنیدی عجب
خود تو گفتی که من نه آگاهم

چون دردِ دلِ فگار گویم | چون غصهٔ روزگار گویم

چو امیدِ آن ندارم که به نیمت بمردن ‌ ‌ ‌ بحیات از آن نهم دل که سر او قتی ببینم
ز چه رو گمانِ وصلت بضمیر رخ نماید ‌ ‌ ‌ که بجز سرمد از تو شده روبرو یقینم
ننشاند از چه گردی بفضای خاطرت چون ‌ ‌ ‌ نبود فزون ز دودی دمِ آهِ واپسینم
تو که آفتابِ تابان بود از تو در چنین سوز ‌ ‌ ‌ ز کجا کند سرایت بتو آهِ آتشینم
همه هرچه گفته مردم که چنینی و چنانی ‌ ‌ ‌ همه گفته اند هذیان بتو معتقد چنینم
بکمالِ حسن و کشّی که بجاودان تو داری ‌ ‌ ‌ چو نهایتی نباشد چه رسد ز آفرینم
تو جهانِ فتنه خیزی ز خسان بپوش چشمت ‌ ‌ ‌ چکنم منت که خاری ز ستارهٔ زمینم
اگر اینقدر توانی که کرم کنی بجایم ‌ ‌ ‌ که فرامشم نسازی چو اجل کند کمینم
همه برگلِ جمالت صلوات ها فرستم ‌ ‌ ‌ همه بر رخِ جمیلت حسنات برگزینم
بجز از تو دم نیارم زدن از جهان هستی ‌ ‌ ‌ که بجز تو کس نه اندر دلِ پاکِ پاک دینم
نبرم گهی شکایت بحضورِ صدرِ اکرم ‌ ‌ ‌ و گر اشکِ تنگدستی گذرد ز آستینم
مه آسمان پایه او شه مملکتِ وزارت ‌ ‌ ‌ بهمه وکن ز حالش بجز از خوشی نه بینم
ز فدائی ار بکاهد غمِ دل ورش فزاید ‌ ‌ ‌ که بقای او ز یزدان طلبد دلِ حزینم

اگرچه عشق و صبوری بهم نمی سازند | چه چاره جز که بهجرانِ تو صبور شوم
ترا گمان رسد این کز غمِ توام فارغ | چنین اگر بود از هر دو دیده کور شوم
بروزگارِ جدائی گذشت عمرِ عزیز | کنون رسیده که واصل بخاکِ گور شوم
دلم رمیده چنان اندرین جهانِ خراب | که خواهم از غمِ دل ساکنِ قبور شوم
اگر دهٔ دمی از دیدهٔ دلم غیبت | که بهرِ دیدنِ تو طالبِ حضور شوم
خوشا دمی که بتابد رخت بمحفلِ من | که در جمالِ تو سرتا بپای نور شوم
بسوی جنتِ مشهور بیوجودِ تو دوست | بدوستی نشوم ور شوم بزور شوم
فسادِ شورِ تو چون قصدِ من کند در کون | همین بس است که فارغ ز شر و شور شوم
به نیستی بردم مرگ و خوشترم ز حیات | که همسرِ سگ و محشور با ستور شوم
تو ای حکیم چو من زین خسران کناره بگیر | ز من بپرس چو از خدمتِ تو دور شوم

چه سالهای دراز آید و جدائی را
بیاد آرے و من بیخود از ظهور شوم

پس مرگ اگر برآید که رخِ ترا ببینم | ابد از باغِ گیتی گلِ زندگی بچینم

شد اندر عاشقی آخر چنین هنگامه آیینم
که هم کافر گریزد هم مسلمان از ره دینم

چو آیینی ز بی‌آیینیِ عاشق پسندم شد
ز ذوقش جاودان نبود خبر از دین و آیینم

همه نادیدنیها دیدم از آن در خودم حیران
همه ناگفتنیها گفتم از این نیست تحسینم

چو هر دانستنی دانم بدان علت غنی طبعم
چو تعلیمش نمیدانم بدین منوال مسکینم

چرا دانم چو آموختن نمیدانم ز نادانان
ز نادانان چه می بایست بر مجبور تمکینم

از این زندان چو یوسف گر برآیم شاه دورانم
که اینجا پنجهٔ گرگ است مهرِ ابن یامینم

چرا باید پدید آید بگیتی غفلتِ نادان
چو من با خردی از دانش مسلّم گشته بر دینم

یکی گوید که عاشق بر توام و ز عشقِ خود غافل
یکی جوید وصالش را منش واصل همی بینم

یکی معقول میگوید نمیداند چه میگوید
یکی بیرنگ میشوید همی گوید که رنگینم

من آن آهوی مشکین ریحان را فتاده صید ستم
از آن زو خون جگر باشم که بسته موی مشکینم

همی آن تیر پر عنقایِ مرغ را شکارستم
در آسایش نیم زانرو که در چنگالِ شاهینم

بر اینهم با پریشانی بجمعم صلح اگر خواهی
بکامم تلخی دوران ببین و گفت شیرینم

کو دست تا به ماتمِ غربت بسر زنم
کو پای تا ز دردِ گریبان بدر زنم

گیرم بغیبِ ملکتِ آزادگی بسی است
کو راه تا که خیمه بشهرِ دگر زنم

گردد گشاده از جگرِ سنگ جوی خون
حرفی اگر ز قصهٔ خونین جگر زنم

از هیچ سو پدید نشد دادگستری
تا شکوهٔ زمانهٔ بیدادگر زنم

افسوس از اینکه کرد تباهم قضا و نیست
دستی کز انتقام بجیبِ قدر زنم

خورشیدِ من نکرد نگاهی بمن ز مهر
تا صد هزار چرخ بدورِ قمر زنم

اینک چنان کبوترِ بی‌پر بهر من
کاندر میانِ لجهٔ خون بال و پر زنم

خوشباش روزگار که من در رهِ گذشت
دامانِ همت از دو جهان بر کمر زنم

چون خونِ دل شده است بر این سفره روزیم
من نیز حلقهٔ درِ چشمانِ تر زنم

اقبال اگر بود هم ازین سوزِ جانگداز
چون شعله سر بچشمهٔ خورشید بر زنم

ورنه چه فایده که من از دستِ خویشتن
در خانمانِ عمرِ هستی شرر زنم

بگداخت همچو شمع فدائی به بخشش اگر
فریادِ سوزناک چو مرغِ سحر زنم

جگرم تا نکند خون بدل نافه چین — باد در ابر سر زلف تو وزیدن ندهم

سرو بستان قیامت اگر از سایه تست — من بپا اوفتمت تاشش چیدن ندهم

میوه باغ وجودت اگر آید بنظر — در تماشا بدل اندیشه چیدن ندهم

گر فتد رشته پیوند قدانی باد دوست

در کف من بزبانیش بریدن ندهم

گر در رهت بکافه فرمانبری کنم — شادم ولی نخواه که پیغمبری کنم

چون دست عاشقان بتو جاوید نارساست — تو خود بگو بسوی تو چون رهبری کنم

یک ذره در فضای جلالت عیان نشد — تا من توانم اینکه بر آن برتری کنم

تا در مدار چرخ رخت گرد آینه — من در تنور عشق تو خاکستری کنم

از من ادای حق ثنای جمال تو — ناممکن است به که زبان ابتری کنم

بازار حسنت ار شکنم باده حیات — از تاب معجزه قدح مشتری کنم

انصاف رانده در که عشق از من هند — اول بظلم رفته بخود داوری کنم

با من چو هیچ غیر تغافل نمیکنی — بر وعده ات چه سود که یاد آوری کنم

وزین پس شاه قدسم گر شود زین بعنایت تر | جز از مدحت مبین از من که هست آیین دیرینم

فدائی گو یدار گردم فدای لطف بالایت | بگوشش از عالم بالا رسد آواز آمینم

سوی چشمت بدل غمزده دیدن ندهم | تا دو صد نشترش از غمزه خلیدن ندهم

چشم آهوی تو گوید که اگر بینم شیر | با خدنگیش امان تا برمیدن ندهم

زلف جادوی تو گوید که گر آید اژدر | تن به بیمارمش آن سان که گزیدن ندهم

خم ابروی تو گوید که گر آید رستم | با کمانیش بشمشیر کشیدن ندهم

من کم تجربه پیش سه چنین ظالم خوی | مرغ دل کرده‌ام آزاد و پریدن ندهم

چون بیابد دل از آن غمزهٔ خونریز نجات | نیشتر مژه بدل زار و خلیدن ندهم

چون نشانی ز دهان نیست ترا گر گوشی | ز آن دو لب نسبت گفتار شنیدن ندهم

دل چو پروانگی از شمع رخت یافت بسوز | فرصتش گر همه بر او کشیدن ندهم

خسرو خوبانی و من گر رسته گردد چو تو | هیچش از نسبت شیری بچریدن ندهم

گر چنین است اشارت که خم ابروی تو کرد | من شمشیر قضا میل خمیدن ندهم

کی دهد دست که از موی میانت گیرم
جای خاک کف پایت اگر از سر نشوم

مهی و خسروی هر میسر نشود
تا پرستار بهین خسرو خاور نشوم

آنکه آزین کواکب بود از پرتو حسن
نه عجب گر بغلامیش بد اختر نشوم

با چنین پیکر رخشنده که خورشید مراست
نه گمانم که بمهر رخش ز جهان بر نشوم

چون زر از طعن یهودان دل پاکم بگداخت
که یهودانه پی سیم بهر در نشوم

نسبت زندقه مردم به فدائی داند
بگناهی که چو ایشان ز چه روض نشوم

در غم عشق تو از خویش چو آزاد شدم
چه بگویم که درین غم چه قدر شاد شدم

دل جفای تو ز هجر تو کی آرد بیاد
که بسودای تو دل بیخبر از یاد شدم

پرده بردار که دل محشر اکبر نگرد
تا نگویم بکسی کز غمت آزاد شدم

پرده گر پاره پسندی بجبین پرده هوش
بگذر از اینکه بگفتی ز تو کی شاد شدم

من همان دم که ز کوی تو بدر بنشستم
در هوای تو عیان گشت که برباد شدم

هیچ فریاد دل زار بگوشت نرسید
گرچه صد مرتبه بیهوش ز فریاد شدم

باشد که پیشخانهٔ حسنت برند و من | با خیل تاش اختر نظارگی کنم
گر نقدِ جان بپایِ تو سر گیرد ای عجب | جانها نثارِ خاکِ رهت سرسری کنم
بندِ قبایِ جاذبه محکم بمیلِ تست | من همه جان بدفع چه زور آوری کنم
کبک ار کند خرامِ ترا بندگی بعمر | من بندگی بخدمتِ کبکِ دری کنم
گر سر کنم حکایتی از خوی و رویِ تو | گیتی پر از کرامتِ دیو و پری کنم

گر کامیاب به بختِ خدائی دهد سلوخ
تلقینِ چرخ دورهٔ نیک اختری کنم

هیچ در حلقهٔ آن زلفِ معنبر نشوم | تا که از خونِ جگر نافهٔ اذفر نشوم
دست چون رخم گیسویِ درازش نبرم | تا که از پیچشِ دل همسرِ چنبر نشوم
دیده بر دیدهٔ شوخش نتوانم انداخت | تا که آمادهٔ صد نشترِ خنجر نشوم
تا بپایِ تو سر و جان نفشانم باشم | کافرِ عشقِ تو گر صورتِ کافر نشوم
کی توانم فکنم دل بسرِ طرهٔ تو | دست آموز اگر بادمِ اژدر نشوم
چشمت آن نیست که چون گاه نظر لشکر او | شه آراسته در جنگِ غضنفر نشوم

ل

بیخودم در خود و بیگانه ز خویشم در خویش ‌ ‌ از زمانیکه بخود در روی تولا دارم

چون تبرا بجهان از اثر جهل بود ‌ ‌ هم ز خود دارم اگر هیچ تبرا دارم

مزد شکری که ز دل آرزویم رفت بجا ‌ ‌ زین چه افزون که فراغت ز تمنا دارم

تا بدل نوچه از سرو قدش کاشته‌ام ‌ ‌ بس سر و کار که با عالم بالا دارم

جاودان در بغل خاک نهم گر سر خویش ‌ ‌ همچنانست که بر قبهٔ مینا دارم

هر بسر کار که چرخ فدائی زوراست ‌ ‌ تو مپندار که بازوی توانا دارم

با نغمهٔ آواز تو روزیکه شنیدیم ‌ ‌ خود را بنهادیم و بسوی تو دویدیم

بیرون ز تو یک ذره پدید ار نیامد ‌ ‌ خالی ز تو هر جا که برفتیم ندیدیم

از گبر و مسلمان ز هندو و ز ترسا ‌ ‌ ذکر تو شنیدیم و بهر یک گرویدیم

جز یاد لب لعل تو پیمانه نخوردیم ‌ ‌ جز بوی سر زلف تو عطری نشمیدیم

مخمور رخ ساقی شده از خویش برفتیم ‌ ‌ هرگه بدر دولت میخانه رسیدیم

چون غیر جمال تو ندیدیم نمودیم ‌ ‌ پیوند به هر چیز ز چیزی نبریدیم

در تماشای رخ و جلوهٔ بالای خوشت | فارغ از باغ و چمن وز گل و شمشاد شدم
دل کجا قابل عشق تو ز مقبولی شد | با چنین مرتبه از بخت خداداد شدم
گرچه در رهگذر حادثه بی یار قدیم | کنده از باد صبا ریشهٔ بنیاد شدم
ساقیا امشب چه دی از باده خرابم فرمای | کز خرابیش عمارات دل آباد شدم
چیستم تا نخورم می بهوس های محال | چون بچنگال اجل سوده ز بیداد شدم

چشم شوخ تو فدائی بفریبد حاشا
که من از حیلهٔ این راه زن استاد شدم

من بدل دور ز خال تو سویدا دارم | که از آن زلف بسر اینهمه سودا دارم
بندهٔ عشق تو آزاد بود از دو جهان | منکه در بند تو باشم ز چه پروا دارم
اثری از پر سیمرغ نیامد چه بدست | عزم پرواز بسر منزل عنقا دارم
چمن دشت جنون شد دل دیوانهٔ من | تا بدانی که چه گلزار ز صحرا دارم
گر تماشاگه فردوس بود روی نگار | چه کنم باغ که در خانه تماشا دارم
اختران چو لک یک ماهی دریای منند | بحر اخضر چو یکی قطره بدریا دارم

اندرین بادیه کاز کران نیست رهی — فرقهٔ راهزنان راهنما می بینم

پیر و برنا گزینم بسکون در رهِ دوست — که بدل یاد ز خرّمش روح فزا می بینم

از درِ باده فروش ار نشوم دور رواست — کاین در آن راکه اهلِ صفا می بینم

زاهد از مستی و از عشق مرا منع مکن — تو ندانی که من از این دو چها می بینم

بخدا اگر بشکنجه ز دل آگه باشم — سرِ زلفش چو در آغوشِ صبا می بینم

ثالثِ رویِ وی و طلعتِ خورشیدِ منیر — رایِ دیوانِ دکن را بهما می بینم

نفیِ دولتِ بی‌واسطه مختار الملک — منشی از زمرهٔ خاصانِ خدا می بینم

هر زمان شخصِ جلیلش نگرم بر مسند — دیده را آینهٔ عرش نما می بینم

به فدائی نظرِ لطف کند یا نکند
که من او را برهِ صدق فدا می بینم

گر بسختی بگذشت جانانم — نرود دست مهرش از جانم

من همانم که رفتم از بر تو — شد یقینم که گشت هجرانم

بی‌تو در باغ اگر روم روزی — چو مقیّد میانِ زندانم

در راهِ تو دلدار شدیم ارچه بسی خار
المنّة لله که بپای تحمّلیدیم

بودی کفِ نابودیِ جان آنچه بسودیم
بودی لبِ افسوسِ دل آنرا که گزیدیم

با آنکه برِ هر کسی آلفته نشستیم
در خود چو تو دیدیم بخود کس نگزیدیم

دستی بکسی از سرِ تقلید ندادیم
در دیگر کسی را چو ز خود بیش ندیدیم

در حضرتِ والایِ تفکّر بکمالت
هرگاه رسیدیم بمقصود رسیدیم

یادِ دو رخت تازه بهاریست دلفروز
زانرو که چو رخ داد چو گلشن شگفیدیم

خوش باش فدائی و یقین دان که بفکرش
از هر چه بود مایهٔ تقطیع رهیدیم

تا ز دل هر چه بجز عشق جدا می بینم
دلِ خود مطلعِ انوارِ خدا می بینم

رازِ سرخیِ رخش دیده نهان چون دارد
که سرشکِ دلِ خون پرده گشا می بینم

نیست خالی ز ظهورش همه کون و مکان
هر چه پایان نه بدامانِ فضا می بینم

حضرتش را که بود عرصهٔ افلاکِ وجود
بی سر و پای منِ بی سر و پا می بینم

کعبه بر من چه دهد تا بنوردم رهِ دور
که جمالِ ازلی در همه جا می بینم

امز

زیر شمشیر کوهسار شگاف ‌‌ ‌ سپر چرخ ما بگردانیم

جوهر تیغ آفتاب شعاع ‌ ‌ ذره مهر عرش ایوانیم

هم گدای مقیم درگاهیم ‌ ‌ هم هم آغوش دست کیوانیم

پرورش یاب دایگان الست ‌ ‌ رهزن راه عقل شیطانیم

در هوای ازل پری برای ‌ ‌ بر دل هوش گرد دامانیم

گرچه گردون پرستاره عشق ‌ ‌ طفل را کاغذ زرافشانیم

آتش خانمان پرهیزیم ‌ ‌ شعله خانه سوز ایمانیم

در بر عقل پیر کارآموز ‌ ‌ پیره عشق طفل نادانیم

گو چه یار جان فدائی راه
گوسفندان عید قربانیم

ما که در کوی عشق ره سپریم ‌ ‌ تیر هر درد را بجان سپریم

از رخ آفتاب معنی چشم ‌ ‌ پر ز نور نگاه و منتظریم

تا کی از چهره پرده بردارد ‌ ‌ ما بجان تیر غمزه اش بخریم

غم بالات سوزدم دل چون / نظر افتد ببر و بستانم

شاه اقلیم دلبری تو و من / یکی از بندگان سلطانم

چون ز هر حالتم که بپسندی / ممکنم نیست رو بگردانم

اختیارم همه بدست شماست / در ره انتظار فرمانم

غیر تسلیم چیست چارهٔ جان / که اسیر کمند جانانم

عهد با کس ببر نبردی تو / با وجودیکه این نکو دانم

خود هنوز از تو چشم آن دارم / که نمائی وفا به پیمانم

آستینی مرا ببر افشان / تا بدست تو جان بیفشانم

از فدائی مکن توقع عقل
عشق رویت چو کرد حیرانم

ما که سرمست چشم جانانیم / روز تیر بلا نگردانیم

هوش بازان گرفت راه عدم / که خراب از وجود یزدانیم

صعوه گانیم شاهباز شکار / باز اسپید دست سلطانیم

از سر زلف تو بر چشم تو تا دیدم دل / بکمند دو عجب شعبده باز افتادم

گفتم آرد بتو ام چند قدم در طلبت / چون نهادم برهی دور و دراز افتادم

بارها در دلم افتاد که نازت بخرم / هم در آندم بسر انجام نیاز افتادم

تن سیمین تو هرگه که بدیدم چون زر / زار در بوتهٔ البرز گداز افتادم

جرس دل برد از زمزمهٔ زنگ شتر / چون پی قافله سالار حجاز افتادم

مطربا وقت نوازیدن ساز است که من / بر زبانهای همه همسرهٔ راز افتادم

از خیالم برون رفت صلاح دو جهان / چون بعشق تو در اندیشهٔ ساز افتادم

حلقهٔ زلف تو تا گردن تماشا دل من / بشکنجش که در اشکنجهٔ گاز افتادم

گر فدائی نکشد ناز تو دلبر چکند / که بخاک سیه از ضرب ناز افتادم

حلقم با تو من ای دل که چنین زار زدستم / رفتی و طرفی از انجم بمراد تو نبستم

تا ندانی که توانستم و حق تو ندادم / بر نیاید بحق از بخت جوی کار ز دستم

دل خونین من ای عزتت از جان برم افزون / شرم بود اینکه تعلق ز تو یکبار گسستم

قامت نازنین چو افرازد — طوبی و سدره را ز بن ببریم

دیدنش در ظهور ممکن نیست — ما بدر دانه خفیه بنگریم

گذری کرده روزی از این کوی — سالها شد که ما بجان گذریم

گفتم ای از جدائی تو شکر — ما چو نی ناله از جگر ببریم

خنده کرد و آب شیرین ریخت — که تو و من نگرنی و شکریم

گفتم ای برق نیستان دلم — ما که جز زهر از این شکر نخوریم

نظری در ازل رخت بنمود — ما در آتش فتاده زان نظریم

هر چه سوی تو ره بسر پوئیم — چون نکو میکنیم دورتریم

حیف باشد که ما فدائی تو
وانگهی ره بسوی تو نبریم

با لبسی سعی ز قید تو فراز افتادم — غمزه کردی و در چنگ تو باز افتادم

خواستم تا ببرم سجده بمشکوی صنم — ابرویت دیدم و در فکر نماز افتادم

جذبه حضرتت آنگونه مهارم بگسیخت — که دو صد ساله ره از قافله باز افتادم

شوریست آنچنان بسرم کز کمال شوق
مستغنی از کرشمهٔ اهل هنر شدم

سودم چه میدهد شرف فضل و سروری
روزیکه روز عمر گرامی بسر شدم

چون صاحب اعتبار نماند چه اعتبار
گیرم که من بفضل و هنر معتبر شدم

گویند جز جنون نبود غیر فکر یار
من بسکه فکر یار کردم و دیوانه تر شدم

جز درس عاشقی چو نشد هیچ حاصلم
در هر کجا به بی هنری مشتهر شدم

تا گرد راه سالک حق بین بچشم من
شد سرمه نور لم یزلی در بصر شدم

من با وجود کربت غربت از آن خوشم
کاندر هوای دوست بآفاق بر شدم

فریاد من ز ذلت آوارگی نبود
زان بود کز سرای عزیزان بدر شدم

زافغان دل بساز فدائی نوای غم
چون هم نفس بناله مرغ سحر شدم

از جور تو من شکسته بالم
وز درد تو من فسرده حالم

از بخت نگون و گردش چرخ
وز دور زمانه از چه نالم

هرگز نشنیده ام کسی کرد
جوریکه تو میکنی بعالم

گر بدانستمی ای نیسان گذرِ روزِ من ای دل — زنده مانم بهمین روز اگرت می‌نگرستم

خود تو دانی که مرادم همه بود اینکه برآرم — آرزوی تو از آن روز که من با تو نشستم

عذر بپذیر کمانِ فلک از من نکشیدم — که نبود اینقدر ای دل ز قضا زور نشستم

همه تا بوده ام از شاخِ طرب میوه نچیدم — همه تا زنده ام از باغِ امل طرف نبستم

حالتم اینکه بجز فکرِ خوشِ مردنِ شیرین — که کند تلخیِ غم کم ز مذاقِ چو کبستم

هیچ صورت بتماشاگهِ مرآتِ تصور — نگرفته است دمی در وصلِ جانا شده دستم

آرزوی دلِ کس کس نشنیده است پریشان — وین نصیبِ دلِ خسته است بسودای الستم

یارب امید که تعجیل کنی در عدمِ من — کز وجودم غم اگر بستری آن نیست که هستم

یا فدائی چنین شرطِ وفا بود که کردی — ساختی خود تو چو خاک از برِ هستا ز همه پستم

در عالمِ رخِ تو چو صاحب نظر شدم — شد عالمم چنانکه ز عالم بدر شدم

معشوقِ خوبروی عزیزان مگر توئی — کاندر رهت ز هستیِ خود بیخبر شدم

می ده که تا بگویمت ای ساقیِ حضور — کز شورِ عاشقی بچه حالت سمر شدم

مانندِ تو جنگجو در آفاق — شه دیدم و قاهری ندیدم

در کارگهِ فسون بس استاد — دیدم چو تو ماهری ندیدم

اندر پسِ پرده‌های غیبت — چون نقشِ تو ظاهری ندیدم

چون زهرهٔ چهرهٔ تو خورشید — افلاک زواهری ندیدم

صد مظهرِ عجب دیده چون تو — اعجاب مظاهری ندیدم

مشهورِ جهان بسی است چون تو — آفاق شاهری ندیدم

از ماه گرفته تا بخورشید — چون ندیِ تو باهری ندیدم

چون دامنِ پاکت ارچه گردون — یک دامنِ طاهری ندیدم

شهری که تویی چو خاکِ پاکش — در هند کجا هری ندیدم

من برخیِ جوهرت که در دهر — به از تو جواهری ندیدم

ای کوکبِ طالعِ فدائی
مانندِ تو خواهری ندیدم

من پا بره وصال سودم — چون دست نمید بدچه سودم

بسیار غمِ مرا فزودی — یکبار نکاستی ملالم

از بسکه ضعیف کرده دردم — باریک چو موی در خیالم

از ضعف کشیدنِ پرِ کاه — دانی که نباشد احتمالم

بر دل چه نهیم کوهِ اندوه — ای بدر که در غمت هلالم

سودای غمی که جانگداز است — تا چند کنی بدل وبالم

تو غرقهٔ بحرِ شور دارم — من تشنهٔ منهلِ زلالم

فریاد برآرم و بمیرم — افتد نظر ار بر آن جمالم

یارانِ من از زمانه غمگین — شادی است قرینِ بدسگالم

حالی است که هر کسم بدیده است — بر مرگِ عدم زده است فالم

با حالِ چنین نشسته خاموش — تا دست دهد مگر وصالم

بودی چه گنه فدائیت را
کافیست به عاقبت نکالم

من جادوی سامری ندیدم — چون چشم تو ساحری ندیدم

تا دیده بروی یار دارم
در دیده ز لاله بار دارم

زان گل که بباغ جان من رست
بر دل دو هزار خار دارم

هر کس بزمانه یار دارد
من هم بزمانه یار دارم

یاران همه چون دو مغز در پوست
من پوست بدر چو مار دارم

گویند تحمل از نکویان
سهل است و من استوار دارم

او خفته بتخت عزت و ناز
من پهلوی خود بخار دارم

با اینهمه جور کز جفایش
اندر دل بیقرار دارم

شاد است چو دل در آرزویش
با عیش جهان چه کار دارم

بسیار چو من نشانده بر خاک
کاندر رهش انتظار دارم

بگشاده دو چشم هر شب و روز
استاده بر گذار دارم

تا بینم و گویمش که ای جان
جانیت پی نثار دارم

ور گویدم اینکه دور تر شو
کز جان و دل تو عار دارم

بسیار بجهد سعی کردم — و اقبال ز بخت آزمودم
داماں نگار در کفم بود — تا دولت اقتدار بودم
اکنون چکنم که قدرتم نیست — وان عجز که باید آن نمودم
بر روی تو ای بلای جانم — زان روز که یک نظر گشودم
باریکه فزون ز طاقتم بود — بر دل بکشیدم و بسودم
جوریکه نشاید آن ببردم — حرفی که نباید آن شنودم
هر عیش که بود در دلم کاست — هر غم که بد از جهان فزودم
دور از تو چو کاه از حوادث — بادی برسید و در ربودم
این شعله که سر ز دل بر آورد — افلاک سیه شود ز دودم
وین آتش دیده داد خواهد — خاکستر دل بباد زودم
از یک نظر ای ملت منظر — عشق آمد و خانمان زدودم
وین دایره شکل داس مانند — پنداشت که کشته را درودم
گشتای لب از جنون قدلی — دشکوه گنبد کبودم

حدوثِ گرمیِ خورشیدِ الیقین چو من
بجز ز تندیِ ادوارِ ذو ذنب نکنم

اگر جهان شود از شش جهت پر از آتش
من اخگرش حوالت به بولهب نکنم

مرا چو فخر بذاتِ خدای بیچون است
وگرچه داده خدا ناز بر حسب نکنم

بآفتابِ بلندم چو روشن است نژاد
چگونه فخر بوالائیِ نسب نکنم

چو آگهم که لگامم بدستِ سالار است
بزیرِ بارِ گران بیمی از تعب نکنم

بمالِ گوشِ بط ای مطرب از قفاش بنال
سخن اگر شنوی من ترا ادب نکنم

خمی بیار تو ساقی ز آبِ انگورم
که تر دماغ جز از بادهٔ عنب نکنم

برایِ جلبِ سهی قامتانِ سیمین تن
وجودِ خویش چرا معدنِ ذهب نکنم

روان چگونه فدائی نباشد خندان
که گریه جز به شهیدانِ خشک لب نکنم

آگاه از آن نگشتند از دردِ دلِ طبیبان
کز دل گرفته آرام اندوهِ بی نصیبان

برگشته گانِ حسرت خون گریم از حمیت
یا خندم از تأسف بر عشرتِ رقیبان

شامی نشد که عیشم با قامتِ نمازم
بشکسته شان نسازد هنگامهٔ غریبان

آندم چه بسازم این دلی را | گر پاس بسی فگار دارم

گویم که فدائی توام من
وین جان ز تو یادگار دارم

برآن سرم که جز از یاد تو طرب نکنم | بغیر ذکر تو کاری بروز و شب نکنم
ولیک پای عزیمت چو باشدم چوبین | جدا شوم ز سر و یادی از طرب نکنم
چنان بکار تو درمانده ام که هر چه کنی | بود و گرچه بغایت عجب عجب نکنم
گهی قضای حوایج چنان کنی آسان | که رفع حاجت خود دیگر از طلب نکنم
گهی ز غیب گشائی چنان ز کار گره | که از نشانه داش تکیه بر سبب نکنم
گهی بگیری اسباب را چنان عاطل | که من بخوشتم از آشفتگی و تب نکنم
برای دوزخ حیرت بکارهای توام | شگفت باشد اگر خویش را حطب نکنم
شناختم چو مقامات خویش و زاهد را | بجاهلانه حدیثش دگر عقب نکنم
گرم عصا شکند بر سر و کتاب زند | که من بروش ترش ابرو از غضب نکنم
ورم بر همه دشنامهای تلخ دهد | نیارمش دهنش تا پر از رطب نکنم

نیست گردم ره عدم سپرم — خواهم ار وصف آن دهان گفتن

منکه شرم آیدم ز صحبت تو — نکته پیش این و آن گفتن

وصف آن نوگل ابد پیوند — من نخواهم بباغبان گفتن

پیش سدره ز قامتش نسزد — یا بر طوبی جنان گفتن

ای فدائی چو بنگری دهنش — نتوان حرف ازین زبان گفتن

که بر عشق ناپسندیده است

از نشان پیش بی‌نشان گفتن

چشمکت ای آفتاب زهره جبینان — گوشه زند بر هلاک گوشه نشینان

چشم بهم بر مزن که کرده خرابت — حال خراب دل خرابه گزینان

متفق آئیم عاشقان سر کویت — بلکه در آرمیت از تصرف اینان

دامن امید را ز خرمن نسرین — بر نکند غیر ساق سیم سرینان

چون دهی آگاهی از غم دل عشاق — ای بدرت مهر و مه ز خاک نشینان

ازچه بسمع مبارکت نرسیده است — ناله گردون رسای قلب حزینان

من با همه چشینم کز روی صدق گفتم — لیکن نبیند چندان در فکر من حبیبان
در دل چه بود یارب کز مایه تفاخر — جز مسکنت نبیند وخت در دولت لبیبان
قسمت نگر که این دل با آنهمه مشقت — غیر از جنون نیاموخت از صحبت ادیبان
در چشم باغبانان آن گل نگشت خندان — هر چند باغ پر شد ز آوا ز عندلیبان
با پیرهن بخسبد یکشب گرم در آغوش — در حشر سر برآرم با وی ز یک گریبان

دیر مغان فدائی از بهر خویش بگزین
محراب ده بعابد منبر بخوش خطیبان

درد دل را نمیتوان گفتن — جز به یار دلستان گفتن
رنجش جان مبتلا آری — جز بجانان نمیتوان گفتن
گرچه باشد محال در بر یار — سخنی از دل و ز جان گفتن
ایکه حیف است در برابر تو — از مه و مهر آسمان گفتن
سوختم فرقت تو نتوان — فرقتت را باین بیان گفتن
خسرو عهد ما توئی نسزد — جز تو غصه زمان گفتن

جفا بود برخت با چنین لطافت حسن — مثال خار شباهت زگلستان بستن

بوصف حسن تو لالم ندانم از این به — که محو طلعت واندر ثنا زبان بستن

دهان تنگ تو در وهم چون نمی گنجد — چه چاره جز که در اوصاف آن دهان بستن

چو گشت شاعر بیچاره عاجز از توصیف — رواست در برخ طبع درفشان بستن

رقیب چون بمیان فتنه جوی و دلکوراست — بدست صفحه چرا گوهر بیان بستن

جهان نبست فدائی چو هیچ دل بکسی
دل از ضعیف دماغی ست بر جهان بستن

چو دست دل نفتد پای دلبر افتادن — بباد دم سر خاکش بمعبر افتادن

جز اینکه خاک شوم تا ببوسمش کف پای — چو نیست ممکن بر پای او در افتادن

چگونه ناله کند عاشق از جفای نگار — پس از طناب محبت بخنجر افتادن

کجا بغمزه دهد گردمیم دلداری — بود مضایقه در زیر خنجر افتادن

بعقل قاصر من بهر دل بود خوشتر — ز قید طره او دست کافر افتادن

چو دل رها شود این بارم از کمند خدا — نصیب دل بکند بار دیگر افتادن

حالتِ از همنفس جدا شده را | چون بنظر آورند تنگ قرینان
بوالعجبی گر ز چشم مست تو بینند | قصه سرائی نهند نادره بینان
نادره ترا اینکه چشم پرده نشینت | سوخت بیک لمحه رختِ پرده نشینان
گوشِ من از پند واعظان ننیوشد | کانکه نشد یکزبان نبد ز امینان
نغمهٔ بربط خوش است و قولِ مغنی | ساغرِ صهبا ز دستِ ماه جبینان

مطربِ خوش داستان و شعرِ فدائی
سازِ دل انگیز و رقصِ ساده سرینان

خوشا ز موی تو بندی بحلق جان بستن | چو دل بحلقهٔ زلفت نمیتوان بستن
گره مبند برابرو که بهرِ صید اسیر | چه حاجتست زه از خشم بر کمان بستن
بزیرِ تیغ اگر دست و پا زند صیدی | مسلم است نگونش بریسمان بستن
وگر ز شوقِ محبت بمرده اندر دام | چرا دو دیده اش از سوی آسمان بستن
ز آستانهٔ منعم بدر نیارد سر | سگِ گرسنه نشاید در آستان بستن
بقامتت که بود نازِ محض پس ستم است | بشعر تهمتِ تشبیهِ بوستان بستن

بازم زنه مطرب ساقی بطلب باده
پس دستی اگر خواهی بر دامن کوثر زن

خواهی بر مرد و زن با عزت زر باشی
خود سکهٔ خاری را بر چهر دو رخ زر زن

آسایش گیتی را در بالش عزلت جوی
و ز مظلمه ات باید رو تکیه به منبر زن

در خرقه زند صوفی راه دل سالک را
این خرقه و دستارش بگیر و ز بهم بر زن

از نیک و بد دنیا تا آگهیت بهتر
افسانهٔ عالم را آتش به دل اندر زن

میخواست فدائی را دیوانه صفت عریان
رسوائی همه مردم در کوچه و برزن

چه سازم با غم دلبر کشیدن
بغیر از نعره از دل بر کشیدن

ز نقش دل بسیل خود نپیوست
بود خاصیت عنبر کشیدن

هنوز این اول عشق است و خست دل
ز بار فرقت دلبر کشیدن

چه زحمتها ندانم که باید
دلم را تا دم آخر کشیدن

کنون چشمم چو پر در حلقه گشته
براهش ز انتظار در کشیدن

خوشا با یار زیبا در همه عمر
گزیدن خلوت و ساغر کشیدن

هوس نکردن لعلش هوس کنم لیکن | مگس قرار ندارد ز شکر افتادن

دل ستمزده را چند باید اندر دام | ز دست کینهٔ چرخ ستمگر افتادن

سمندرم من و شادم بچشمهٔ خورشید | چو بط نشاط نیابم ز فرغر افتادن

چو غیر اشک نبارم بروی خورشیدش | من و بسر شک دل از دیدهٔ تر افتادن

خیال لعل لبش بستم و ازین غافل | که بایدم بسر زلفش اندر افتادن

فتد همیشه فدائی کجا بطشت شکر
مگس که روزی او شد بچنبر افتادن

در مجمر رخ برهم زلفین معنبر زن | و آتش ز سیه روئی بر خاطر عنبر زن

ای دل بسر زلفش تاریک شود چشمت | در دور رخش حرف از خورشید منور زن

روئیست که چون بینی با خویش چنین گوئی | کز پرتو این عارض پا بر مه انور زن

زین قبهٔ شاهی چون سرپوش برافکندی | خرگاه جهانبانی بر گنبد اخضر زن

زین غنچهٔ مینائی غماز نشد بوئی | گر تو سر آن داری خون میخور و بر سر زن

گلدستهٔ انجم را بگذار به بزم آذین | پس با صنم شاهد عشرت کن و ساغر زن

ای سایهٔ عنایت دولت بسر شما
از خاطر درویشی یکبار نشیمن کن

من در صدد آنم تا سر نهمت بر پا
تو نیز برون دستی زی جیب سرافگن کن

عیشی که ترا جاوید در حسن مسلم شد
این غمزده را خرم زان روی چو گلشن کن

دانم که ز لبش دوریم هرگز نشوم منشت
لیکن بره عشقم محفوظ ز رهزن کن

جان بندهٔ رویت شد من دست از آن شستم
ثابت قدم ار دانیش و زلش معین کن

ای رستمت اندر بند چه خورد ترا بیژن
روئی نظری یادی زی چاه ز بیژن کن

اندر نظر آنساعت کارش فدائی رخ
در دیدهٔ تاریکت ماه افگن و خرمن کن

به هیچ پایه در رواق کن فیکون
که چیست جامهٔ نیلی بطاق کن فیکون

بداغ مرگ عزیزان خویشتن گردون
کشیده نیل عزا بر او طاق کن فیکون

عجیب شعبده ها دیده ام من از گردون
از آن زمان که شدم در وثاق کن فیکون

نه عیش وصل بود در میانه آنده هجر
جهان گرفته وصال و فراق کن فیکون

خوشا العالم دیوانه که هیچ نشمرد
جلال کوکبهٔ طمطراق کن فیکون

گهی پایش بدامان برنهادن — گهی جامی ز دستش کشیدن

بناز ار سر نخواهد یار دمساز — بباید ناز آن سرور کشیدن

کجا در عاشقی شایسته باشد — قلم بر حرف نازش در کشیدن

من و جام لب دلدار زاهد — تو و جام می کوثر کشیدن

دهد گر سرمه دست از خاک پایش — خنک در دیده انور کشیدن

فدائی چون بخشمش می نهی دل — چه میسازی که خنجر کشیدن

روزی نظری بر آن رخسار چو گلشن کن — پس دیده بدیدارش لب تازه و روشن کن

خود چهره او گوید من پادشه حسنم — ور به ز منت باید رو باد بدامن کن

ای طلعت خورشیدت محراب دعاگویان — من بر و بتو آوردم روئی بسوی من کن

قندیل رخ افروزت چون قبله جان باشد — مسکن بخیال این آواره ز مسکن کن

ای خسرو من مه روئی مردم زغمت آخر — روئی بفقیران بر دنباله خرمن کن

ای سایه عنایت دولت بسر شاهی — از خاطر درویشی یکبار نشیمن کن

دادکه با اینهمه بیدادِ چرخ
کس نستاند ز فلک دادِ من

دورِ فلک چیست که آرد ستم
بی مددِ شوخِ پریزادِ من

کرد گرفتار چو مرغی به بند
در قفسی خاطرِ آزادِ من

پیشه اش اینست اگر با اسیر
وای بحالِ دلِ ناشادِ من

تا چکنی عاقبت ای سوزِ غم
با دلِ زارِ ستم آبادِ من

جز که رهاند بجوانمردیم
زآتشت اشکِ سخیِ رادِ من

جز هنرِ گریه فدائی دگر
هیچ نیاموخته استادِ من

روزی قدم ای ستمگرِ من
بگذار بدیدهٔ ترِ من

ای چشمِ چراغِ آفرینش
ای رویِ تو ماهِ انورِ من

وقتی رسد اینکه چرخ بیند
رخسارِ ترا برابرِ من

یا آنکه گرفتمت در آغوش
چون جانِ تو خفته در برِ من

ایام به بیند اینکه تابد
خورشیدِ رخت بمنظرِ من

اگرچه کشمکش دهر قدر تیست سترگ — بخاطریکه نمودش ذواقِ کن فیکون

ولی بخلق بقای نفوس حلقه نبست — مجره راکه تو بینی نطاقِ کن فیکون

نشانهٔ نزدن آمده است سنگِ بزرگ — که تیر فهم نیامد بطاقِ کن فیکون

باتفاق حکیمانِ خرده دان گفتند — که جز نفاق نبود اتّفاقِ کن فیکون

اگر رکاب ببوسی وگر ببفتی خاک — که خاک ساید تا زسم براقِ کن فیکون

جنون بعقل نسازم مطاع وهم بخلاف — درست آنکه نسازم براقِ کن فیکون

دلِ فدائی از آن سر شدیز ار سپهر
که نامه دیده سیه از نفاقِ کن فیکون

شاد نشد خاطرِ ناشادِ من — یک نفس از آن بتِ نوشادِ من

یاد نکرده به پیامی مرا — آنکه نرفته دمی از یادِ من

زین دم سرد و دلِ پر آتشم — تا بکجا خاک خورد بادِ من

سوزِ دلم گر نکند تن هلاک — اشک نگون سازد بنیادِ من

هرچه رها کردم فریادِ دل — کس نرسیده است بفریادِ من

من گوییمش آنکه در همه عمر
چون از تو گذشته‌ام رضا من

در مردن خود کجا توانم
راضی کنم از تو خویش را من

هر قسم که خواهیم جفا کن
چون خاک شدم بزیر پا من

از وعده مکن خوشم که نارم
از عهد تو کرد ستکا من

دانم چو محال و غیر ممکن
وصل تو کنم کی اقتضا من

یکره دو ز فدائی ترا شاد
در راه تو میکنم فدا من

ای در ره عشق جان نثارت من
ای بر در حسن خاکسارت من

چون مست کنی ز می حریفان را
بیهوش تمام و هوشیارت من

باشند همه امیدوارانت
وان بنده نا امیدوارت من

محروم و درگذار گه چشمم
سر تا بقدم بانتظارت من

یزدان نکند که دارها سازم
از بند دو زلف تابدارت من

عمریست ز خون دل کشم ساغر
در حسرت لعل خوشگوارت من

من دست ز خواب خوش بشویم — گر پای نهی به بستر من
روزیش بلا به عرض کردم — کای قامت تو صنوبر من
از دست تو دل کجا رود گفت — قربان سر دلاور من
ای آتش دودمان امید — در خانه ز خشک تا تر من
جاریست ز چشمه سار لعلت — آب غزل چو کوثر من

در وصف لبش چکد فدائی
شکر ز لب سخنور من

خواهم ز بتان با صفا من — انصاف نزاع یار با من
او گویدم اینکه تا دم مرگ — افزون نمایمت جفا من
گویم برهت چو خاک گشتم — بوئی ندهم بجز وفا من
انصاف دهید ای نکویان — او راست بیان تیغ است یا من
اینقدر ز روی مهربانی — باشم متوقع از شما من
داد من اگر ازو ستانید — تا حشرتان کنم دعا من

مردم اندر غصه و حیرتم از انکه چه وقت
تیغ خونریز ترا بوسه زند گردن من

عقلم از فکر غم عشق تو آبستن شد
دمبدم فکر تو زاید دل آبستن من

عقل شد ریخته ز زائیدن غمهای دلم
غم چه باشد دهی ار بادهٔ عقل افگن من

دولت فقر کشیدم بسرا خیمهٔ عشق
چون بجاروب فنا رفته شده مسکن من

تا کی این آتش سوزنده توان پنهان داشت
گر یکی شعلهٔ آن سوخت همه خرمن من

شب هجران مرا روز نشد چون روزی
کاشکی شمع رخش بر دمد از روزن من

گر سمند رخش سبز کشتهٔ من پای نهد
پای بر کوههٔ افلاک نهد توسن من

از دم نطق فدائی بشنو صوت هزار
کاتشستان خلیل تو شده گلشن من

نه تو زور آزمائی ای تن اسے تن
نه خود تسکین نمائی ای تن ای تن

نمیدانم چه انیقدر دانم
که خاک زیر پائی ای تن ای تن

پس از چندی ز مرگت خاک یابند
اگر خود پادشائی ای تن اسے تن

تو و خلد برین هیهات هیهات
که دوزخ را سزائی ای تن ای تن

چون چهره آفتاب بنمائی
عالم همه محو و بیقرارت من

کاشتی ز حساب بود می بیرون
بیرون بودم چو از شمارت من

اکنون چه کنم که شد اسیرت دل
بیرون نروم ز زینهارت من

جان نیست که بهت نمایم چون
خاک کف پای تو زیارت من

جان خجل بود از تو و چو بستانی
آیم ز زمین و از یسارت من

گر بوی گلت کرم نکردم جان
تن ریش کنم بنوک خارت من

و در دور تو عندلیب بسیارند
بیرون برم از کف هزارت من

روزی فتد ار دو تن کنی قربان
از بعد فدائی نثارت من

شود آیا که شبی دوست به پیراهن من
مستی می نهدش سر بسر دامن من

سر چو خورشید بر آرم ز گریبان سپهر
بسر برآرد اگر آنماه ز پیراهن من

شکر ایزد که مدد کار دلم یزدان شد
چون بر آشفت بجانم تن اهرمن من

گر از آن راحت جان راحت جانی رسدم
گو بخاک سیه آمیخته گردد تن من

تا چند رخ طرب فروزی — از جام صبوح و خمر دوشین

فرزانهٔ این بساط شطرنج — بس مات دهد بشاه و فرزین

بنگر که بیک فساد در کون — از سر شودت هوای تکوین

من بندهٔ خال هندوی تو — مفروش بهیچ عبد دیرین

گفتم که کمینه عاشق من — با شمع چکار است تا این

زلفین سیاه کافر تو — ز عشق من کافرست ندین

ای ترک شکست قلم از زلف — بر دوش کذاشته تبرزین

دارم بدل سبک عنایم — از بار غم تو کوه سنگین

با آنکه غنی و بی نیازی — کاهی برس حال مسکین

منور دار از دست قدسی
ور خاطر شود هزار چندین

گفت آنکه بچون منی جفا کن — گویم که بعهد او وفا کن

گر او زجفای من شود خوش — هر قدر که خواهیم جفا کن

نمیدانم درین بستانِ نیرنگ — چه نقشی را بجائی ای تن ای تن
اگر گویم که سروی راست گویم — ولیکن بر دو پائی ای تن ای تن
تو موشِ دو پا همخانه ها پید — وگر جنت سرائی ای تن ای تن
اگر صد سال خود بیش از دمی نیست — به بینم تا چه پائی ای تن ای تن
همیگوئی که شاهِ عصرِ خویشم — منت بینم گدائی ای تن ای تن
چو دانستی که از بالای رهشار — بخاک اندر درآئی ای تن ای تن
مضیقِ خاکدانِ تیره چه را — طلب کن روشنائی ای تن ای تن

اگر خواهی سر از طاعت کشیدن
جدا شو از فدائی ای تن ای تن

از شکرت ار مزد به تسکین — خسرو نکند حدیثِ شیرین
شیرینیِ روزگار از لست — ای قند که چون تو نیست شیرین
نسرین ببرِ تو سنگِ خاراست — ای گل که نکوتری ز نسرین
خورشید بلعل چون تو کی کرد — ایماه نهفته عقدِ پروین

گردیده ببسته دم ار کتابم	جز تو نبود مقابلِ من
آئینهٔ دل ز تو صفا یافت	ای روی تو مهرِ مقبلِ من
از کوی تو جانبِ تو آیم	بندند چو بارِ محملِ من
در مزرعهٔ محبتِ تو	اندوه شده است حاصلِ من
چون خاک شوم گیاهِ خوشبوی	در مهرِ تو روید از گلِ من
امیدِ من از تو نیست جز وصل	هیهات لفکرِ باطلِ من
روزی که برفتم از برِ تو	در کوه شده است منزلِ من
وز اشک که رفت در وداعت	در گل بنشست محملِ من
یک لحظه جمالِ بی نظیرت	بنما به دو چشمِ غافلِ من
عشقت نشود بریده از جان	ببرند اگر مفاصلِ من
خونم فدیِ سگانِ کویت	بگذر ز جزا ز قاتلِ من

بگذار فدا شوی فدائی
گوید که نگشت قابلِ من

منزلیش و بزن بچوب و سنگم ‌ ‌ ‌ وانگاه بگو براو دعا کن
تا من بخبر از درد گویم ‌ ‌ ‌ هر کام که دارد او روا کن
ای شمعِ تو خانه سوزِ دلها ‌ ‌ ‌ دردِ منِ خسته دل دوا کن
ما جز تو کسی دگر نداریم ‌ ‌ ‌ وقتی نظری بحالِ ما کن
بگشا نظرم زعینِ رافت ‌ ‌ ‌ وین مرغِ اسیر را رها کن
گر می نکنی بخاطرِ ما ‌ ‌ ‌ رحمی بخاطرِ خدا کن
یا سر ببر از تنِ نزارم ‌ ‌ ‌ وین نیز ز بهرِ کبریا کن
یا از غمِ آسمانم آزاد ‌ ‌ ‌ در راهِ شهیدِ کربلا کن
ور قسمت و سرنوشتم این است ‌ ‌ ‌ چشمی سوی گردشِ قضا کن

چون موی ضعیف اگر فدائی است
سهل است زیارتش فدا کن

ای خاکِ درِ تو منزلِ من ‌ ‌ ‌ رخسارِ تو شمعِ محفلِ من
ای مهبطِ پیکِ جان فزایت ‌ ‌ ‌ قلبِ قلبِ دلِ دلِ من

نخست دیدهٔ حق بینِ خویش بینا کن
سپس بیا و رخِ یارِ من تماشا کن

ز جلدِ مصحفِ گل برگشای چند ورق
وزین مطالعه لطفِ رخش هویدا کن

بجوی قابلِ تسکینِ او دلی آغاز
وز آن سپس شرفِ وصلِ او تمنا کن

چو حلقه حلقه شو و مو بروی خورشیدش
برای غارتش اسبابِ دل مهیا کن

گدای حضرتش از ملک و مال مستغنی است
بیا و بر درِ او اعتبار پیدا کن

بوادیی که در آن سنگلاخ سخت بود
چو شب فرا رسدت چشمِ خویشتن وا کن

بزرگوار نگارا ز روی دلداری
مرا لعشق ز یکبوسه پای برجا کن

بروی عاشقِ مسکین اگر نظر نکنی
بعالمِ نظرش روی عالم آرا کن

همین نظر که در آئینه افکنی بعکس
بسوی عاشق و او را بخویش شیدا کن

ترا چه فکرِ تماشای بوستانِ بهشت
بجای سدره و طوبی نظر ببالا کن

بهر طرف که کنی رو چو هوشمند برو
دل و روان بفراغت ز جمله یغما کن

فدائی از غمِ عشقش چو نیست راهِ گریز
بساز با الم و تکیه بر تولا کن

ای روی تو راحت دل و جان — وی موی تو دزد جان یاران

چندانکه ملایمت نمودم — سختی نشد از دلت چو سندان

چوگان و زلف تو دل من — سرگشته چو گوی کرده حیران

صد وعده خطا شد و امیدم — باشد که وفا کنی به پیمان

پیوسته کمان ابروانت — در کشمکش و دلم در افغان

تا کی لب نوش [?] رها کنی تیر — تنگ آمده اش فضای میدان

خورشید قبا نماید افلاک — روزش نمائی ار گریبان

غیر از تو نخواهم از تو چیزی — سوگند بحق پاک یزدان

جستم ز رقیب چاره وصل — تا چند بسندیم بهجران

در آرزوی تو جان بر آمد — درد تو نمیرسد بدرمان

گوئی که شب جدائی تو — در روز جزا رسد بپایان

درماند فدائی اندرین راه
خضری برسان درین بیابان [?]

شنیده‌ام که بیائی بود چه خوبتر از این — جبین بمن بنمائی بود چه خوبتر از این

ببزم من بنشینی شرابِ وصل بنوشی — جلالِ من بفزائی بود چه خوبتر از این

بمحفلی که بود روی آفتابِ تو شمعش — ز رخ نقاب گشائی بود چه خوبتر از این

نشسته صف بصف احباب و می نهاده و ساغر — تو ناگهان ز در آئی بود چه خوبتر از این

بپای خیزی و گیری بدست ساغری از می — بسوی من بگرائی بود چه خوبتر از این

بوصل جان بستانی روان بعشوه ببخشی — بغمزه دل بربائی بود چه خوبتر از این

در آن نفس که حریفان شوند بیخبر از می — مرا خبر بنمائی بود چه خوبتر از این

بساز پردهٔ مطرب تو با ترانهٔ دلکش — غزل ز من بسرائی بود چه خوبتر از این

بوفقِ صحبتِ یاران و دوستانِ موافق — بعهدِ خصم نپائی بود چه خوبتر از این

بحلقه‌ئی که در آیند و می خورند عزیزان — ز زلف عود بسائی بود چه خوبتر از این

نظر گشایم و بینم بحلقه شاهد و ساقی — تو در میانهٔ مائی بود چه خوبتر از این

اگر شوند میسر شراب و شاهد و مطرب
باعتقادِ فدائی بود چه خوبتر از این

دین و دل بر چشمِ غارتگر بگو یغما مکن
زین فزون تر عاشقِ غمدیده را رسوا مکن

گر عنانِ دیده نتوانی گرفتن گاهِ ناز
هر چه میخواهد بهل با ما کند پروا مکن

آری آری کی توان گفتن بروی دلستان
چون بعاشق بنگری آئینه را شیدا مکن

من بدادم اختیارِ خود بدستِ چشمِ تو
هر چه میخواهی بکن وز سرکشی غوغا مکن

گر گنه از بنده سر زد کیفرم را کاربند
ورنه قصدِ جانِ مسکین بیگنه عمدا مکن

خواهی ار دانی چه با دل میکند پا تا سرت
دیده انداز تا پائین و سر بالا مکن

ترسم ای جان رستخیزی سازی از محشر عیان
اینقدر آرایشِ این قامتِ رعنا مکن

فتنه خوابیده است اندر گوشهٔ چشمت بناز
دیده را برهم مزن این فتنه را برپا مکن

مو بمو زلفش بیان سازد پریشانیِ دل
قصهٔ دل ای صبا در زلفِ او انشا مکن

از دلِ عاشق نصیحت گر کجا دارد خبر
بی ثمر ای پیرِ منعِ باده بر برنا مکن

نکتهٔ از می فروشم در نظر آمد که گفت
هوش در بزمی که دیدی می دگر پیدا مکن

خدمتِ زیبا **فدائی** جان بجانان دادنیست
عاقلی هرگز نگوید خدمتِ زیبا مکن

بود دلی ببر دلبری رسانیدن　　چنانکه دستی بر اختری رسانیدن

نه درگهیست بلند آستانه اش که توان　　بمنجنیق سپهرش سری رسانیدن

همین بس است که گر مکنت شود از جان　　بآفتاب رخش اخگری رسانیدن

وگر شود که غبار تن عزیزت را　　ز راه عشق بنجا گستری رسانیدن

حدیث صوفی و زاهد چنان بود که گذشت　　بدید دلپسر مهتری رسانیدن

خطاست جز عدم خویش در طریقت عشق　　که خویشتن به بر رهبری رسانیدن

قبول کی کندم دل بقول مفتی شهر　　خسی بقعر یم اخضری رسانیدن

کسی چو وحشی چه ندارد خبر ز عالم عشق　　کجا سزاست که بر دیگری رسانیدن

جمال یار بقدریست بینیاز که نیست　　جمال آنکه کفش گوهری رسانیدن

روا بود به نگهبان کون کز دستور　　فساد آمده در معبری رسانیدن

در انتظام جهان از وجود معمور است　　ولی نه اینکه بدل دلبری رسانیدن

دل کباب فدائی بر آب آتش غرق

خوش است آبی بر آذری رسانیدن

بارِ غمِ دل بر نتابد بیش ازین
کارِ مشکل بر نتابد بیش ازین

نیست دل شایق بقتلم جانِ زار
هجرِ قاتل بر نتابد بیش ازین

ای عجب بنگر که دل با پای لنگ
بُعدِ منزل بر نتابد بیش ازین

چندی از افسانه‌اش دادم فریب
قولِ جاهل بر نتابد بیش ازین

قرصِ مهر و مه دررای احتشام
از خجل اجل بر نتابد بیش ازین

از غباری بیشتر آخر نبود
دل زلازل بر نتابد بیش ازین

یک خرِ لنگ این همه بارِ گران
از قوافل بر نتابد بیش ازین

چیست دل تا بارِ مهجوری کشد
با شدا این دل بر نتابد بیش ازین

گر جدا سازی بتیغش بند بند
از مفاصل بر نتابد بیش ازین

غرقهٔ بحرِ محیطِ نیستی
وصفِ ساحل بر نتابد بیش ازین

چشمِ خونین چون نظر آرد حنائش
بر انامل بر نتابد بیش ازین

جهلِ هر نادان قدائی در حدیث
گوشِ عاقل بر نتابد بیش ازین

گر سنبیم بروی خود اندر دو چشم خون — رنگ دل است کامده از دیده ام برون

تا دیده بر جمال همیون تو اوفتاد — دل تا ز دیده بنگردت شد تمام خون

چون طالعم چو زلف تو خفته است برزخت — هرگز نمیکنم گله از بخت واژگون

تا کیست کز تصور حسن تو سرخوش است — در مغز من که هیچ نمیرود جز جنون

عشق تو آن سراچهٔ نیرنگ ساحری است — کاندر برش صحایف اعجاز شد زبون

در کارگاه دهر عجب تر ز کار عشق — کاری ندید هر که شدش عشق رهنمون

خسرو ز بادهٔ لب شیرین پیاله نوش — فرهاد سنگریزه خور کوه بیستون

بر هر دلی که سنگری از نادرات عشق — باشد بسی عوالم و او مانده اندرون

یابی چو چشم و گوش گشائی ز اغیار — در اصل هیچ و خنجر هر مرغ ارغنون

ز آینده و گذشتهٔ خود آگهیم نیست — دانم همین که بیخبر از عالم کنون

دیدم رخ ترا و بحیرت فرو شدم — یابم از این طلسم ندانم نجات چون

خواهی که آبروی فدائی فزون کنی
کاری بکن که مهر تو در دل کند فزون

سر بنه یک لحظه بر دامانِ من — منتی افزوده کن بر جانِ من

خانهٔ دل پاک از مژگان کنم — گر بدانم میشوی مهمانِ من

تا بکی اندر تنورِ شوقِ تو — سوزد و گرید دلِ بریانِ من

یا مده جانم بدستِ اشتیاق — یا چو دادی رحمتی بر جانِ من

تنگ شد در دشتِ بیپایانِ عشق — عرصهٔ بس صبرِ بیپایانِ من

کی دهد دیگر بدستِ من عنان — دل که بیرون رفت از فرمانِ من

شد سپیدم دیده در بیت الحزن — از فراقِ آن مهِ کنعانِ من

کی شود یا رب بمصرِ دل عزیز — یوسفِ افتاده در زندانِ من

روز نیم بر روز آورده سپهر — کاندر آن گم شد شبِ هجرانِ من

گوئیا چون اشترِ نقاره بر — گشته گوشِ چرخ از افغانِ من

در رهِ دل اینسان که گردستم ذلیل — هست بر دستِ اجل درمانِ من

زنده میگردی قدائی گر شبی
رو کند آن ماه در ایوانِ من

ای فتنهٔ شهر و کوی و برزن / در دیدهٔ مرد و خاطر زن
از هجر تو سهل تر گذشتن / باشد بر من ز چشم سوزن
مشکل بود از توام جدائی / ایمن شو و سنگها بسرم زن
مرغ دل من نموده صید / ز آهوی دو چشم شیر اوژن
در دیده و بخاک کرد چشمم / آن گنج که دل بدش مخزن
زان پیه که جمع کرده بودم / نگذاشت برای دل یک ارزن
افسوس که نیست جز ره چشم / سوی دل بی نصیب روزن
تا نیک نمایمت که چون کرد / خاک دل خون چکان پرویزن
چشم چو نظر بجنبش افکند / گفت این من است امیر زوزن
بار دل من براهش افگند / منزل بگرفت پیش رهزن
افتاد بدست گرگ خونخوار / بیچاره بپای خویش پازن

بنشین بخرابهٔ فدائی / بر کاخ سپهر پشت پا زن

ای ذکرِ خوشت ترانهٔ من — خاکِ درت آشیانهٔ من

یکبار مرا بخوان ز یاری — کای تو سگِ آستانهٔ من

صدق است که خدمتی نکردم — بشنو ز کرم بهانهٔ من

ور با دلِ من بخشم باشی — آن تیرِ تو وین نشانهٔ من

در عشقِ تو همچو ذکرِ مجنون — پر کرده جهان فسانهٔ من

هر شب بفلک رسد ز شوقت — سوزِ دلِ عاشقانهٔ من

مدهوش کنند قدسیان را — قول و غزل از چغانهٔ من

شوید ز جگر غبار هر روز — خونابِ دلِ شبانهٔ من

دل چو ز شکاف چون نگردد — زین غم که شده چپانهٔ من

چون بند بر آبِ دیده بندم — کاتش بزدی بخانهٔ من

یکروز هم آتشی بیفتد — در هستیِ من ز لانهٔ من

از دورهٔ رودکی فدائی
کمتر نبود زمانهٔ من

چو این دیدی ببین بر جان پاکت
که اندر نار گسترده است دامن

ای غمزده دل در آرزویت من — جان داده در آرزوی رویت من
با آنکه نیابمت یقین دانم — ای در همه جا بجستجویت من
درمانده که با که در میان آرم — شوقت چه فزود گفتگویت من
آید روزی که خویش را یابم — اندر شمر سگان کویت من
اکنون بگمانم اینچنین آید — کاورده دلی ببند مویت من
تا زادهم این گمان چه باید دید — آگه که نگشته ام ز خویت من
ای بادهٔ لعل مستیت تا چون — اکنون که ز خود شدم ببویت من
چون صید اسیر اوفتان خیزان — می غلطم و میدوم بسویت من
ترسم بگلوی خویش بینم تیغ — یک بوسه نکرده بر گلویت من
بخ بخ که سمند را دهی جولان — چوگان کنی از کمان و گویت من
با آنکه دو چشم را ببازیچه — برهم فکنی و مات رویت من

نگردد رام اسم آن ماهِ برهمن   مگر گردم دخیلِ رام و لچمن

جمالی جلوه کرد اینجا بچشمم   که یاد آوردم از وادیِ ایمن

رخی گوئی که خورشیدانِ عالم   بیک جا گشته اند انبار و خرمن

نگر خرمنش چون خوشه چینان   گرفته من بهر دو دست دامن

تو گوئی چهره اش در نوربخشی   بروی آفتابان گشته ضامن

دلا زین رخ میوشان چشم امید   که هست این جایگه فرخنده مامن

من از این آستان سر برنتابم   وگر شمشیر آید بر سرِ من

بچشمِ من بسد نیروی یزدان   وگر رو آورد بر من هریمن

بیا میسایم انشاء اللهش فرق   بفرقم ور بگوید گرز صد من

احد را واحدی گر گشته صادر   بچشمِ من همین نور است بهمن

کجا در تیه میشاید نهفتن   ز چشمِ مغزِ دانا بویِ ادمن

فدائی داند این معنی هر آنکس   که یارد فرق الیسر را ز ایمن

ببین جانِ عزیزت چیست آخر   که فرسوده است در جسمت نشیمن

از بارِ گران فدائیت خسته
خواهم که سبک کنی ز بارم تو

یکشب اگر که سر بگذارم کنارِ تو
هرچیز باشدم بنمایم نثارِ تو

قربانِ ساعتی که چو جانت ببر کشم
وان لحظه که آرمم اندر کنارِ تو

بس مفتخر شوم چو بخوانیم سوی خود
باشد و گر معاشرتِ بنده عارِ تو

آخر رسد بیا زکفِ پا ببوسمت
خاکم بسر اگر روم از رهگذارِ تو

تا در فضای دیدهٔ خود بنشانمت
چشم امل سپید کنم زانتظارِ تو

منت همی کنم بدل و جانِ خود ترا
بردستِ من دهند اگر اختیارِ تو

صیدِ حرم چو آهوی چشمِ تو بنگرد
خواهد زبختِ خود که بگردد شکارِ تو

دل بیقرار شد بتمنای صحبتت
در حیرتم که از چه نگیرد قرارِ تو

با آنکه برنتابدم اقبال چرخ دل
بنگر چگونه خسته رود زیر بارِ تو

از کارِ روزگار شدم باخبر ولی
درمانده ام لبی بحقیقت بکارِ تو

یکبار با من از لبِ شیرین سخن بگو
هرچند این حدیث بود ناگوارِ تو

شاها کنی فدا فدائی را
در پایهٔ تخت و مدح گویت من

تا چند کشی ز غصه زارم تو	ای خرمی دل نزارم تو
ای مرده در اشتیاق رویت من	ای برده ز جان و دل قرارم تو
درمانده بوصف روی خوبت من	افکنده ز رخ بدل شرارم تو
از خنجر تو بخون نگارین من	افتاده بجاده و نگارم تو
من زنده و مرده از کجی نازم	زین عالم ناز کرد کارم تو
چشم تو تا کنی بمن یاری	بر خاطر من شدی چو یارم تو
زان دل بنهادمت که میدانم	باشی که رنج غمگسارم تو
خواهم نفسم برخ کنی تازه	بیروی تو چون نفس شمارم تو
در یاد لب تو دست من گیری	چون پا بسر عدم گذارم تو
باقیم بعشق حسن خود داری	چون راه فنا بسر سپارم تو
ای از همه دیده از خرم قبله	پیش نظر امیدوارم تو

سوخت فدائی چو شمع بهتو زسر تا بپای
حیف که هرگز نشد قابل بالین تو

وه که برفت عمر من بسر آرزوی او
آه که دیده میشود خاک ندیده روی او

وقت خموشی است اگر شوق دهد امان مرا
زانکه نگشت حاصلم هیچ زگفتگوی او

من دل ناامید را یاس دهم بوصل او
دل ندهد بحرف من گوش و رود بسوی او

هر چه بگویمش دلا یار کجا تو از کجا
سخت برنجد از من و روی کند بکوی او

تا چه نتیجه آورد عاشقیم بعاقبت
شوق و جنون نصیب دل کبر و غرور خوی او

تشنهٔ عشق را بگو پا بسر حیات نه
چون نرسد بجهد و جد دست بآب جوی او

جان رود از غمم زتن هر شب و باد صبحدم
زنده کند چو آردم تا بمشام بوی او

تا پس مرگ هم بدر شور زسر نمی شود
بیشتر از وجود چون شیفته ام بموی او

ره بسویش نیافتن هست یقین مرا ولی
تا دم مرگ نارمم در ره جستجوی او

زآتش عشق خاک ره گردم در هوای او
بو که نسیمی افکند خاک مرا بکوی او

گرچه بهجر مرده ام زین قدرم خوش است دل
کاه دهد قسمت دلم دولت آرزوی او

آغاز جور اگر به فدائی خود کنی
آسوده سر نهم بدر زینهار تو

زخمیم دلم سخت کرد طرهٔ مشکین تو | گردن جانم ببست گیسوی پرچین تو
داد که در خانه ریخت چون پی غارت نکرد | رحم به بیمار من طرهٔ مشکین تو
کار خداوندگار بنده نوازی بود | رفت زیادت مگر بندهٔ دیرین تو
بس عجب است از کریم داشتن احسان دریغ | وانگه سایل بود عاشق مسکین تو
من بزبان مدح گوی تو بکف آورده تیغ | تا چکند عاقبت عجز من و کین تو
دست اثر کوته است گرچه بدانم یقین | زاه سبکروح من با دل سنگین تو
شرح سرشک مرا قصهٔ خونین دل | خوب نماید بیان ناخن رنگین تو
هرچه بدل آیدت با من بیدل بکن | ظلم کشی خوی من ظالمی آیین تو
گر بجفایم کشی من چه توانم نمود | جز که زیادت کنم پیش تو تحسین تو
در همه ملک جهان سند فرمان تراست | کیست قلم درکشد بر خط تمکین تو
گر همه بر صبر من حکم رساند سخن | در بر من تلخ نیست از لب شیرین تو

جانِ فدائی ار شود نیست بسی عجب مکن
جانِ شهنشهان شود نیست بماجرای او

سوخت جانم گرمیِ بازارِ تو
سخت حیران مانده‌ام در کارِ تو

سرو را گفتند باشد چون قدت
بوده گوئی غافل از رفتارِ تو

من دهانت را نیارم در وجود
گر عدم ممکن نشد گفتارِ تو

هم مگر شیئی ز خارِ آن که گفت
هست شیرین لفظِ شکربارِ تو

با هزاران بیم و صد غوغای هم
فرض گیرم بر گلِ رخسارِ تو

در جهان صاحبدلی را جا نماند
شد همه گردِ سرِ دستارِ تو

بر سرِ اعمالِ جانبازانِ خویش
تا چه باشد عاقبت ایثارِ تو

من نگانم اینکه خوابند مدام
بخت‌ها را طالعِ بیدارِ تو

نقشِ هستی میشود محو از خیال
در دلم چون بگذرد دیدارِ تو

عاشقم کردی که از اعیانِ صنع
تیزهوشی بسکه در کردارِ تو

ای مشعبد دانم آخر میشود
جانِ عالم برخیِ اسمارِ تو

ای دلم از غم تو خون بین فدای خودت
کاتش غم بناک چون ریخته آبروی او

با من خون جگر مکن صحبتی از جفای او
زانکه ز فرط دوستی مرده ام از برای او

گوئی اگر نمرده ام از چه تمیز نایدم
رافت و التفات او از ستم و جفای او

گر کند م ملاطفت ور بمخاصمت زند
دل بود احتمال را بارکش وفای او

گر ز حطام بنگری نیست مرا تهی مکن
عیب که من تهی استم دولتی از ورای او

در دو جهان گرم گدا فرض کنی روا بود
زانکه نیافت بهره از رخ او گدای او

عشق و بیم رشتش جهت سخت گرفته در میان
باد گر از برم وزد می شنوم صدای او

بسکه فضای فکر من پر شده از خیال او
گوش خیال نشنود غیر صدای پای او

در الم فساد تن شاد شدم بکون ازین
گر ز پس زندگی برون نیستم از فضای او

من نفسی ز خویشتن هیچ نگشته ام رضا
لیک بجان و دل همی مطلبم رضای او

باد بگرد تو سنش می نرسد من از جنون
شدت شوق را البسر میدوم از قفای او

چون بکمند میکشد سر فکنم بطاعتش
چون بطپانچه میزند پیش کنم دعای او

جان

شاد است فدائی از کمندت
ور خست بتازیانهٔ تو

بنگر ز یسار و از یمین او / در حسن بآیتِ مبینِ او
گیسو دامن گرفته خورشید آن / با عرضِ شعاع ره نشینِ او
پروین بنگر بخرمنِ آن رخ / استاده گدایِ خوشه‌چینِ او
روزی نبود که تا نهد خورشید / تا شب رخِ خویش بر زمینِ او
شامی نبود که آتشم در جان / روشن نکند غمِ جبینِ او
با اینکه گرفته سر بسر عالم / آوازهٔ حسنِ بی‌قرینِ او
فریاد که دل ندیده از دیده / عکسی ز جمالِ دلنشینِ او
خوش بودی اگرکه دست دادی / بنهم سر بپایِ نازنینِ او
چون ناز ز نخجروان کند نگه / خود حالتِ بندهٔ کمینِ او
گوئی ز وفورِ رحمتش در کین / بحریست ز آتش آستینِ او
عاشق نشود دیرافتنش غره / عاقل نکند حذر ز کینِ او

خاک در چشمِ فدائی باد و خون
چون نیامد قابلِ دیدارِ تو

سگ از نشوم بخانۀ تو — ایمن سگِ آستانۀ تو
افلاک کمان مجره رشته — نداف تنِ یگانۀ تو
چون غوزۀ پر ز پنبه انجم — یا نی همه پنبه دانۀ تو
خورشید کناغدان و سوزن — ذو ذوابه پر ز بانۀ تو
تا خوابِ که را دواج سازد — گسترده دگر بهانۀ تو
از غمزۀ تو ابستند منّت — سرو سیه بود کمانۀ تو
نجّار خیالِ ذوفنونت — کاورد عیان فسانۀ تو
از لطمۀ تیشه سوزنشِ چوب — برق است و شهاب پانۀ تو
تابوت که تا بتخته آرد — شاگردکِ کارخانۀ تو
ای تیرِ کمانِ جان شگافت — آورده بره نشانۀ تو
گر بذل کنی تو بهر ما لیک — خالی نشود خزانۀ تو

تا آهوی چشم تو فدائی
دیده است نه دل همیکشد هو

خون دل ابروی ستمگر تو	ریخت بر خاک و چشم کافر تو
چه شود کم فقیری ار بشود	ای نیاز از لب توانگر تو
بدمی گر هزار جان بخشی	چه بود قابلیتش بر تو
در کمان ها فتند کشد چو مرا	ابروی ذوالفقار پیکر تو
که نبودم به بندگی عمری	در جهان جان نثار چاکر تو
شعله در نهاد جان من است	ز آفتاب جمال انور تو
ترسم آخر دلم بسوزاند	تابش طلعت منور تو
مشعل صورت تو روشن باد	تو که خاموش گردد اخگر تو
دست کوتاه آفتاب بلند	نرسد چون بطاق منظر تو
بخت دلها سیاه چون بختم	طالع آفتاب اختر تو
دم آخر خودی بمن بنمای	که بیفتم بزیر خنجر تو

زین هردو قد انیست با بهره
از دشنام و ز آفرین او

صد چشم اگرت بود بهر سو | یک چشم چو من نبیند آن رو
تا چشم تو دید هیچ نخچیر | پوشید سیه دو چشم آهو
گر چشم تو سامری ندیدی | موسی نفریفتی به جادو
نسبت بخلق اژدهایش | گردیده بدست کمند گیسو
هاروت شدی ز سحره فائق | گر داده بدی نشانش ابرو
چشمم چه گه که میفشاند | چون نگرت نخندد لولو
پیداست که برق چون بخندد | بیفا صد گرید ابر هر سو
سر پنجه عقل ناتوان شد | در پنجه آن کمان بازو
شد هندوی هندوی تو خوشنود | زان سجده برش نموده هندو
نور تو بتافته دلم را | من گریه کنان که ماه من کو
بدخوئی خود گشته ظاهر | آنان که ترا شمرده بدخو

این نیست قدائی که درین مرز و درین بوم
کارد دگری تخم و بجز من دروی تو

از درم دور مران ای دل من در بر تو
که گرم سر برود پا نرود از در تو

نیکبختی که دلش شاد و سرش خوش باشد
نیست جز آنکه شب و روز بود در بر تو

گوی خورشید اگرم بخت نماید روزی
بر گریبانت نشانم بود ار در خور تو

بخشد ار ماه شب چاردهم بار خدای
شب کلاهی کنم آنرا و نهم بر سر تو

بر ستاره اگرم دست دهد دسترسی
همه را بر رخ جان بخش کنم زیور تو

آرزویم بجز این نی که بدانم چه بود
آخشیجی که از آن ساخته شد پیکر تو

بیش ازین هیچ ندانم که نباشد چیزی
در همه کشور جان پاکتر از گوهر تو

خاک که کاخ امیدی بدل انداخته ام
تا چه اندیشه کند خوی جهان پرور تو

بس شگفت است چو بال و پر من سوخته شد
نفگند سایه اگر بر سر من شهپر تو

از چه می مست شد ندانم همه چون تا کنون
ننهاده است کسی لب بلب ساغر تو

تا الاو تو بدل چون کند ای آتش مهر
که پر از تب شده بیچاره زیک اخگر تو

کوکب طالع فدائی زار
خوش که طالع شود ز کشور تو

من گرد تو گردم که دگر جا نروی تو — من بنده که تا خواجهٔ دیگر نشوی تو
با خویش ترا در همه جا خواست دل من — تا پیش دگر کس بدگر جا نروی تو
آگاه نبودم که ز سر تا سر گیتی — جائی نبود خود که در آنجا نبوی تو
کس نیست که از جان برهت ناگرویده — خود تا که بود آنکه براهش گروی تو
از زندگی آندم بر من هست گرامی — کائی بر من هست و کنارم غنوی تو
خوبان جهان گر بخرامند بسوئی — سوئی نشوم من بجز آن سو که شوی تو
هر شام دمی سرد کشم از کهنی من — هر روز رخی تازه نمائی ز نوی تو
نومید مکن هیچکسی را ز در خویش — این پند من است ار سخن من شنوی تو
ای دل چو فرومایه بود بر سر هر کار — آن به که نشینی و بهر در ندوی تو
جز خون تو زاده نبود آنچه کشم من — جز رنج تن من نبود آنچه جوی تو
با مرد ستم پیشهٔ بدکار ز من گوی — کز کرده رهائی رخ کیفر نشوی تو

پس از سالی که شد ماهی شبی روزی فدائی را
رقیبش آمد و بنشست گستاخانه در پهلو

این دل که کسی بر تو ز خوبان نگزیده	هرگز سخنی زان لب شیرین نشنیده
با آنکه دلِ شب شنوی نالهٔ موری	فریاد دل بسته بگوشت نرسیده
بادِ سرِ کویت که از آن زنده بود جان	چون نیست که بر مرده دل من نوزیده
خوش باش تو با آنهمه آزادیِ جاوید	پروا چه ازین بنده که زرت نخریده
گویند که بی پرده چو خورشید سپهری	من بسکه رمم هیچکست روی ندیده
زان روز که رخسارِ تو از پرده برون شد	جز نور که ماه و خور از آن نچکیده

یارِ تو که نزدِ همه همسنگِ جهان است
اینگونه سبک کس چو فدائی نکشیده

نشوم سیر اگر از صحبتِ خوبانِ چو ماه	نبود عیب بدین گفتِ خدایست گواه
وعده فرموده بلطف از بچه حورانِ قصور	گر مرا میل بدیدار گر آید چه گناه
گر دهد دست که بت بوسی و ساغر گیری	من بپاکی شومت از کرمِ خواجه گواه

ز اخترش دیده فدائی نمائی روشن
تا بپایانِ بلندی نرسد اخترِ تو

ندارد وجد مینا پیشِ رو پیمانه در پهلو
اگر چنگی نباشد در بغل جانانه در پهلو

نخواهم حشمتِ شاهانه این خواهم که آن مهوش
بدلجوئی مرا بنهد سرِ شانه در پهلو

نگاری نکته سنج و شوخ و افسونگر بچشمِ من
به است از صد هزاران نامه افسانه در پهلو

ز چشمم چون رخ افروزد همه مژگان فرو ریزد
فتاده شمع را آری پرِ پروانه در پهلو

عجب نبود خرد را گر خرابی آید از باده
که هر جا در گرِ گنج آید بود ویرانه در پهلو

از آن در رنج میباشد روانِ مردمِ بدخو
که آسایش نماند چون بود دیوانه در پهلو

بیارِ همدم و آموزگارش کی نیاز افتد
ز صحبت آن را که باشد دلبرِ فرزانه در پهلو

بر آنکس را که دلدار است همسایه بدان ماند
که جای بت پرستی را بود بتخانه در پهلو

شبی از خوابگاهش دزدم و بر شانه بنشانم
بکاخش آرم و بنشانمش از شانه در پهلو

بگویم چون کنم جز بوسه کردن بر لبِ لعلش
همه دانند عاشق چون کند دردانه در پهلو

سرش بر سینه بگذارم شوم محوِ رخِ ماهش
که افسوس است جای اینچنین جانانه در پهلو

پس

جواب گفت چه غم گر دو چشم خونخوارم
بشوخ طبعی خود شان ترا کنند تباه

بگفتمش که تو با جانِ درد مند بساز
چه غم که خونِ من آلوده ات کند دگاه

بتیغ اگر بزنی شادم از مکارم تو
ولی ز شادی پیکان بسینه دارم آه

دگر بلعلِ گهر پاش بست عقدِ کلام
چو بر صحیفهٔ افلاک عقدِ اختر و ماه

که گر رقیب ز لطفِ منت بخود پیچید
چو خاک از دم بادش بیفکنم سر راه

بگفتم ای که گدایانِ کوی حضرتِ تو
بخاک ریخته اند آبروی دولت و جاه

چو باد لم نظرت لطفی اینچنین دارد
رسول کاش نگشتی ز رازِ ما آگاه

فدائی از سرِ کویش جدا نخواهد گشت
که دارد از غمِ هجرانِ او بسی اکراه

تا بهر که بر کمان نهاده
تیر که بسحر آب داده

تیری ز کمان رها نکرده
هر گوشه هزار دل فتاده

تا تیرِ تو بر دلِ که آید
صد جان بر هست بغل گشاده

با دلبرِ ساده چون توان کرد
وان را که چو من دلیست ساده

این چه شوریست که می بینمت از فتنهٔ چشم / که بهم بر زدنی روز جهانیست سیاه

تو من خام طمع بین که دهم وعدهٔ دل / کز تو دلبر شده راضی و اثر کردت آه

وین نه بیند که چسان چشم سلحشور تو دوست / در عزاداری دلها همه پوشیده سیاه

خرم آن دل که ندارد غم خونریزی دل / که شود عاقبت از فتنهٔ چشم تو تباه

عافیت نیست نصیب دل پروانه صفت / پیش روئی که برافروخته بس اختر و ماه

رتبهٔ سلطنت است ارچه کمین پایهٔ فقر / کی گدائی شود آگاه دل از رتبهٔ شاه

دانم ای یار که از ما زچه بیگانه [illegible] / بس حقیر است گدا در نظر حشمت و جاه

هرچه زنهار طلب کردم از آن عشرت / نشتر خورده دلم را که نگشتم آگاه

سر بسر جان جهان جمله فدائی رخ تست / چه بر او رنگ شهی خفته چه افتاده براه

میان ما و تو گفتم رسول ماست گواه / که جز بلطف تو چشم مرا نبوده نگاه

رقیب نیز بود در میانه شاهد حال / که جز در تو من بنده را نبوده پناه

چه شد که گر من عاشق بروی نیکوئیت / دو جام باده بنوشم بگیریم بگناه

رشحهٔ از خوی خود بر معدن سیماب ریز
تا عیان گردد لبی شمس و قمرها ز آینه

چون براهیم بتگری شکن بتها خود دلم
تا نگردد پر همه خاک گذرها ز آینه

مشتری گردم زحل را با خیان خنگ آور
گر بود نازک میانان را کمرها ز آینه

در دمن از روی غمت پیداست شور عاشقی
ذوق معشوقی چو در شیرین پسرها ز آینه

آن پری پیکر شبی گر خانه ام روشن کند
بندم آیین بر تمام بام و برها ز آینه

غافل است از آه مشتاقان نمیداند که
روشنائی باز چیند در اثرها ز آینه

قصهٔ رخساره اش گفتند از آئینه پرس
دل چه سان پرسد جوابش را خبرها ز آینه

چون فدائی گشت از شیدائیان حسن دوست
سر شیدائی بپرسد در سحرها ز آینه

پیش زلفت چهره یا پیش غرالبست آینه
زیر چهرت گونه یا در آفتابست آینه

پیش طوطی آینه بهر سخن گوئی نهند
بهر سحر است اینکه در پیش غزالبست آینه

چشم تو بر رخ چو نرگس در چمن من ز انتظار
دیده ام بر رخ چو در زرین ترا بست آینه

چون بدیدم روی سیراب تو معلوم نشد
آب در آئینه یا خود اندر آبست آینه

در ساغر باده دیده افگند — جاوید بگشت مست باده
ای اخگر گرم خیز دلها — از شعلهٔ رخ تو زاده
گردن بسوار و ات چو بینند — خورشید و مه از فلک پیاده
زین کوچه بپای ها نگفتند — یک روز ترا گذر فتاده
از بسکه هجوم شد ز دلها — صد دل یله شد بخاک جاده
دیدم به شیر عشق تو غلّ — بر هیأت روبهی ست ماده
تا جان طلبی و من بیارم — جان بر سر دست ایستاده

چون زید فدائیت بمجبور
بر دست تو اختیار داده

ای ز رویت هر خیالی چون نظر ها ز آینه — گرد لعلت غرق خون یعنی جگر ها ز آینه
گفتمش لعل تو ناکامم بر آرد جان ز جسم — گفت رویم زنده میدارد صور ها ز آینه
گفتمش چون خاک گشتم در رهت از چین ما نند — گفت چیزی چون خیالی در نظر ها ز آینه
بنگر ندار عکس رخسار ترا مه طلعتان — بشکنند از سنگ حسرت جمله سر ها ز آینه

آنکه بینش سخت بدخواه وی است ای همایجی — همچو پنداری که جاویدان نکو آلبست آینه
خیز پیش چشمش مباد آفت و رنج و عذاب — زشت را تا مایهٔ رنج و عذابست آینه

تا کی ای نونهال آزاده
گشتیم بر کنار بحر آماده

ساده دل گر نبودمی عاشق — گرفتستم تو دلبر ساده
بر رخ من هزار در بندد — در طلبکاری تو بگشاده
تا دو لعلت بدیدم و مرجان — افتدم از دو چشم بیجاده
بر هانم دمی ز درد خمار — ای لبت شیر و شکر و باده
خواهرم سوی خویش می‌طلبد — آنکه گوئی ز جان من زاده
چون توان پای در رهش فرسود — خار عالم بپا فرو داده
چون توانم بر آورم دستی — در دهان نهنگ افتاده
چون توانم ز جای برخیزم — در دل الوند کوه بنهاده
چون توان رفت سالم از این راه — شیر خوابیده پهلوی جاده

خطّت اندر دور خدیا دورِ نسرین غالیه یا همین آلوده اندر مشک نابست آیینه

بر بقامت هر که دیدت زلف و رخ گفت العجب بر صنوبر چنبرش مشکین طنابست آیینه

آیینه بر سر صنوبر را که دید و هم که دید چنبرش از موی پرپیچ است و تابست آیینه

تابش رخساره‌ات چون بر نتابد آسمان می ندانم در تو [illegible] آیینه

هاله بر مه یا بر رخ خط ژاله یا بر لاله برگ یا عرق بر چهره یا بر از حبابست آیینه

سحر را بر سر حباب از یخ دمنها باشد و لیک ناسزا باشد که خود همچون [illegible] بست آیینه

شهسوار چینی آن زلفت بر رخ یا در حلب شاه شام و زنگ را اسپ رکابست آیینه

زیر زلفت بنا گوش است یا رستم نهفت بسته اندر ناوک افراسیابست آیینه

در عدم گر زنگ دیدی چهرهٔ خود پس چرا در وجودم موجب صد انقلابست آیینه

آری اندر پیش قرص آفتاب گرم تاب جسم از زان صحن نور از اضطرابست آیینه

در فلک بهرام با چشمان مستت بر جبین یا بر اطراف دو مینا از شرابست آیینه

سایهٔ مژگان بر خسارت دلم بر نوک آن آنچنانکه سفرهٔ سیخ کبابست آیینه

این غزل گفتا فدائی بهر اسمعیل راد تا بد اندر تیره در شهر خرابست آیینه

جان پیشکشی است خازنت را | گر نباشد قابل خزانه

بر غربت و ذلت فدائی
جز حیف و دریغ صد رسا

چیست کامروز ز هر روز نکوتر شده | راست برگو زچه با جلوهٔ دگر شده
بچه می دست زدی ساغرت از دست که بود | که رخ افروخته پرخنده چو ساغر شده
عنبر تبت گر انسان تر قیمت رخت | بنیمت کز همه ماه وشان برشده
روی خورشید تو از وصف دهنا مستغنیست | بی نیاز از رخ پرنور ز زیور شده
نتوان گفت که رویت بچه ماند امروز | راست گویم که چه خورشید منور شده
پردهٔ بفکن و اندیشه کن از چشم حسود | زانکه محسود جمال مه انور شده
بفقیر گذر خویش بفرما کرمی | پی شکرانه آنرا که توانگر شده
نه من امروز چنینت ز محبت دیدم | فر رخسار تو گوید ز بتان سر شده
تا چه قدر و چه بلند است ترا کوکب بخت | که تو مشهور جهان در همه کشور شده
ترسم از من بستانی دل و دل از پی سیمی | که قوی پشت ز بر دست و دلاور شده

هم مگر باز در وطن بردم | آنکه در غربتم فرستاده

ای فدائی غمم زمانه گوی
پروردگی زمان بجنر ماده

هر شب بغمم ای بت یگانه | آتش کشد از دلم زبانه
آبی برسان بر آتش دل | ای عشق تو آتش زمانه
ای باز سپید فر شاهی | در سایهٔ تو گرفته لانه
گشتم همه جای قاف تا قاف | نی عنقا بده نه آشیانه
سرگشته جهان بعهد حسنت | زانوی آه عاشقانه
من مینگرم که غیر نامی | از حسن تو نیست در میانه
تا چند بسوزم از غم تو | پیش که بگویم این فسانه
چون تیر فلک شکاف عشقت | گردید دل منش نشانه
گر دل بودت ز آهن سخت | من سازم از آه موریانه
سر بکشم زکویت ار خود | با سنگ زنی و تا زیانه

گر چنین کرده است بازی آهوی چشم تو شوخ
پنجه از بازوی شیر چرخ گویان برده

از چه در هر سو نگردد بر رخسارش دال
گر سنان غمزه اعضایش بسوهان برده

تا فقیر آستان گشتی فدائی بنده وار
رشته منظوم گوهر پیش سلطان برده

با چنین لطف سخن آن لعل گوهر سنج را
ناخن موری بنزدیک سلیمان برده

ای نیش تو ریش انس و جان خسته
با اینکه زبار رست اند جان خسته

از نشتر ناز غرق خونم دل
و ز خنجر غمزه ام روان خسته

دل چار شکاف ناوک مژگان
جان در خم ابروی کمان خسته

من کی ستم و فا از تو
ای بار تو جسم آسمان خسته

باخویش چه کرده تا کنی با من
ای از تو دل مصاحبان خسته

تا کی ز سرین کمند گردون
سازی موئی که شد میان خسته

یک پا که نهد براه هجرانت
دل گردد تا بجا و دان خسته

پسند که پیش از این شود جانم
از بار فراق جان ستان خسته

نتوانم که دل خویش بدست ندهم | که چه بسیار نکو حالت و دلبر شده

ایدالدهر بکام دل یاران خوش باش
که بتصدیق فدائی بدل اندر شده

گوی شاهنشاهی از شاهان بمیدان برده | تو ز قمر قصد سبق هنگام جولان برده

تا گدا این گوی لطفا خواستی حیران نکوات | دست بر زلف نگون یعنی که چوگان برده

پنجه دزدیده ترسم شمس جویدا از زمین | پنجه را دزدیده بینم در گریبان برده

کم تبسم کن که مروارید غلطان بنیدت | برق و آتش گیردش دل کاب نیسان برده

چشم و دل روشن ز بوی یوسفم کن ای صبا | گر ز مصرش بوی پیراهن بکنعان برده

اینقدر دانم بصیقل خانهٔ روی زر اعفر | زنگ دین ز آئینه های پیر کنعان برده

آگه است ایزد که تا پیشم برفتار آمدی | از خیالم جلوه های سرو بستان برده

از حدیث لعل خود ما را بوهم افگنده | ذوق مشک و باده نیز از یاد مستان برده

یوسف من دامنش آلودهٔ عصیان نبود | ای زلیخا بیگناهش چون به زندان برده

دوستان اشهم خواهی و خود را سر خری | رونق عشاق را از چشم جانان برده

من و این اشک پیاپی که بخون غرقم کرد
گر زخش رنگ گلی گاه تماشا زده

چون در سلطنت قبلهٔ هر سلطان است
چون سر خیمهٔ درویش بدریا زده

پیش طوبی که چنان سدره بلند است مگر
حرفی از شیوهٔ آن قامت رعنا زده

شاد زی شاد فدائی که درین نیست گره
هستی عاریتی را به پس پا زده

دل راکه زجور میکشد آه
خالت فگند ز زلفت ای ماه

زلف از گذرش منهد دام
خال از طرفش میکند چاه

یکره بکمندش آور ز زلف
خال افگندش چه از دگر راه

در عشق تو بنده گشته حیران
ای داغ رخت ز مهر بر ماه

یا دست دراز زلفت از دل
فرمای ز دست جود کوتاه

یا چشم سیاه خالت از دل
بردار بچشم لطف ای شاه

آن عرضه اگرچه من ندارم
تا با تو شوم بعرضه همراه

یا آنکه بمن نکو نماید
چیزیکه از آن تو داری اگراه

رفتم بمیانِ بوستان دیدم — بی سروِ قدِ تو بوستان خسته
هیهات که من بدر برم جانی — کاندر غمِ تو دلِ جهان خسته
راهی تا ز پیشِ طالبان بردآ — بیچه شده اندر ره روان خسته

برخاک نشانده فدائی را
واگه نه که غم‌کشش چسان خسته

تا دم از معجزِ لعلِ سخن آرا زده — پای بر تارکِ انفاسِ مسیحا زده
یک تبسم ننموده زلبِ شور انگیز — غنچه بر خندهٔ صد ساغرِ صهبا زده
اشک افتادنم از دیده نیفتد که چرا — خنده بر کیفیتِ گریهٔ مینا زده
غمزهٔ چشمِ تو جانا نه چه دستان که نکرد — راهِ صد دل شده در خلوت و صحرا زده
پای صد عاشقِ رهرو ز حرم پیر دیری — از همین دست که ناقوسِ کلیسا زده
شیخ صنعان که نوردیده رهِ کعبه بشوق — آتشش از شمعِ رخِ دخترِ ترسا زده
مژگان ابروی یوسف گرهی نگشوده — تیرها بر دلِ مجروحِ زلیخا زده
خلق گویند که در مرحله پیمائیِ عشق — کفِ پا تر نشده بر دلِ دریا زده

از همه رفتار تو ایم خوش آمد کاختیار — جز بدست یار خود دست کسی نسپرده

شاد زی با خاطر خوش کز همه دلدادگان — در مصاف جان نثاری گوی مردی برده

شایدت کشتی نماید رخ که بس مالیده — سینه با بوریا و دود زیتون خورده

ای فدائی چیست مرگت کز مضیق سینه ات

بر نمی آید نفس تا حلق شاید مرده

ای باد صبا اگر توانی — در حلقهٔ زلف آنکه دانی

در گوش دل نیازمندم — برگوی که گویدت فلانی

ور زنده و نداندم هجران — برگو ز منش بدین نشانی

کاندم که چو گفته دو برجی — گردی با بنده سرگرانی

چون از بر من وطن گزیدی — در طرهٔ آن نگار جانی

گفتم دگرت بر چه بینم — گفتی دو هزار انترائی

اندر خم طرهٔ کمندش — چونی و چگونه میزانی

یاد آیدت اینکه از محبت — گفتم بتو درد خود نهانی

این عرض منست اگر دهی گوش … واگه نکنی ز راز رم افواه
کین غمزده دل بدشت عشقت … چون آمد و برفراشت خرگاه
یا زنگی زنگ بود باید … یا رومی روم و قصه کوتاه

در کنج جمال تو فدائی
شاید برسد بدولت و جاه

ای لب یار این بگو کاب بدخشان خورده … یا که با لعلش تو از یک پشت و از یک گرده
تو حریف آب دندان و پری دندان بدل … العجب یارا اگر دندان دل بشمرده
هر نظر زنگی بیفزائی بچشم گوئیا … پای برخون دل یاقوت و لعل افشرده
ای دل پرخون من اندر تمنای لبش … از سرشک چشم خونین آب مرجان برده
باش تا خون گردی و آئی برون از چشم من … همین که از پند برادروار من آزرده
آتش عشقت بخواهد داد خاکستر بباد … غم مخور ای دل چرا آخر چنین افسرده
هم رسی روزی بمقصودی اگر خواهد خدای … زانکه راه عاشقی اندر پای جان بسپرده
شاهد وحدت بفرماید تجلی ز آینه … زنگ کثرت را چرا با تیغ طلب بسترده

فرین بخت چشم عاشقان دید　　مگر اختر شناسی اختر شماری

بهر روی خورشیدش شب و روز　　دو چشمم میکنند استاره باری

چو می تابد بمغزم آتش عشق　　زنم بر سینه دست از بیقراری

همه شب می پزم از بهر یک روز　　بقول هندیان روتی بخاری

خزانم ریخت برگ از خرمیها　　در آ در جنبش ای باد بهاری

شده کار من این کز دانه اشک　　بدامان مینمایم لاله کاری

ازین بهتر بعالم حالتی نیست　　که یاس آید بدل از امیدواری

نهالم تا چه بار آرد که چشمش　　بصد خون جگر کرد آبیاری

بوجهی وصل خوبان میدهد دست　　ولیکن من چه سازم بانداری

فدائی گرچه دانم شد دلت تنگ　　ولی در عشق باید برد باری

بلقیس من ای صبا نیاوردی　　یا قافلهٔ سبا نیاوردی

عمریست که منتظر براهم من　　پیکی بمن از وفا نیاوردی

تنها بگذاشتی من و خود | تنها رفتی بمیهمانی
الحال بگو که غمخورت کیست | چه میدهی و چه میستانی
ور خود بکمالِ عز و نازی | چون طلعتِ دولتِ جوانی
یاد آر غمِ غریبیِ من | در راهِ وفا و مهربانی
باز آی به پیشِ من که خواهم | سازم ز تو اشکِ ارغوانی
پیش ار رودت صبا گران زلف | یار ار نفتد به بدگمانی
وز دیده ز دیدهٔ فدائی | خونین دلِ من رسانی

انفاسِ ترا روان فزا تر
خواهم ز خدای جاودانی

الا ای دوستان از راهِ یاری | دمی با دل نشینیدم دوستاری
بپیچیدم که چون اندر بلا دل | بیفتاده است با صد گونه خاری
خدا عاشق نگرداند دلی را | که معشوقش نگردد رامِ زاری
نیاز آرد چه آن عاشق که بی‌اش | بود بس بی‌نیاز از جان‌نثاری

بچشمِ تیره غزالی که شیر میشکند / کنارِ یار در خود درنگاه میمانی

بقتل چون صفِ مژگانِ سیف بشکنند / بفوجِ لشکرِ منصورِ شاه میمانی

ندامت چه قتادا رقیب گرنامتم / ببر روی مدعیِ بی گواه میمانی

قدم بهمرهیِ عاشقان چیست / چرا که بر خرِ نارفته راه میمانی

چرا میانِ دو دل فتنه ی برانگیزی / چو پیشِ هر دو سگی روسیاه میمانی

مرو براهِ رقیبی که میرسند آخر / همه بمنزل و تو نیمه راه میمانی

بعقل اگر نسپاری عنانِ دل جاوید / اسیرِ جهلِ هلاکت پناه میمانی

زعلم اگر نکنی گوشوارِ گوشِ خرد / چو یار ولیک بدستِ تباه میمانی

چو تختِ خود نشناسی بیارگاهِ شهی / بپادشاهِ عروسک سپاه میمانی

رهِ یقین چو قدائی برو که چون زاهد / بحکمِ احوط در اشتباه میمانی

صبا چو حلقهٔ گیسویِ یار میگیری / بدانکه از دلِ خلقی قرار میگیری

نظر بحالِ دلِ دردمندِ مسکینم / مبین بمشک چو زلفِ نگار میگیری

بسیار بماندی الغم هجران | کم بر دل من جفا نیاوردی
بیزحمت زحمت کنون بفرما کم | زشت آمدی و صفا نیاوردی
بی شرمی کردی بروی من خیلی | خوفی بدل از خدا نیاوردی
پائی بسر تعب نیفشردی | دستی برخ حیا نیاوردی
آب دو رخ بی آبروئی را | بردی و داغ عشنا نیاوردی
ای قاصد بادپای مشتاقان | پیغام برای ما نیاوردی
چون شد که پیامی این جگرخون را | از حضرت دلربا نیاوردی
بسیار بیاد تا رسم بارت | گز دل خبر مرا نیاوردی
دی گفت فدائیا چو بگذشتم | آداب چرا بجا نیاوردی

گفتم که چو هوشم از نگه بردی
در جادگرش چرا نیاوردی

بحیرتم که ای پادشاه حبیبانی | اگر غلط ننمایم بماه میمانی
زتاب چهره بخورشید زهره میشانی | چو بر زمین بگذاری کلاه میمانی

چون نپیچد دل که در اشکنجهٔ زلفست و تو — غیر پیچاندن گره‌ها بر سر هم میزنی

بر جهانی لعل دادت جان سخن ناموخته — تا قیامت طعنه بر عیسی بن مریم میزنی

دانم از بهر چه لاحولت بباز و نقش شد — سکهٔ فرماندهی بر اسم اعظم میزنی

چشم تو چشمک زند از تاب خورشید رخت — و آتش اندر خاک جسم و جان آدم میزنی

در کرشمه خیل مژگان راستانی امتحان — یا فسان بر خنجر چنگال ضیغم میزنی

دیده چون سامان دل دارد نگه کز چین زلف — نقش تفرقیش با اسباب فراهم میزنی

من چنین دانم که گر جوئی وصال ایدل ز یار — از سر خود حلقه باب جهنم میزنی

غافلی از قدرت و کبر وی از فقر خود — قرعهٔ ذلت بنام خود ز عالم میزنی

پای چون بر اکه از شرع خرد و خاکش سر و تیر — با خبر باش ای که بر عرش مکرم میزنی

همه گر طبعان فدائی راست گو را تهمت‌اند
باش ساکت گرچه حرف عشق مبهم میزنی

میفروزی روی و آتش بر دل من میزنی — میفرازی قد و خاک دل بدامن میزنی

فتنه یعنی پاسبان چهره چشمت خفت — خوش چنین را گو بیا گر خود دگر من میزنی

بسر گراسته جانها و دیده ها بزراو ‏ بیا اگر ز فقیران نثار میگیری

چگونه دل نبود در محبت مجبور ‏ که دل نداده ز دل اختیار میگیری

تن حبیب تو با خاک تیره یکسان گشت ‏ تو شوخ دیده کجا اعتبار میگیری

دلا ز دیدن ویش بپوش چشم امید ‏ که پا پیاده ره شهسوار میگیری

حذر کن ای دل و بگذر ز فکر طره یار ‏ که کودکی و بیازیچه مار میگیری

بیک جهان فکند جان تاب روی منیر ‏ تواش مثل شبی دو در شمار میگیری

بدین حقارتش ای کاش اکتفا کردی ‏ که بندگی ز خداوندگار میگیری

حیائی ای دل از آن روی آفتابستان ‏ مکن وگر همه خویش از کنار میگیری

ورت هوای وصال چنین جهاندار است ‏ نبرد جو جلوت شهریار میگیری

فدائی از ره مستغرقان بشتاب و این ‏ بدان موی نهنگ از کنار میگیری

شانه چون طره مشکین بر خم میزنی ‏ جان ستانی از دلم تا چشم بر هم میزنی

هوشم از سر میرود تا بر قدح لب میزنی ‏ طبعم از دم میفتد تا بر سخن دم میزنی

بجان

سایهٔ من بر سرِ اختر فتد　　سایهٔ خود را چو پناهم کنی
جمع شود حالِ پریشانِ دل　　گر تو اش اسبابِ فراهم کنی
لیک چه امید توان داشتن　　چون نه تو از لطف نگاهم کنی
آهِ جگرسوز چه حاصل که تو　　خاکِ اثر بر سرِ آهم کنی
خیر که به درویشی و مسکینیم　　رحم کنی عفوِ گناهم کنی
گم نشوم گر تو خیالاتِ عشق　　بدرقه و توشهٔ راهم کنی
چون بودم نامه سپید از زنگ　　پاک تو از رویِ سیاهم کنی
هین که یقینم بود ای جانفزا　　گر ز المِ هجر تباهم کنی
باز بخورشیدِ رخت اندرم　　ور همه رخ جانبِ ماهم کنی

از تو فدائی نشود مطمئن
خشم و عنایات چو باهم کنی

هر وقت بدل گذر نمائی　　حالیم بدل دگر نمائی
از کف نرود ز پا نیفتد　　گر بر رخِ دل نظر نمائی

ای صبا چون طره‌اش را میکنی بر تن زره / بر دلم گوئی بقوت گرز صد من میزنی

چند ای دل بنگری مژگان خنجر پیکرش / خویش ای بیچاره بر خیل تهمتن میزنی

خود درین میدان بخاک و خون ببین غلطان از آنکه / سنگ بر اسفندیار رستم افگن میزنی

دامن خاک درش ز آلایش جانهاست پاک / گرچه پا بر تارک جمشید و بهمن میزنی

هیچکس آگه نشد از حالت فردای خویش / چند چون دیوانه حدس نامعین میزنی

زاهدا شاید بخونم دامن آلائی که تو / در قفای هوشمندان راه کودن میزنی

چون عدوی زیرکانی گر خوری خونم رواست / من بدل دانم چه حرف از بابت من میزنی

گر ستم بر من روا داری نیندیشم که من / با خودم خصم تو ام تیری بدشمن میزنی

عندلیب خویش را گل گیر از دست خار / بر کمر تا کی بخون بنده دامن میزنی

چشم عاشق گلشن است از خون دل در روی یار / خیمهٔ حشمت فدائی گر بگلشن میزنی

گر دمی از لطف نگاهی ستم کنی / خسرو خورشید کلاهی ستم کنی

در صف عشاق جگر سوخته / یعنی اگر بر من تنها ستم کنی

گو دیگرم آن وجود اندر کون — گر قابلیت بیابد امکانی

آهی بدلش ز دل فرستادم — مشتی چکند بسنگ سندانی

تا ره بکجا برد دلم آخر — با توسعهٔ فضای بیابانی

جز آنکه سبک رهد مرگ خود — از دست خیال خود گرانجانی

امروز که فکر برگ فردائی — تن کرده بجان مهیب زندانی

تحقیق ز حالت غریقی کن — زانکس که چو بنده خورده طوفانی

آب از سر چشم من چنان بالا — کز دیده خود ندیده بارانی

اکنون چه کنم در آرزوی دل — دریاب حکیم جان نادانی

جانی نه بدست و آرزو دارم — دیدار چو آفتاب جانانی

راهی که گرفته فدائی تو
هرگز نگرفته پیش حسیدانی

درگذر از دهر و وفائی مجوی — آورت جنگ جفائی مجوی

چون نبود چشم کسی غیب بین — راه رو و راه نمائی مجوی

دریادِ تو بیتو جان سپارد | زنده است رخیش اگر نمائی
دانم که چرا ز راهِ عاشق | یک لحظه نمی گذر نمائی
ترسی که چو بیندت بگوید | کای بختِ من از قمر نمائی
این جلوهٔ آفتاب بر من | امید که بیشتر نمائی
گفتی که بعاشقیت باید | طی راهِ مرا بسر نمائی
وندر طلبم ز مسکنِ جسم | تا شهرِ فنا سفر نمائی
این حکم که امتثال پذرفت | تا حکمِ دگر چه بر نمائی
ای آه دلم امید دارد | کاندر دلِ او اثر نمائی
ور باز شدش دل از تو غافل | باشد که مرا خبر نمائی

گویم به فدائی ای دل افگار
کو خاک دگر که سر نمائی

دارم سرِ آستانِ سلطانی | کو جان که نهم بپایِ دربانی
کو دل که دهم سگانِ کویش را | کو چشم که بنگرم بکیدِ اسنی

تو تکیه داده بقارا ببالش جاوید — ز آفت آمدگان فنائی پرسے

چه بود در دل تو گر قفای عسر و حرج — بذلت عدمم از قفائی پرسے

مکن چنین که نگر دنداین جوانمردان — که حال بندهٔ خود از وفائی پرسے

بجز صفا چه بدیدی ز بندهٔ مسکین — که نام بنده دگر از صفائی پرسے

چه روی داده که ای آفتاب مهرویان — ز من که گشته ام از تو جدائی پرسے

بخدمت تو گرفتم نگشته ام قابل — بوقت بذل قبولم چرائی پرسے

بشوق سلسله دل را نوا گهی ورنه — چرا ز قاصد باد صبائی پرسے

بحیرتم که چرا بعد ازین همه احسان — که از نوشت عیان بنده رائی پرسے

بلی ملازم کبراست خوی پادشهی — که خود سوار و ز بیرده پائی پرسے

فدائیت که بمرد از غمت مصیبت او
چرا دمی ز برای خدائی پرسے

ایدل چه دهی چه باز میگیری — بر نازکه و زکه نازمیگیری

وقتی بکرشمه اش بری دلدان — خود را بشکنجه گاز میگیری

هر که دلش محو محبت نگشت | زآینه اش هیچ صفائی مجوی
بر قد و بالای سهی قامتان | گر گذری غیر بلائی مجوی
زآهوی چشمان غزالان شهر | تیر رها بین و خطائی مجوی
گر دل تو میل نماید بعشق | درد بیندیش و دوائی مجوی
چون ندهد سود دوایت بدرد | از در انفاس شفائی مجوی
از عقب تابش گرمای فقر | سایهٔ میمون همائی مجوی
نیم گره گر زدت زد بکار | زلف سیه عقده گشائی مجوی
جام سکندر بنگر پر ز خاک | هرزه ولی آب لقائی مجوی
خوبتر از عرصهٔ تسلیم عشق | در کنف دلبر جائی مجوی

روزی اگر یافت تصدق ز دم
به ز فدائیت فدائی مجوی

روا بود اگر احوال ما نمی پرسی | تو پادشاهی و حال گدائی پرسی
بماجرای تو خلقی اسیر و آخر شان | تو خاک میکنی و ماجرائی پرسی

از تو گیرد چه حوالت کندت جانب چه / باید از هر جهت آگه ز خیالش باشی
شاید اندر گذر بارگه عز و جلال / هست خاکی که تو در جیب و بالش باشی
هین مپسند الصحرای هواداری دوست / که تو سیراب لب از آب زلالش باشی
نه عجب باشد اگر در چمن قامت یار / که تو آتش زده دل خشک نهالش باشی
بخت نیک ار دهدت روزی و اقبال بلند / هست امیدی که تو هم حرز جلالش باشی
ایدل از دیدهٔ چهره انجم سازش / چه بگویم که تو غافل ز کمالش باشی
تو چه دانی ز خط دایرهٔ چهره و زلف / که تو دل شیفتهٔ نقطهٔ خالش باشی
قرعهٔ طالعت ار میل کند خانهٔ شمس / یکی از لقمه نصیبان نوالش باشی
ور جلالت ندهد راه بحضرت مسکین / اینقدر سعی که از اهل سؤالش باشی

گر فدائی کندت ذرهٔ خود آن خورشید
محو تاب رخ خورشید مثالش باشی

ای آتش دل بشعله سازی / تا چند کنی زبان درازی
تا دل نهی بعنبر زلفش / کز مار که دید دلنوازی

بر رنگ گلی اگر نکو میبینی | زین خمکده رنگ راز میگیری
بنگر که خوراک کیست بوی گل | رنگش چه شود چو لای از میگیری
کی میبردش سپار دشمن گل | این بوی که از پیاز میگیری
آید ز کجا چه قسم در گوشت | صوتیکه ز نغمه ساز میگیری
در می چه بود که از کجا جوشد | آب رخ امتیاز میگیری
میدید چه جلوه دید محمود | کش دلشده ایاز میگیری
فردا که بمرده ات نماز آری | امروز که ز المناز میگیری
در مغز تو چه میشود فسرده | کز روی خود سر فراز میگیری
ور دیده براه شهودیت بیند | حق در همه جا مجاز میگیری

جانی که بداده فدائی را
گر او ندهد تو باز میگیری

ای دل زار که عاشق بجمالش باشی | دارم امید که فرخنده بحالش باشی
چون بیک حال دو صد رنگ شود چهره یار | باید از رنگ رخ آگاه ز حالش باشی

چیزی است بینی شکستن عرق لاله زار از زراینست که

ترا که مادرِ دوران بناز پرورده — چرا ملالِ یتیمانِ بی پدر دانی

دلت بعمر ندیده چو رنگِ ناله و آه — روا بود نه اگر لذتِ اثر دانی

بروی سوخته دل آبِ وصل بذل کنی — بلا و سوزشِ خونین جگر اگر دانی

رهانیم دهی از صدمتِ عذابِ فراق — نگریه گر سبب دیده های تر دانی

کنیم بفکرِ غمِ نیستی تباه کنی — گر اشتیاقِ دلِ من باینقدر دانی

کجا نهان کنی از چشمِ من رخِ خورشید — اگر حلاوتِ مستغرقِ نظر دانی

تو شعله نگری یا که آتشی بینی — نه اینکه حالِ بآتش فتاده ور دانی

همین بچشمِ تو آید که میرود دودی — دگر کجا سببِ سوزِ شعله ور دانی

قدم بجان بنهادند عاشقان ز هجر — تو سنگدل غمِ هجرانِ نشان نگر دانی

بحضرتِ تو مرادِ فدائی این باشد — کز و بچشم رخِ نازنین نگر دانی

تو آفتاب که صد دیده چون قمر داری — خوش آنکه رسمِ جفا از میانه بر داری

دلِ خرابِ من ای کامدت فراق نصیب — بنال زار که می بینمت اثر داری

زلفش منگر که هیچ دانا
با مار نکرده است بازی

چون بنگریش سیاه مژگان
غافل نشوی ز ترکتازی

بنهاده بغمزه گاه جادوش
صد خنجر شهسوار غازی

صد ساحر موسوی بگیسوش
سازند بمو کمند سازی

ای کاش ندیده بودم این روی
خوش حالت زاهد نمازی

دانی که چه میکشد دل از عشق
دل گر شنوی غمش بیازی

ای بینش دیده مکارم
ای رنگ جمال سرفرازی

نازی بفزا حیات دل را
خود گرچه ز ناز بی نیازی

حسنی داری که کس ندارد
بر عاشق خود چرا نسازی

هوشی بنهد فدائیت را
این پرده که حال بینوازی

کجا تو حال اسیران خون جگر دانی
کجا بلای غریبان ربدر دانی

تراستاده ببر شاهدان سیمین تن
کجا بوتهٔ هجران گداز زر دانی

بشارتی اگر از یوسفم خبر داری	بگو بشیر مرا سوی من بیار ز لطف
چرا به تیر جفایش شکسته پر داری	چو دل هوای تو بگرفت ای کمان ابرو
چه جنگ و فتنه ندانم دگر بسر داری	کمند هوش فکندی بدوش از آن سر زلف
ز زیر پای خود از سیل بر گهر داری	ببین که دیده فشاند نثار راه ترا
از آنکه آخر کارم چه در نظر داری	نظر چو بر رخ خورشیدت افکنم چو نجوم
عیان نشد که چه مقصود ازین سفر داری	سفر بخاک در از حضرتم فرستادی
که در هوای خیالش بسی خطر داری	دلا جز این نگرانم نمی‌رسد اکنون
که در خیال لب یار پر شکر داری	لبت بشربت زهر اجل هلاک شود
ز رخ حیات خجسته خجسته‌تر داری	اگر بود که لبش داده باز نستاند

وگر نه گرد فدائی بخاک یکسانست
رهی که باید رفت از جهان ز پیش برداری

پیام و پاسخ آن بر دل از وفا برسانی	صبا امید که از دل بدلربا برسانی
بخاک افتی و خبری سلام ما برسانی	اگر بحضرت خدام یار بار یابی

گذشت شعلات آهی ناله تا سپهر از من — مگر ز سوزِ دلِ زارِ من خبر داری

در آفتابِ رخش بنگرای حکیم و ببین — چه جلوه ایست اگر بهره از نظر داری

ببین که چشمِ تو روشن ز تابِ چهرهٔ کیست — اگر وقوف بکیفیتِ بصر داری

ز بندگانِ شه ای پردهٔ سپهرِ کبود — خوشا دلِ تو که بر آستانه سر داری

چگویم از غمت ای دیدنِ تو حسرتِ دل — تو گوی کاگهی از دلِ تو بیشتر داری

وجود آنکه کمر گیرمت نماند ارچه — بود چو موی وجودم که در کمر داری

بس است بر دلِ من دردِ بی نصیبیِ من — گر آستانهٔ خویشم بهشتِ در داری

چو جان ز آفتِ هجران تلف شود آیا — دگر بخاکِ طلبگارِ خود نظر داری

حیات نادره چیزیست در فضای جهان — ولی نه کز المِ هجر خون جگر داری

فدائیا چو سپردی بچشمِ شوخش دل
دلی اسیرِ بچنگالِ شیرِ نر داری

بلعلِ بنده اگر دست بر کمر داری — امید کز کرم او ز دست بر داری

پیامِ من برسانی بخستهٔ خاطرِ من — صبا اگر بسرِ کوی او گذر داری

یاد آور از آن زمان که از هجران — در گور ز خاک مغز سر داری

دانی چه شود به خاک پای او — این بینائی که در بصر داری

در حرمت کیست عاقبت بر سیخ — جانی که ز غیرتش ببر داری

سازد چو نظر به رخ دگر گونت — دیگر بکدام رخ نظر داری

رفتار تو چون ز پای بنشاند — از کوی که زی عدم گذر داری

بر صعوه تو … همان شاهین — کز خوفش دیده بر حذر داری

سرمایه کسافت تلف گیرد — کز وی تو شرافت اثر داری

سودت چه دهد زیان چه پیش آرد — علمی جملی که شان ببر داری

آخر بکجا تعلقی گیرد — شوقی که کنون به سیم و زر داری

خون شد دل من فدائیا بگو — هیچ از دل خون من خبر داری

افسوس که شد ز کف جوانی — وز یار ندید مهربانی

چشمم ننمود چهره گلگونان — تا زان لاله چهره ارغوانی

پس از سلام که صد بار بیش آستانه ببوسی
اگر مجال شد از بنده اش دعا برسانی

بگوئی ای نظر آفتاب بر مه رویت
که نور روی منیرش ز پشت پا برسانی

جمال لاله ستان جانب گل تو شکفته
که رنگ روی لطیفش ز لطف تا برسانی

بدرگه تو گشوده نظر جلال سلاطین
که فرشتان بسر از قصر دلگشا برسانی

هزار عاشق مسکین بخون دیده طپیده
که بوی شان سر زلف عود سا برسانی

دو صد هزار ریاضت کشان چشم سیاهت
گرسنه تا که ز یادامشان غذا برسانی

فتاده هر طرفی پشته ها ز کشته عاشق
قبا ز خون که کفن شان تو از هوا برسانی

مرا که دیده گشودم بر آفتاب کمالت
در آفتاب کمالت با انتها برسانی

خیال خود چو فکندی به پیش خاطر یاران
به پیش خاطر شان خاطر خدا برسانی

جواب عرض فدائی ز آستان جلالت
خنک که آری و در گوش الصبا برسانی

ایدل ز مآل خود خبر داری
از پیش چه قدر ها خطر داری

دانی که چه کوهها ره باید
از تیشه پلک دسته بر داری

ضیای محفل احباب و شمع مجلس انس — تویی که چو خورشید دافع ظلمی

کسیکه سایه ندارد در آفتاب تو لطف — تویی که روح مجرد ز فرق تا قدمی

دگر بباغ مکن جلوه تا بسمت زندان — بگمان پرند که طاوس گلشن ارمی

اگر تفاخر عاشق بود بکوی دوست — سرم فدای تو بر گو بخوبی از که کمی

بنال بلبل شوریده همچو من بهار — که در حریم گل سرخ محرم حرمی

اگر بذات تو من دیگری نه بیند کس — غمین نیم که تو چون جان عزیز و محترمی

بپای رایت حسنت خوشا شهید شدن — که زیر رایت نصر من الله علمی

کنند خاطر آزادگان و مسکینان — بدوش کرده بپیچد از دو زلف خم بخمی

بیا و در گذر از خون بیگناهی چند — اگر بعاشق دلداده بر سر کرمی

مکن چنان که فدائی جنون زیاده کند — که افکند بزبانهات در زمانه همی

این غم کجا برم که بصد فرقه همدمی — این درد چون کنم که تو منظور عالمی

گفتم برهمنان و مغان از تو غافلند — غافل که در حریم دل جمله محرمی

در دهر نگشتیم سپردی ❊ از گرگ که دید خود شبانی
گشتم بکمند تو گرفتار ❊ با آنهمه عقل و نکته دانی
شد زلف تو در دل خرابم ❊ تا یافت ز صورتت معانی
زانروی که گنج را بویران ❊ افعی بکند نگاهبانی
در عهد تو یوسف ار بیاید ❊ نبود بر تو بحسن ثانی
چون نقش بداد جان ز حیرت ❊ گر صورت تو بدید مانی
روی تو بود محققان را ❊ سرمایهٔ عیش جاودانی
تحقیق شد اینکه از لب خضر ❊ جاوید بیافت زندگانی
افلاک برین جنیبت تو ❊ من مانده بره ز ناتوانی

ای همدم غربت فدائی
جز تو نبود بدل امانی

نشاط خاطر یاران تو نازنین صنمی ❊ که غمگسار دل زار کشتگان غمی
فروغ دیدهٔ عشاق و نور چشم عزیز ❊ توئی که بر صفت جان عزیز و محترمی

متحیر نشستم و غمگین — بخیالِ تو بت چنان شمنی
زلفِ کافر دلِ پر از شکنت — بشکند توبه هایم از شکنی
زهد کی خواند آیتِ پرهیز — شاهدی چون تو ز زاهدی چو منی
تا گریبان ز چاک دیدت چشم — تنگ دیدم درست پیرهنی
پاره کردم هزار جامه تن — تا بدیدم [illegible] [illegible] جامه تنی
سروِ قدش چو آورم در یاد — سوزم از آهِ دل دل چمنی
گفتم ای روشن از رخت خورشید — با من آخر ز مهر گو سخنی
کرد بر دل اشاره از ابرو — گرچه گویم که نیستم دهنی
وانکه ازین اشارتم پر بود — دل گدازان ز [illegible] داشتم بدنی

گر قدائی بسوخت نیست عجب
خار سوزد ز برقِ شعله زنی

درین دیرین خمستانِ قدیمی — که افزاید میش روشن ضمیری
چه میها دیدم از هر رنگ الوان — بحالِ دردمندی و فقیری

درمانده ام که چون بتو نامهربان کنم
کاندر غمت بسوخت جهانی تو خرمی

با این کرشمهای پری کز تو دیده ام
باور نمی کنم که تو فرزند آدمی

شاید کنی بحلقهٔ عشاق خاتمم
گر زنیکوئی بحلقهٔ خوبان تو خاتمی

دل چون ز رنج وارهد ای لعل دلستان
تا تو بزخمهای دل خسته مرهمی

گفتم غمم به پیش تو گر غم شوم خلاص
غافل شدم از آنکه تو خود مایهٔ غمی

عشقت که طعم شربت مرگست ذوق آن
دادی وصال وه که تو سوری و ماتمی

بوی تو زنده میکندم چون روم بخاک
خاکم بسر مگر که تو روح مجسمی

در خاک اگر همی کندم زنده بوی تو
شاید که زنده داریم از عشق خود همی

گمگشتگان بادیه را تشنه کام چند
خواهی تو ای که چشمهٔ شیرین زمزمی

در دام دیو چند فدائی بود اسیر
دریاب ای که واقف اسماء اعظمی

رفته بودم سیر کنم گلشنی
ننشستیم میان انجمنی

در مغاکی روم بدامن کوه
برگ سازم ز سبزه دمنی

گرفتم اینکه جفا از طبیعت تست — چرا ز عاشق مسکین وفا نمینگری

بلی طریق تو بیگانه خو تیین باشد — که از غرور بهیچ آشنا نمینگری

ز رنج عشق گست گذشت اگر گویند — شنیده ام که تو بر ماجرا نمینگری

گرفته اند شهان مملکت بدلجوئی — تو بر صلاح رعیت چرا نمینگری

برم من از تو بدیوان حق تظلم خود — که سوی بنده ز بهر خدا نمینگری

ز بخت شکوه کنم یا ز کینه تو که هیچ — برین غریب ز یاران جدا نمینگری

منت نه از عدم قابلیسم محروم — که بر جمال مه ای تیره نمینگری

بصد کرشمه رفتار دلفریب ناز — همی خرامی از قفا نمینگری

تو بوستان دل انگیز و باغ جان بخشی — ولی چه سود بکس از صفا نمینگری

فدائی تو بهر حال جان بسیار غم است — که هیچ وقت بدان بینوا نمینگری

هزار قطره جان بر جمال تن بچکانی — ز جام لعل چو یک قطره سخن بچکانی

کنی چو قصد تکلم هزار جان رود از تن — مگر ز آب بقا تشان تو بر بدن بچکانی

زکید گیر بجائی گشته ممتاز | ولیکن حمله یک در شیر گیری
من آن خوردم که بر زور جوانی | مسلم داشت حال ضعف پیری
از آن گر ساغری نوشی چنان خضر | توانم گفت در عالم نمیری
بحیرت مانده ام در کار تبدیل | چو می بینم بدست غم اسیری
ندانم چاره ات جز مرگ و آخر | بدین درد از علاجی ناگزیری
وگر نابود گردی اندرین درد | از آن بهتر که دایم در نفیری
بماند تا قیامت در حسرت درد | اگر نه پند از من در پذیری
چه آخر مرگت اندر قفا رباید | چرا در چاره سازی خود نمیری
اجل ناگه رباید نطفت از کام | وگر خود در بلاغت بی نظیری

فدائی کم نظر در کار خود کن
اگر در روزگار خود بصیری

بنازم میروی و سوی ما نمینگری | چه شد شهها که دگر بر گدا نمینگری
توقعی که دعاهای اهل دل شنوی | اگر بجانب اهل دعا نمینگری

چو پا بعشق نهی اولین قدم باید	که یادِ خویش بدل تا بجاودان نکنی
چو چشم بر رخِ منظورِ یار میخواهی	سزد که گوش بگفتارِ این و آن نکنی
چمن نباشد اگر خاطرت بیادِ قدش	روا بود که تماشای بوستان نکنی
اگر کسی سخنی به لبش دهد نسبت	ز بیمی براندیشه تا گمان نکنی
تو غافلی ز غمِ خود از آن سبب که دمی	ز تیغِ حسرت اگر یادِ کشتگان نکنی
اگر حقیقتِ احوالِ تو بتو گویم	نمیشود که زنی بر سر و فغان نکنی
دلم بسوزد ازین غم که قولِ داعی را	ز کرّ و فرِ اجل هیچش امتحان نکنی
اگر بدیده تحقیق بنگری در کار	ز عمر تکیه بپیمانِ آسمان نکنی
دمی وجودِ ترا فرق از عدم بینم	بره گذارِ رفتنِ عمرِ جاودان نکنی

بهفت رفت فدائی زمانِ عمر افسوس

که خاک گردی و دیگر هوای آن نکنی

چون طرّهٔ او ز تاب بیفگند	بنیادِ دلِ اهلِ صفا بیفگند
دستی بنما و راز و دریا بنش	چون خود بسرش ز پا بیفگند

اگر تو میوهٔ گلچین بوستان بهشتی | که نام میوهٔ حسرت شهدم از دهن بچکانی
چگونه خشک شود چشمه سار دیدهٔ خونین | چو خوی لاله ز رخسار چون سمن بچکانی
برنگ چهره دلم در قیامت نستیزد | وگر ز گریهٔ دل خونم از کفن بچکانی
ز درد دل نبرم جان بیاد می بپرا دل | که شربتی چو بمیرم بحلق من بچکانی
تو شمع مجلس انسی مرو که آتش هجران | چو شمع خون دل از چشم انجمن بچکانی
برو در آینه بنگر بآفتاب جمالت | که اشک لطف برخ زاهد مرد و زن بچکانی
مرا ز دیده توقع مکن که خون نچکانم | بماتمی که ز خونم به پیرهن بچکانی
ز قامتی که قیامت کند بناز خرامی | که اشک سدره و طوبی بصحن چمن بچکانی
چو باغ را دهی از عکس چهره رنگ معصفر | برنگ گل عرق از روی نسترن بچکانی

پری چو نام لب خود به پیش طبع فدائی
ببزم جرعه کشان آتش از سخن بچکانی

دلا العشق اگرش ترک مال و جان نکنی | چو کشتگان رهش نام در جهان نکنی
متاع دیده و دل را رخ نکوست بها | بهوش باش که سرمایه را زیان نکنی

چونست که سال و مه لبی رفت — زابرو بنمودیم هلالی
بنگر که چگونه در فراقت — لاغر تن من شده خلالی
من تو بخیال عشق رویت — مانده است همین ز من خیالی
مردم بفراق و تر نمردم — لب از تو بشربت وصالی
با آنکه تن من از ضعیفی — کاهیست نباشد احتمالی
بر روی تو افتاده کوه سنگین — از هجر و نداری انفعالی
ای سایه ات آشیان هما را — دستی بسر شکسته بالی
دور از تو دمی که میرود عمر — پیش است بچشم من بسالی
بردار ز دل تنسم جدائی — ای قرص مهت بچهره خالی

ترسم که فدائیت بمیرد
بی آنکه دهی تو اش مجالی

از چین زلفت ار گرهی وا کند کسی — ماند بدان که حل معما کند کسی
از خنده تو عقده گشائی بود چنان — کز نیم گسسته عقد ثریا کند کسی

ای گلشنِ عاشقان جمالِ تو / از دیده چرا مرا بیفگندی

دادیم نشان چراقدو ما لا / دل را ز چه در بلا بیفگندی

چون دست بکام من نمیدادی / این یک نظرم چرا بیفگندی

تا شعله کجا رساند این آتش / کامروز بجانِ ما بیفگندی

روزیکه ز خوابِ خوش خیالم را / بر عاشقی اخید بیفگندی

معلومم شد که زین خیالم خوش / در مهلکهٔ فنا بیفگندی

یک غمزه بکار نبود از شوخی / در کشورِ دل وبا بیفگندی

بنمودیم آفتابِ رخساره / وز دیدهٔ من سها بیفگندی

از زلف چو حلقه ساختی دل را / در حلقهٔ اژدها بیفگندی

گفتی ز فنم به من فدائی را / وندر پیش از جفا بیفگندی

دارم ز تو جنگجو سؤالی / ره گر ندهی بدل ملالی

رسمی است که دلبران نبندند / گه گاه بعاشقان جمالی

باید در آئینه دل من بنگرد رخش
گر آرزوی طلعت زیبا کند کسی

باید بهوشش تا بقیامت مثال من
گر یک نظر بر آن قد رعنا کند کسی

واند ز سوز وصف من اندیشه تماشش
سیری اگر بعالم بالا کند کسی

جز بر کمال شاه دکن ناسزا بود
مدحی اگر ز طبع تقاضا کند کسی

شاهی که غیر از و نگزیند بمدح اگر
خواهد ثنای خسرو دانا کند کسی

باید نهد بخدمت او روی بندگی
خواهد اگر که فخر بدنیا کند کسی

یارب مدار دور فدائی ز حضرتش
تا از لغزشش نه ستهزا کند کسی

با عشق اگر نهفته مدارا کند کسی
او را کجا تواند رسوا کند کسی

دلدار اگر کند دل عاشق ز خود رضا
کی راز دلبر با بشیر افشا کند کسی

سازش چو در میان نبود هست از ابلهی
ناموس اگر بعشق تمنا کند کسی

باید نهان کند ز پرستار تا رقیب
خواهد اگر بعشق مداوا کند کسی

چون عشق یار هستی عاشق فنا کند
سهل است اگر بعشق مدارا کند کسی

جائی که هست لعل تو تشنه بجوی خلق / تسلیم به که بیهده غوغا کند کسی

نگشوده ز مهر دری سوی عاشقان / تا دولت وصال تمنا کند کسی

ننموده رهی سوی مقصود عارفان / تا غایتش نکو شد و پیدا کند کسی

با اینهمه حجاب بغیر از جلال چیست / از تو پدید تا که تماشا کند کسی

در کار تو چو عقل هم آغوش حیرتست / راز ترا چگونه هویدا کند کسی

ای دل نجات نیست ز شاهین طره اش / در خود نهان ز خلق چو عنقا کند کسی

در حضرتی که هر دو جهان هیچ و بنده اند / اسباب طاعت از چه مهیا کند کسی

گردی ز راه نخوت او کم نمی شود / از خون وگر دو دیده چو دریا کند کسی

من پیش او سپر بفگندم که سرکشی / نبود سزا بشاه توانا کند کسی

جانها چو خاک راه نیز ز پیش او / از جان خویشتن بهر چه پروا کند کسی

درمان درد عشق مدارا بود ولی / کو صبر تا بعشق مدارا کند کسی

زخم ار بود ز غمزهٔ جادو مثال او / جهل است اگر خیال مداوا کند کسی

منظور سالکان چنان کودکی بود / کاندر رخش ز آینه شیدا کند کسی

صفا به آینه‌ام ز آفتاب چهره چو دادی — چرا چو محو تو شد زنگ حیرتش نزدودی

غمی نباشدم از نیستی ز غصّه بمردم — که صورت تو ندیدم بدان کمال که بودی

در اتّهام دهان تو نیست گردم آلهی — ترا دهن چو نبودی که راز چه بستودی

بچشم جوی فشانم ز تشنگی چو ببینی — منم غریق بدریا تو در کناره رودی

بگوی مطرب مجلس بنال بلبل بیدل — که هوش بنده ربودی ازین غزل که سرودی

بزن نوای حجازی پس از عراق و صفاهان — کنون که از رخ آواز عشق پرده گشودی

قدح بنام فدائی بریز ساقی شاهد
که حال قصّه دل باشد اینچنین که شنودی

خوشش آنکه خنده کنان آئی و کمر بگشائی — دمی دو عقده نازک ز دل مگر بگشائی

نهی چو پا بسر من مگو سخن چه نشینی — چو با کرشمه ز چشم رگ جگر بگشائی

اگرچه ناخن غم خون دل ز دیده گشودم — دلی تو از اثر غمزه بیشتر بگشائی

بنیک کشیدن ابروی چون کمان چه قدرها — حسام کز قد شاهان تاجور بگشائی

قیامتی که ز قامت در انجمن بنمائی — چه عاشقان که بمیرند تا نظر بگشائی

بالامکان خطاست خیال محالست | از آنچه ظاهر است چه پیدا کند کسی

گو یار را دهان که دهد بوسه بکس | از کس چرا توقع بیجا کند کسی

آندل که سرخوش از می وصل است ننگرد | خواهد اگر بهشت تماشا کند کسی

دل با حبیب روی بخلق ار کند بود | بهتر از اینکه پشت بدنیا کند کسی

کافی است بهر قطع امید از وفای چرخ | گر عبرت از سکندر و دارا کند کسی

جائیکه کارگر نبود صدق و راستی | خود را چگونه در دل کس جا کند کسی

شاه ار نگرد رحم فدائی بعجز ما

آخر نظر به بیکسی ما کند کسی

چه شد که جانب ما روی نازنین ننمودی | دری بروی محبان تنگدل نگشودی

خلاف عهد عزیزان که صحبت چه بدیدی | گره بلب بسپردیم و رخ نهان نمودی

چرا بچشم رفیقان بجاستی چو هلالم | گرفتم اینکه بخورشید چهره حسن فزودی

دگر شکایت هجران بهیچکس ننمایم | چو دیده ست که ببالین هیچکس نغنودی

بدهر نیست کسی کو فکنده دیده برویت | بشهر نیست دلی تا بگویم آن نربودی

تا عاشق خسته دل بداد از کف — دلبر سپر و طریق دانائی

معشوقه بخانه اندرون باشد — بر عاشق خود دلش تماشائی

عاشق چو بصبر دل زند آتش — معشوق بجوشد از شکیبائی

این طاقت دل نهد در آشکنجه — وان صبر رها کند برسوائی

پیغمبر این دو دل بگو که بود — ای آنکه حدیث نقل فرمائی

بندیش که از چه بوده است انسان — زین شعبده خانه علت غائی

گم گشته فدائی از جهان عنقا

خو کن ز جهان بکنج تنهائی

بگیسو اگر گشاده ز زلف نگون کنی — چندین هزار پیکر دل سرنگون کنی

این دل ضعیف که آئینه دار تست — زین خاک تیره ام متحیر که چون کنی

یک قطره خون خاک بیالوده مش نیست — دانی چه خاک بر سر یکقطره خون کنی

در دوری تو خون دل از جان فرار و — تا کی خیال خون دل از دل برون کنی

شناختم ترا که گرفتم هوای تو — باید به بخششم غم دل واژگون کنی

زموی حلقه پذیرت به پیش پای عزیزت
هزار دل بفتد حلقه اگر بگشائی

صلائی ار بدهی بر معاشران هوایت
گره ز کار اسیران در بدر بگشائی

بدین شعاع که از آفتاب چهره نمودی
ره سرشک بر خساره قمر بگشائی

مگو مپرس زچه جان بسر که هوش ندارد
مگس ز شوق چو پیشش سر شکر بگشائی

به نیم شعبده غمزه ساز کشور دلها
چنان گشاده که نبود دگر که بر بگشائی

هوای آن لب خندان چو افکنی بسر دل
ز عقد خون جگر رشته گهر بگشائی

بخاک پای مبارک نهد چو روی فدائی
امیدوار که بهر خداش در بگشائی

بنگر نظری بر عین بینائی
این قبه زرنشان مینائی

رایت زنی از آفتاب و مه
مد نظر است چتر خضرائی

زینها گذری به بین عجایب ما
در دستگه غریب غبرائی

بگردی بخون دل همی غلطان
حسرت زده عاشقان شیدائی

گیسوی سهی قدان لطف ناز
افروخته چهره های حمرائی

چندان کمش بسعی کمان سوی دل که تو — تیر از آسمان فلکی بر نشان زنی

برداری ار حجاب یک لمعه از جبین — چون آفتاب خیمه بهفت آسمان زنی

ترسم ز طره که پریشان کنی بروی — رایات جیش کفر بخیبت ستان زنی

ز اندیشه که در دل عاشق مکان گرفت — ره تا سرادق حرم لامکان زنی

این درد چون کنم که ندیده جمال تو — آتش برخت هستی من ناگهان زنی

غم نیست نیست گردم اگر در غم تو من — چون تکیه حیات تو بر جاودان زنی

چون این دو روزه عمر فدائی بسر رود — تا چند حرف بر سر سود و زیان زنی

ای گرفتار موی عنبر بوی — دل چه کردی چو کرد اسیرش موی

دل ناخوش ز درد دانی هیچ — که بمیراندش ز عنبر بوی

بر زلف بتان دل بیمار — عافیت را ز دل بهانه مجوی

ای صبا ای پیمبر ارواح — گذرش گر کنی بگو بگوی

کز پی دیدن شما عمریست — گشته ام معتکف بدین سر کوی

ور خواهی اینکه گریم و کوبم بسینه دست | حکم آنِ تست کیست بپرسد که چون کنی
ماتیم و ناخنی و دو مژگانِ خون چکان | ور خود حوالتم دو سه صد بیستون کنی
در هر زبان که لابه نمایم بحضرتت | دل را فزون بنالهٔ حیرت زبون کنی
دانی دلم بحلقهٔ زلفت چه میکشد | رنجی که خاطری بغمی کن فکون کنی
از دل هوای دیدنِ رویت کجا رود | ور پیرهن بخونِ دلم لاله گون کنی
ایدل گرفتم اینکه باقبال برشدی | سازش چگونه با غمِ گردونِ دون کنی

معلوم من نشد که تو دلدار عاقبت
چون با فدائیان خراب اندرون کنی

با این خرام اگر قدم ای نوجوان زنی | شاید که پشتِ پا بسرِ بوستان زنی
من کی خیالِ وصلِ تو ره در گمان دهم | آهو چه دانم از دلِ من بر کمان زنی
گر پی بری بماتمِ دل در غمِ فراق | آتش فراقِ عاشقِ خود را بجان زنی
دل سوخت ز اشتیاق و تو خورشید نیمروز | با آن شعاعِ چهره بجانش سنان زنی
دل پیش از آن بخونِ خود آغشته شد که تو | ابرو ترش کنی و گره بر کمان زنی

بچندان

دل من زین غمست غرقه بخون — که توای دلفریب یغمائی
در قیامت قیامت دیگر — بر دل زار وعده فرمائی
پاک جان کردم ار بخون دلم — دامن پاک خود بیالائی
ناتوانی من ببین و ببخش — بی شکرانهٔ توانائی
منکه دیدم قیامتت امروز — در شبستان چرخ مینائی
چه دهی وعده ام بحشر که تو — صد قیامت بقامت آرائی

دوزخ و برزخ فدائی بود
همه در روزگار تنهائی

آگاه اگر ز حالت اهل نظر شوی — گاه نظر ز حالت خود بیخبر شوی
وقتی باعتبار تو آید حدیث من — کاندر طریق عشق چو من معتبر شوی
گر بشنوی ز راهبری آنچه گویمت — بر خستگان مسلک غم راهبر شوی
می آنقدر بخور که چو رندان در دو شش — از وجد و ذوق و حالت می جان بسر شوی
بر فرق دین بپای نهادن گرت هواست — باید درین هوس کده بی پا و سر شوی

تا کی ای روح بخش آب حیات — تشنه جانم رسد بلب جوی

ور بگوید بدادمش یک طرف — گو برو دست ور دو ز طمع بشوی

باز گوئیش اگر بداد محال — کای خداوندگار زیبا روی

بدو چشمت که تا فتادم چشم — بدو چشمت ز کف فتاد سبوی

مستی من که عین هشیاریست — هست از آن چشم مست عربده جوی

کی فدائی بیا ادا ز گردون — نالد از هیبت تو سرکش خوی

زانکه سرگشتگی و حیرت یافت
ز خداوندگار چوگان گوی

دو که یکباره شد شکیبائی — از دل عشق ناک سودائی

ترسم از ناشکیبی این دل زار — زودتر سر نهد بشیدائی

ای ببالا و قد بلند نهال — گر تو بپذرفت سدره بالائی

در قیامت که بر شمد بر قامت — [illegible] باشرف وصال تنهائی

بر من زرد مند مسکین نیز — بسر خود که چهره [illegible]

کجا لطافتِ شکرِ وطن خاطری نماید خوش / مسافری که تو همتایِ ثملش باشی

دگر خیال نه بندد بجز تصوّرِ تو / خصوص آنکه چو اندیشه در دلش باشی

چگونه خاک شود دل چو از رخِ خورشید / ز تابِ شعشعهٔ رونقِ گلشن باشی

بحیرتم که کسی پشت آنقدر دارد / که از دو دست بگردن حمایلش باشی

کجا ز قابلیت در رهِ قبول افتد / مگر کسی که تو همراه قابلش باشی

جمالِ بختِ جوانت بر آفتاب بتافت / بخاطرم که تو استاد کاملش باشی

رسد بعقلِ فدائی چنین که غم نکند / دلش تبه چو تو دلدارِ عاقلش باشی

کدام دل که بخون خاک بر سرش نفشانی / کدام سر که تو چون خاک بر درش نفشانی

شعاعِ مهر بجانِ که افگنی که بزاری / میانِ خونِ دل از دیدهٔ ترش نفشانی

که را بغمزه اشارت کنی ز چشم که دردم / بسینه تا بدمِ قبضهٔ خنجرش نفشانی

کدام شعلهٔ دل در هوایِ روی تو خیزد / کز انطفا بهوا همچو اخگرش نفشانی

کجا ز عشق دلی آوری بیادِ کرشمه / که خارهایِ مغیلان به پیکرش نفشانی

بسیار گفته اند چو من داستان عشق — کو آن وجود تا متنبه مگر شوی

آن داستان اگرچه چو چشمی بهم زند — بی اختیار گردی و از خود بدر شوی

ای دل قبول عشق طلب کن ز حسن دوست — تا پاک باز گردی و از عشق برشوی

روزی به بازگاری چشمش دلا بسوز — تا بلکه زین معامله با زیب و فر شوی

شادا هوای خرم خرم فضای دوست — کز بوش مست گردی و در کوش سرشوی

چون دست کوته است ز دامان او بگوش — ای ناله بلکه در دل او با اثر شوی

روزی برون ز تار فدائی رسی که تو

از خانمان یار جدا و دربدر شوی

خوشا دلی که تو مه در مقابلش باشی — نمیرد آنکه تو خورشید محفلش باشی

کلاه فخر رساند بتارک خورشید — دلم شبی که تو مهمان منزلش باشی

چه عقدها که گشاید ز خون دل در چشم — که تو بخنده لب حل مشکلش باشی

چو در رکاب همایون دلم ببازد سر — تو شاه تاجوران به که قاتلش باشی

به نیم مسئله واقف نگشته نیست شود — که در مشاهده کشف مسائلش باشی

ز جعد جانثه گیر تا بدارت — بهر موئی دلی اندر ربائی
ندانم چیست مقناطیس دلها — همین سیم تو از عنبر ربائی
الا ای آهوی چشم سیاهش — که گو درستی از عنبر ربائی
تو آن باز شکار انداز شاهی — که از چنگال شیر نر ربائی
دلیر نامور ده مرده باشد — تو در یکلحه صد لشکر ربائی
چه سازم با تو من کز خنگجوئی — ز فرق خسروان افسر ربائی

فدائی را کجا آنقدر باشد
که جانش از تن لاغر ربائی

ندانم از چه بدلدادگان نمیسازی — ندادهٔ تو بکس دل از آن نمیسازی
بدر رو عشق درایام چون نیفتادی — بهیچ جه تو با عاشقان نمیسازی
ندانمت چه فتاد ای دل خراب اشب — که آه داری و ساز فغان نمیسازی
بر آر از سر ماتم بناله فریادی — غم نهان ز چه امشب بیان نمیسازی
بهار میرسد ای عندلیب شوریده — چرا دو روز بجوی خزان نمیسازی

که خواهد از تو که یک لحظه در برت بنشیند — که شاخهای غم و غصه در برش نشانی

سمند عشق ترا رام خویشتن که نخواهد — که در گذارگه عام بر خرش نشانی

میار سایهٔ بالای سدره بر سر بستان — که تا بخاک درخت تنا درش نشانی

کسی ز خیل اسیران طرهٔ تو نبینم — که چون غبار در آخر بمعبرش نشانی

نبیندت ز هزار آفتاب آئینه همت — اگر بیاوری و در برابرش نشانی

چه سود نامهٔ خونین جگر بصحبت دیده — ببام خانهٔ خود چون کبوترش نشانی

نگفت هیچ حدیثی فدائی از لب لعلت
که فوق تاج سخن لعل و گوهرش نشانی

اگر انیسان دل ای دلبر ربائی — نماند دل که تا دیگر ربائی

پس از کهفقه ات بیکار بینم — که دل نبود دگر تا در ربائی

بدان ماند نظر بر چشم مستت — که از خنگ شهی خنجر ربائی

کجا آشفته گانرا سر بماند — که از بازوی زور آور ربائی

دو چشمت را چنین حالت پدید است — که هوش از مغز و عقل از سر ربائی

نخسبد فتنهٔ دوران که از چشم / تو اش سرمایهٔ دور زمانی
چو دست فتنه چشم فگندی / چرا از من چنان آهو رمانی
چگویم با تو ای غم کز ضعیفی / منم مور و تو آن پیل دمانی
اگر آزار خواهی بر دل من / الهی زنده در عالم نمانی
امان آرم بر تو از غم تو / که عاشق را تو از غمها امانی
دلم را ساغری ای چشم ساقی / اگر داروی مستی را ضمانی

نگویم با تو درد دل فلانی
که در این خانه از نامحرمانی

تا تو با قامت موزون صنوبر گشتی / از من راست روش چپ زدی برگشتی
چه خطا دیدیم ای خسرو افلاک سریر / پیش از این نیست برین غمزده سرور گشتی
دل نگهدار که سنگی ز جفا نشکندش / چون تو بی رحمی انصاف مخیر گشتی
خود بر آن باش که آئینه مکدر نشود / چونکه دارای سر انجام سکندر گشتی
هم کابان تو خوردند همه ملک جهان / تو فزون از همه بودی چه کمتر گشتی

بپای سرو روانش بیار چشمه چو خون / ز قامتش چو یک بوستان نمیسازی
ز چشمه سار جگر تا بعین دریا جوش / ز دست او ز چه جوئی روان نمیسازی
ببر ز هوش من آهنگ بربطت مطرب / که خبر دهاش آوازه جان نمیسازی
بیار ساقی از آن می که چون تو نوشی از آن / دگر بسلطنت این جهان نمیسازی
مرا بحضرتت آید وست عرض پنهانیست / اگر ابروان بجفایم کمان نمیسازی
بیا و با من دلداده یک سخن برگوی / بملکت عدمم گر مکان نمیسازی

هزار فوج پری از فدائیان بعدم
هنوز شکل سخن بر دهان نمیسازی

الا ای کافت دل خرمانی / ندانم بر چه از من بدگمانی
بتنهائی از آن وحشت نیارام / که همزانو بری بی همدمانی
اگر برماندری چشم کین چون / بمژگان با خناجر توامانی
بپرس از ابرویت کای سخت بازو / چرا پیوسته چون خم در کمانی
بسوزم جان بمهر آفتابت / ورم دور از زمین تا آسمانی

ورنه آهی کشیدم از سر درد همچو دم غم جهان فانی
بامدادان بگیر و دار صبوح که روند اختران بمهمانی
ماه خورشید روی من سرمست بهمان حالتش که میدانی
خانهٔ من چو صبح روشن کرد آنکه یوسف نباشدش ثانی
نشسته خرام کرد آغاز همچو آزاده سرو بستانی
من چو دیدم فتادمش بر پای کای گل گلستان روحانی
پا بچشمم بنه که بنمائی مه و مهر هم بدیده ظلمانی
مشکل اینجا که غش پوشیدی جان من کند و شد بآسانی

چه فدائی کنه نمودم امروز
کاستینش بسر برافشانی

بسر خاک ما بکن گذری چون نکردی بزندگی نظری
من بعشقت زخویش بیخبرم هم تو از درد عشق بیخبری
در د بیچارگی و مسکینی شد فراموشم از غم تو پری

پدر داد گر ار چند بود مهر گزین	نشنود عذر چو ظالم به برادر گشتی
تشنه گانرا لب جامی برسان بر لب خشک	ایکه مستحفظ سرچشمهٔ کوثر گشتی
ای صبا گر نگذشتی بسر طرهٔ یار	از چه با دولت انفاس معنبر گشتی
چند ای دیده زخون موج زنی چون برخیش	ناظر طلعت خورشید منور گشتی
چون هلالم زچه از بار الم کردی کوژ	گیرم اید وست که پیش از مه انور گشتی
دیده از روی فقیران دل آزرده مپوش	چون بهمای اقبال توانگر گشتی

چارهٔ نیست فدائی زغم الا تفویض
هین که بر دست غمش عاجز و مضطر گشتی

ای گل گلستان روحانی	وی رخت آفتاب یزدانی
دردیم داده که میترسم	وقت درمان بیچاره درمانی
سر نهادم بعالم از غم تو	وز همه عالمم تو این دانی
کرده ایم از طناب عشق جهان	شهر در شهر می بگردانی
ترسم آتش فتد بجان فلک	چون کشند شعله سوز نهانی

عاقبت این فتنه که در چشم تست
عقل بسوزد چو بروی بنگری

ترسم ازین دست که بالای تست
پردهٔ بالای فلک بر دری

چون نتوان داشت نگه دل که تو
چشم بهم بر زنی میبری

دور نه از دلِ ما هیچ وقت
تا بدل آئی و دگر بگذری

ما به همین بحر که مستغرقیم
بر صفتِ آب در آن اندری

ما همه گانیم آب اندرون
زنده و ناید بنظر مان تری

خاک بود در دهنِ ما که تو
زانچه بیاریم مثل برتری

تشنه سپردیم بکوی تو جان
تو بجگر سوختگان ننگری

آهِ فدائی که جهانی بسوخت
شد بر سنگین دل تو سرسری

بختم ار پیش نهد در رهِ یاری پائی
دستِ من بند شود بر درخت جائی

بودی ار آئینه همچو صفا بی پایان
مینمودم که بود روی ترا همتائی

آنکه یکبار چشد چاشنی لعل ترا
مزه دیگر نکند در دهنش حلوائی

میخرامی بناز و میبازی
پا بگل سرو و محو کبک دری

ما بجان عشوهٔ ترا بخریم
تو ز ما هیچ لابه نخری

ما ببازیم نرد عشق ترا
بیش ازین نیست دل ز ما ببری

گفتم از عشق تو ببندم لب
باز چشمت نمود عشوه گری

ناله‌ها سر برآرد از دل سنگ
گر ازین چشم بر حجر نگری

هر چه از عشق توبه کرد دلم
تو شکستی بسحرِ دز دری

تو بسر پنجهٔ توانائی
عاقبت پردهٔ دلم بدری

گر شوی حاضر و شوی غایب
همه عالم بمطمح نظری

تا بکی غم خورد فدائی را
تو غم خوردنِ غمش نخوری

ای به جبین زهره بصورت پری
روی ترا شمس و قمر مشتری

ای ز دو هاروت فسون ساز تو
زهره بیاموخته افسون گری

ای گرد از خور و مه و آفتاب
[illegible] بیکه جلوه ز خوش منظری

من در آئینهٔ خود مینگرم عاشق زار — تو کسی های دل آزار ریا می بینی

دل من خواهشش اینست که داند چه بود — در جهان آنچه تو آن را ز صفا می بینی

گر تو خود بین و ریاکار نئی پس چه رسد — هر صواب از خود و از غیر خطا می بینی

نتوانی چه بلا از سر خود دور کنی — نفس خود را ز چه جادوی بلا می بینی

خون خلق است روا پیش تو و باده حرام — ناروا را ز چه ای دوست روا می بینی

ای دل از صحبت زاهد بگذر صدق بجوی — تا تمامی ثمر صدق چها می بینی

بوئی از خاک ره دوست فروتر جوید — که تو اش همدم انفاس صبا می بینی

ای فدائی سخن از دلبر یکتا بر گو
ور چه دل بستهٔ گیسوی دوتا می بینی

تا تو صنم بر دکان جلوه نشستی — رونق بازار مهر و ماه شکستی

کار گه فتنه دیدگان نگشودی — باب سلامت بروزگار ببستی

گاه اشارت ز ابروان سلحور — گاه کمانداری و گاه تیغ بدستی

خویش مساز اینقدر در آینه پر خود — خود نه تو عاشق نه آفتاب پرستی

واعظا از چه من دلشده میترسانی
عاشقان را نبود از دو جهان پروائی

وقت خود صرف مکن با من و اندرز مده
نشود سغبهٔ افسانه سرا دانائی

من بدادم دل و سودای بتان بگرفتم
نه گمانم که بود خوشتر ازین سودائی

نه تو آگه شدی از یار نه من نی دگران
وزغی را نرسد معرفت دریائی

اشکی از شوق رخش گر بفشانی دانی
که بجز این نبود قطرهٔ دریا زائی

به ازین نیست که پروانه صفت جان بدهی
در تماشای چنین شمع جهان آرائی

رو برویش همه جا حاضرم از بهر همین
که در آئینه پدیدار کنم شیدائی

از نهادم که فدائی رخ گلگونش دید
حاصلش نیست بجز دیدهٔ خون پالائی

زاهدا تا تو من از خویش جدا می بینی
کی در آئینهٔ خود سر خدا می بینی

ساکن کعبه بمقصود کسانی دیدم
که تو شان راه رو و راهنما می بینی

آنچه من در خم ابروی بتان میبنگرم
کی تو در گوشهٔ محراب دعا می بینی

دلبر است آنچه من اندر همه جا می بینم
شکر است آنچه تو اندر همه جائی بینی

تا ابد ار جان کنم نثار نگاری — جز تو نشاید که دلستان الستی

دیده بپوشیده ام ز روی نگارتا — سوی من از چشم شوخ تا نگرستی

سود نبخشد شکایت از تو نمودن — زانکه تو بر کاینات پادشه هستی

از تو شکایت کجا برم که همیشه — در همه جا حاضری و با همه هستی

ما همه را در طلسم خاک فکندی — خود ز میان ناگهان چو برق بجستی

در غم تو خون چکان دو دیدهٔ آفاق — در غم نفسی تو سنگدل نگرستی

کشتن ما بگنه بهانه مفرمای — چشم تو خود میدهد گواه که مستی

روی فدائی مبند در گشایش

روی بگردان از دری که تو بستی

بیاری بزرگ خدای مهربان دیوان غزلیات میرزا نصر الله خان

فدائی فرخوانده به دولت یار جنگ بهادر از خامهٔ

دولتخواه ممدوح غلام حسن انجام

پذیرفت

[illegible]

[illegible]